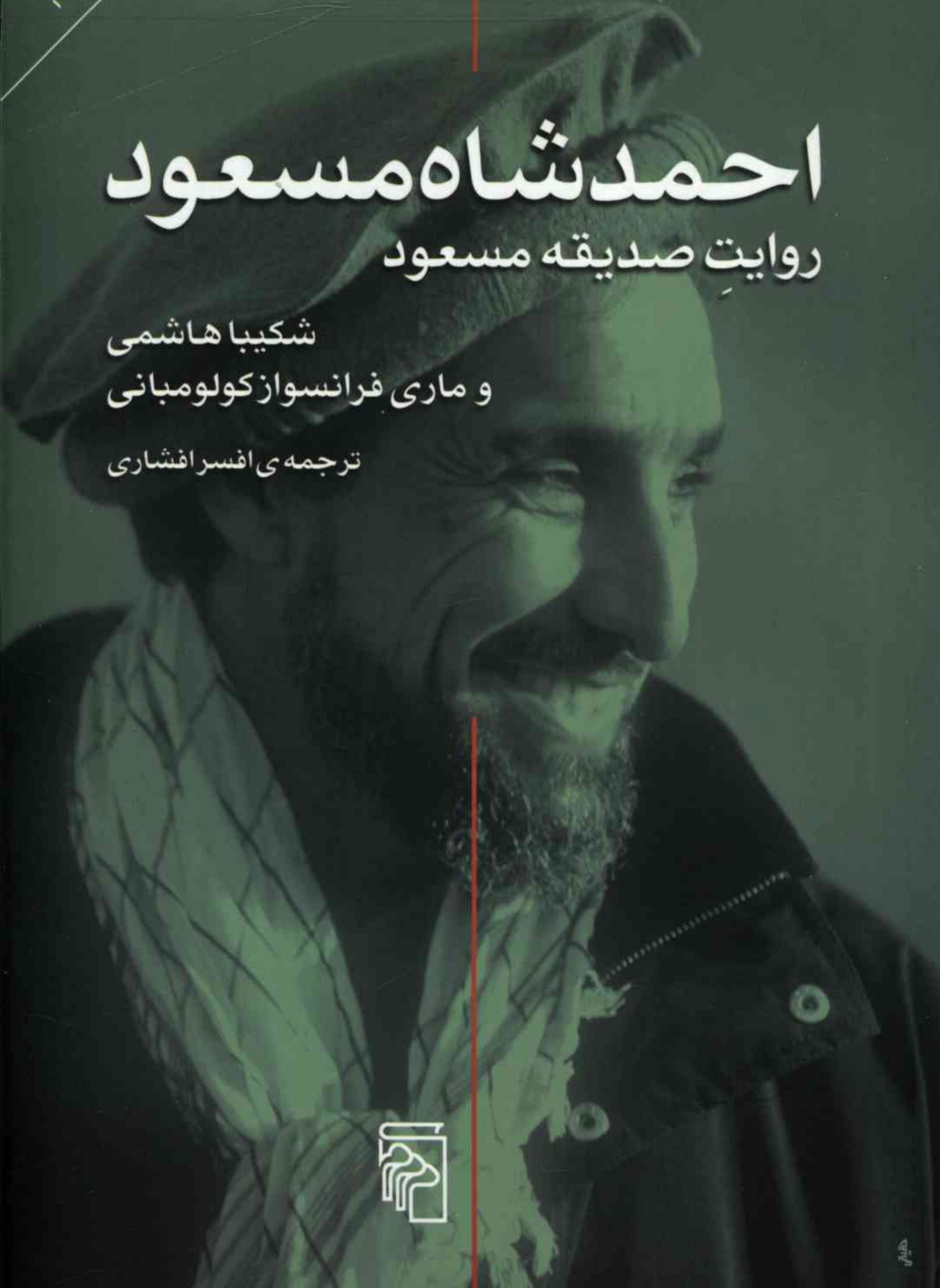


احمدشاه مسعود

روایتِ صدیقه مسعود

شکیبا هاشمی
و ماری فرانسواز کولومبانی

ترجمه‌ی افسر افشاری

احمدشاه مسعود

روایتِ صدیقه مسعود

Sediqa Massoud

Pour l'amour de Massoud

avec Chékéba Hachemi et Marie-Françoise Colombani

احمد شاه مسعود

روایتِ صدیقه مسعود

نوشته‌ی شکیبا هاشمی و ماری فرانسواز کولومبانی

ترجمه‌ی افسر افشاری

ویرایشِ تحریریه‌ی نشرمرکز: لیلی برات‌زاده

طرح جلد: ابراهیم حقیقی

چاپ اول ۱۳۸۸، شماره‌ی نشر ۹۵۵

چاپ دوم ۱۳۹۰ ۱۰۰۰ نسخه، چاپ فرارنگ

شابک: ۰-۶۱-۰-۲۱۳-۹۶۴-۹۷۸

نشرمرکز، تهران، خیابان دکتر فاطمی، روبه‌روی هتل لاله، خیابان باباطاهر، شماره‌ی ۸

تلفن: ۳-۸۸۹۷۰۴۶۲ فاکس: ۸۸۹۶۵۱۶۹

Email:info@nashr-e-markaz.com

سرشناسه:	مسعود، صدیقه، ۱۳۵۰ -
عنوان و نام پدیدآور:	احمد شاه مسعود/ روایت صدیقه مسعود؛ [گردآورندگان] شکیبا هاشمی، ماری فرانسواز-کولومبانی؛ ترجمه‌ی افسر افشاری
مشخصات نشر:	تهران: نشرمرکز، ۱۳۸۸
مشخصات ظاهری:	۲۷۲ ص، مصور
موضوع:	احمد شاه مسعود، ۱۳۳۳-۱۳۸۰؛ افغانستان — تاریخ — ۱۳۶۸ — شهیدان — جنبش‌ها و قیام‌ها
رده‌بندی کنگره:	۱۳۸۸ ۵ م ۲۶ الف/ DS ۳۷۱
رده‌بندی دیویی:	۹۵۸/۱۰۴۵۰۹۲
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی:	۱۸۵۶۸۳۸

قیمت ۵۹۰۰ تومان

احمدشاه مسعود

روایتِ صدیقه مسعود

شکیبا هاشمی
و ماری فرانسواز کولومبانی

ترجمه‌ی افسر افشاری

نشر مرکز

تقدیم به ملتم که همسرم به آن‌ها عشق می‌ورزید
و تـا پای جان از آن‌ها دفاع کرد؛ و به فرزندانم،
باشد که فداکاری پدرشان تا ابد در یادشان بماند.

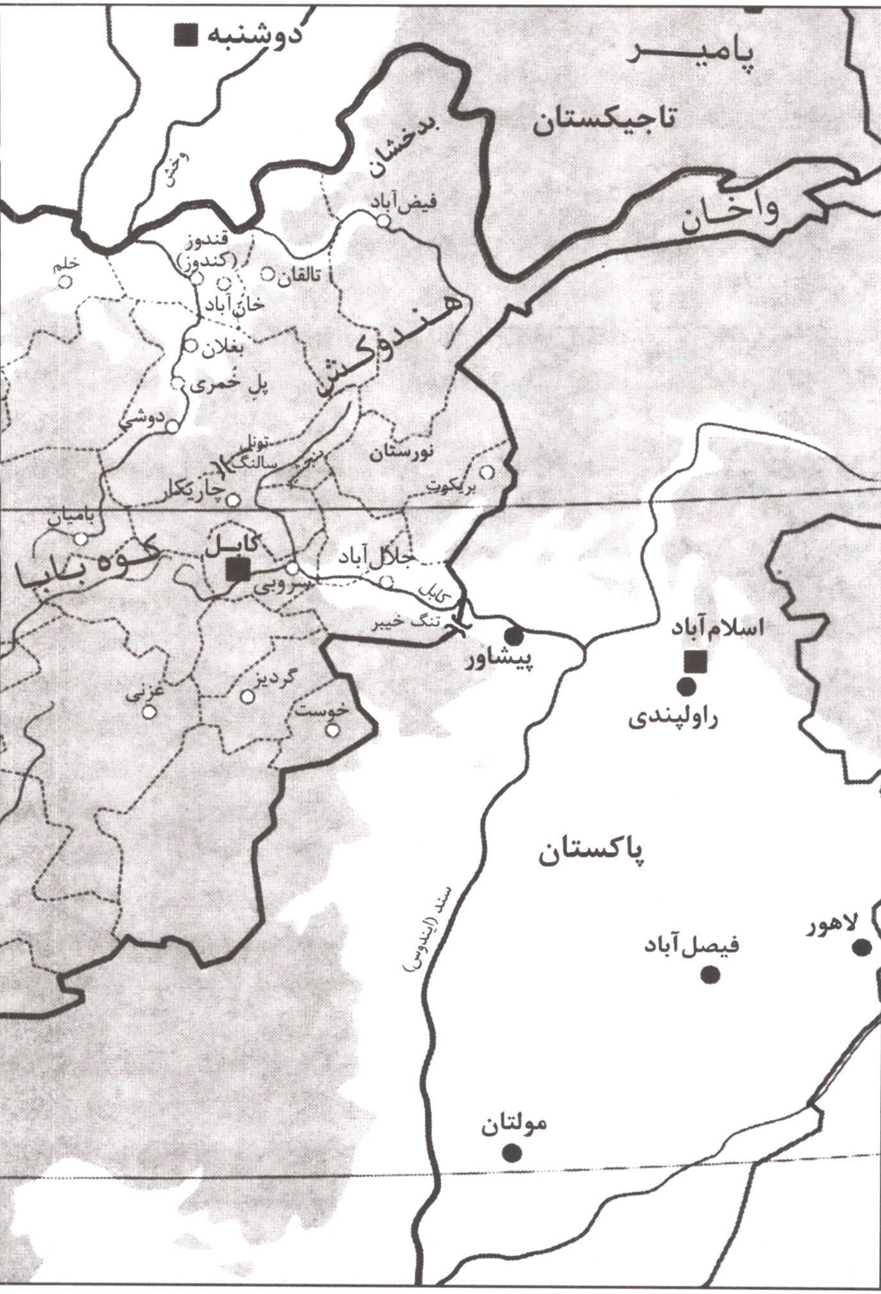
صدیقه مسعود

دل می‌رود ز دستم صاحب‌دلان خدا را / دردا که راز پنهان خواهد شـد آشکارا
کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز / باشـد که باز بینیـم دیـدار آشـنا را
ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون / نیکی به جای یاران فرصت شـمار یارا
آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است / با دوسـتان مـروت با دشـمنان مدارا

حافظ

به جانانم سوده و سلیمه

تشکر و سپاس از دوست عزیزم کلر ژوبرت

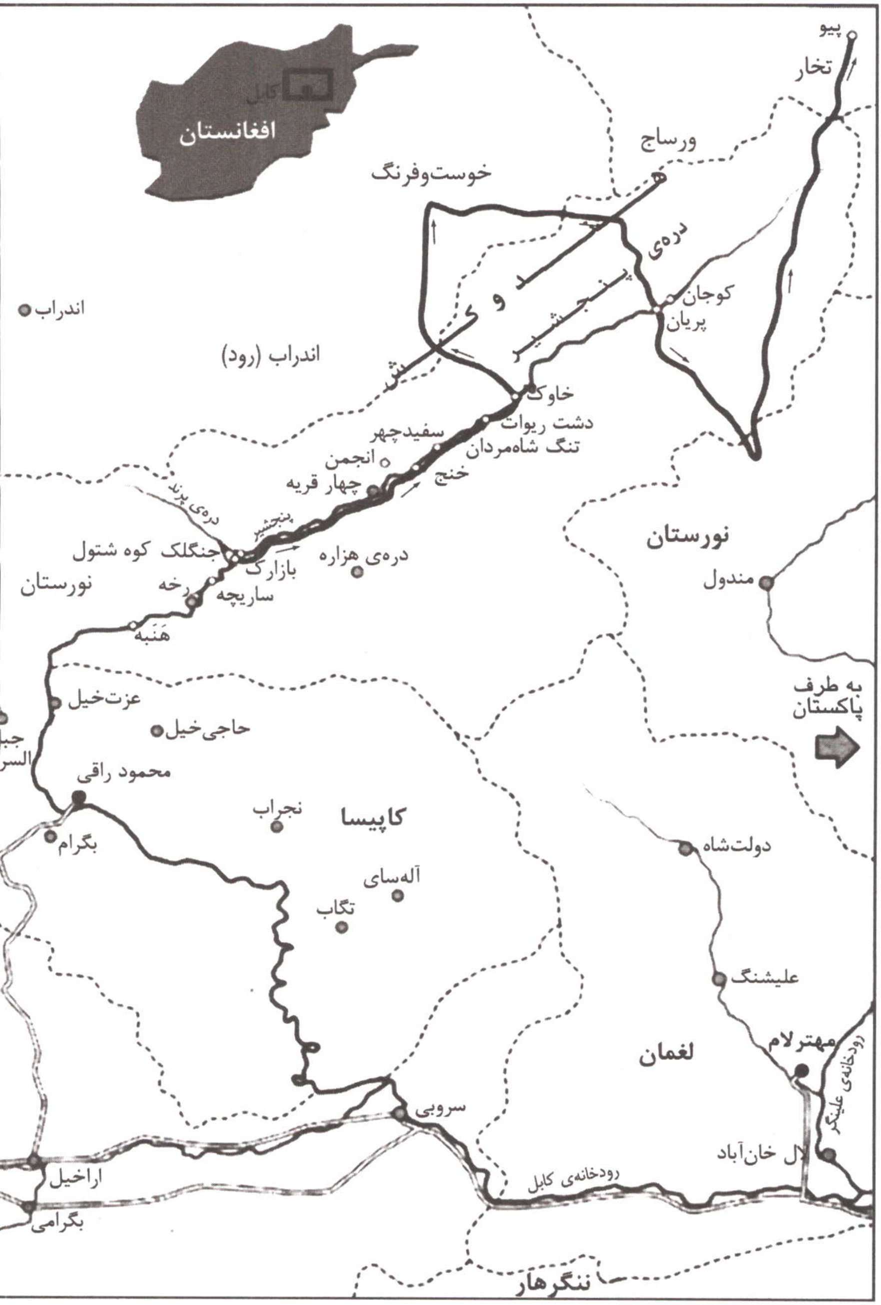


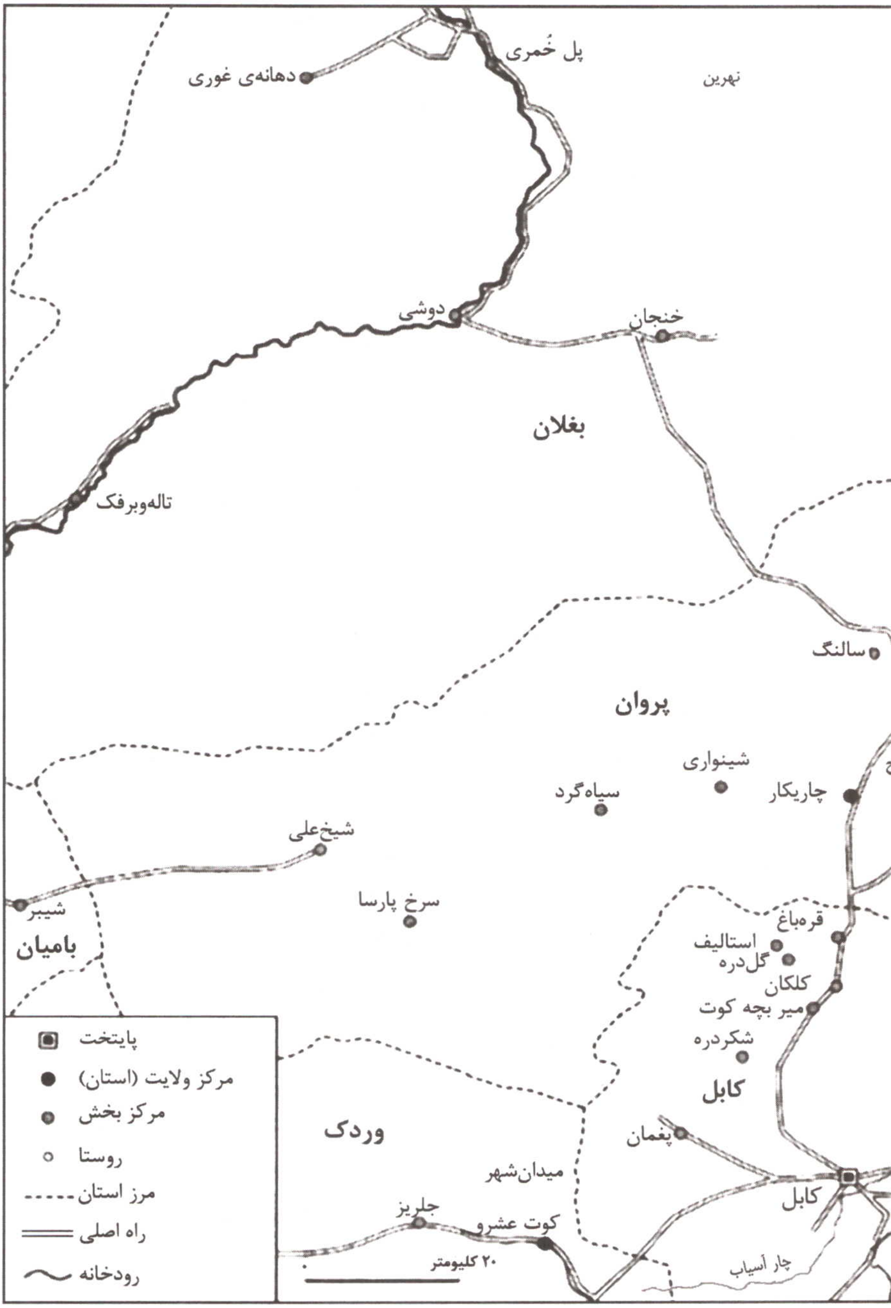
دوشنبه
پامیر
تاجیکستان
بدخشان
وخش
فیض‌آباد
واخان
قندوز
(کندوز)
خلم
تالقان
خان‌آباد
هندوکش
بغلان
پل خمری
دوشی
تونل
سالنگ
نورستان
بریکوت
چاریکار
بامیان
کوه بابا
کابل
جلال‌آباد
سروبی
کابل
تنگ خیبر
پیشاور
اسلام‌آباد
راولپندی
گردیز
غزنی
خوست
پاکستان
سند (ایندوس)
لاهور
فیصل‌آباد
مولتان



۲۰۰ کیلومتر
ارتفاع بیش از ۱۰۰۰ متر
از سطح دریا
ازبکستان
آمودریا
ترکمنستان
مشهد
اندخوی
شبرغان
دولت‌آباد
سرِ پل
میمنه
بادغیس
قلعه‌نو
فیروزکوه (پاروپامیسوس)
چخچران
هریرود
هرات
سیاه بند
افغانستان
بند بیان
ایران
ترین کوت
فراه
فراه رود
دلارام
کوه مزار
قلات
گَرَشک
لشکرگاه
قندهار
زرنج
دشتِ مارگو
هیرمند (هلمند)
تنگ خوجک
سیستان
ریگستان
۳۵
۳۰

فرار صدیقه مسعود و خانواده‌اش در کوه‌ها در زمان جنگ علیه روس‌ها





پل خُمری
دهانه‌ی غوری
نهرین
دوشی
خنجان
بغلان
تاله‌وبرفک
سالنگ
پروان
شینواری
سیاه‌گرد
چاریکار
شیخ‌علی
سرخ پارسا
شیبر
بامیان
قره‌باغ
استالیف
گل‌دره
کلکان
میر بچه کوت
شکردره
کابل
پغمان
وردک
میدان‌شهر
کابل
جلریز
کوت عشرو
۲۰ کلیومتر
چار آسیاب
پایتخت
مرکز ولایت (استان)
مرکز بخش
روستا
مرز استان
راه اصلی
رودخانه

صدیقه مسعود

صدیقه در افغانستان به دنیا آمده است و فرزند جنگ است. او هفده سال داشت که کاملاً محرمانه با فرمانده مسعود سی و چهار ساله ازدواج کرد، نتیجه‌ی این ازدواج شش فرزند است. مطالب این کتاب را ماری فرانسواز کولومبانی روزنامه‌نگار مجله‌ی *ال*[1] و شکیبا هاشمی رئیس سازمان غیردولتی افغانستان آزاد و دبیر اول سفارت افغانستان در اتحادیه‌ی اروپا که هردو از دوستان صدیقه هستند، جمع‌آوری کرده‌اند. فرمانده مسعود خود وسیله‌ی ملاقات آن‌ها را فراهم آورده بود. کتاب ***احمد شاه مسعود*** جایزه‌ی **وِریته**[2] سال ۲۰۰۵ (جایزه‌ی ویژه‌ی هیئت داوران) را از آن خود کرده است.

---

1. *Elle*

۲. Vérité: نام یک جایزه‌ی مطبوعاتی و در لغت به معنی حقیقت.

پیش‌گفتار

اوت ۲۰۰۱، دره‌ی پنجشیر

هلی‌کوپتری ما را از دوشـــنبه پایتخت تاجیکســـتان که فرمانده مسعود آن را پایگاه نظامی اصلی‌اش در خارج کشـــور قرار داده است، به این جا می‌آورد. اگر صدای موشـــک‌هایی که هرازگاهی از دور به گوش می‌رسد، نبود، شاید می‌شد باور کرد که افغانستان در صلح و آرامش به سر می‌برد. مزارع آماده‌ی درو می‌شـــوند و در روســـتاها زنان همچون منازلشان روسری به سر به کار مشـــغولند. با این‌حال شرایط زندگی صدها هزار پناهنده که در اردوگاه‌های پرازدحام دره زندگی می‌کنند وحشـــتناک است. کمبود سرپناه و مواد غذایی وجود دارد و اســـهال خونی قربانی می‌گیـــرد. طالبان که در پنجاه کیلومتری دره‌اند، پس از آنکه از مســـعود در فوریه‌ی گذشته (۲۰۰۱) در اروپا استقبال شد پیوسته خشمگین‌تر می‌شوند. شکیبا که چندین‌بار مسعود را ملاقات کرده است، باید او را در جریان روند پیشرفت برنامه‌هایی قرار دهد که در جهت منافع زنان افغان است و به وسیله‌ی سازمان غیردولتی «افغانستان آزاد» اجرا می‌شود. و ماری فرانسواز در حال تهیه‌ی گزارشی برای مجله‌ی *ال* در مورد

مدارس فقیر و صحرایی افغانستان است. این مدارس بدون هیچ امکاناتی، زیر چادر یا در ساختمانی مخروبه و یا حتی در هوای آزاد تشکیل می‌شوند و هزاران کودک پسر و دختر را در خود جای می‌دهد که طالبان آن‌ها را در جهل و بی‌سوادی افکنده‌اند. ما مسعود را دو بار ملاقات خواهیم کرد. بار اول برای این‌که درباره‌ی شرایط زندگی زنان دره با او صحبت کنیم و از او اجازه بخواهیم تا با همسرش که از قبل با شکیبا آشناست مصاحبه کنیم و بار دوم از این‌که چنین فرصتی را برایمان فراهم آورده است از او تشکر و قدردانی کنیم. در پایان گفت‌وگوی دوم، پس از این‌که ماری فرانسواز به او می‌گوید که مادر فرزندانش یک زن فوق‌العاده، شجاع و باهوش است، لبخندی چهره‌ی شیر پنجشیر را روشن می‌کند و هزاران چین ریز به دور چشمان بادامی‌اش ظاهر می‌شوند. اگر او همسرش، این زن محجوب را ترغیب می‌کند تا حرف‌هایش را بزند، برای رساندن این پیام است: دنیا باید به زنان افغان کمک کند، زنانی که نه تنها از بار سنگین سنت‌ها، بلکه از زنجیرهای هولناک طالب‌های متعصب هم رنج می‌برند.

سه هفته‌ی بعد یعنی در نهم سپتامبر، فرمانده مسعود به دست همان‌هایی که دو روز بعد از آن برج‌های [دوقلوی] مرکز تجارت جهانی را منفجر کردند، کشته می‌شود. درست همان‌طور که او پیش‌تر در پاریس، استراسبورگ و در پارلمان اروپا پیشگویی کرده و گفته‌اش ناشنیده مانده بود: «تروریسم از مناطق عشیره‌ای در پاکستان فراتر رفته و جهان را در بر خواهد گرفت.» هنگامی که صدیقه مسعود را دوباره می‌بینیم، توصیف لبخند فرمانده مسعود، زمانی که نزد او از خانمش تعریف کردیم، زیباترین هدیه‌ی ما به این زن سی و چهار ساله است که مرگ همسرش او را درهم شکسته. در جریان این ملاقات، او پذیرفت کتابی درباره‌ی شوهرش بنویسد. مایل بود مسعود را بشناساند و به‌خصوص نشان دهد که همسرش همان‌گونه که همه‌جا

توصیف می‌شود، نه تنها یک فرمانده جنگ بلکه پدر و همسری خارق‌العاده نیز بوده است. این حقیقت که فرمانده از او خواسته بود تا با ما ملاقات کند و عقایدش را در مجله‌ی *ال* بیان کند ــ که هیچ‌وقت سابقه نداشت ــ به ما این اجازه را می‌داد که به حریم خصوصی او وارد شویم. به این ترتیب کم‌کم ما با صدیقه مسعود دوست شدیم. چندین بار، در ایران، در محلی که با فرزندانش مستقر شده است و نیز در جنگلک در خانه‌شان در پنجشیر، ساعات طولانی صحبت‌های او را ضبط کردیم. هنگامی که جزئیات و یا روز دقیق یک واقعه‌ی سیاسی را به یاد نمی‌آورد، می‌گفت: «از برادران شوهرم، از پدرم و یا از برادرم سؤال کنید، آن‌ها می‌دانند.» بیشتر اوقات هنگامی که صحبت می‌کرد، پسر و پنج دخترش در کنارش بودند. گاه در پیچ و خم حرفی و یا خاطره‌ای احساسات غلبه می‌کرد و اشک‌ها سرازیر می‌شدند. بعضی وقت‌ها نگاه سبزش خیره می‌شد و در سکوت در خاطراتش غرق می‌شد. پس از اتمام کتاب، شکیبا صفحه به صفحه‌ی کتاب را برای او ترجمه کرد تا او آن را تأیید کند. شما هیچ‌وقت عکسی از او نخواهید دید ــ علت این امر را با خواندن کتاب خواهید فهمید اما فقط بدانید که او همان‌قدر که صورتی زیبا دارد، سیرتش هم زیباست.

ماری فرانسواز کولومبانی
شکیبا هاشمی

پاریس، ژوئن ۲۰۰۵

مقدمه

نهم سپتامبر ۲۰۰۵ چهارمین سالگرد درگذشت برادر محبوبم احمد شاه مسعود است که بخش اعظم زندگی‌اش را در راه مبارزه برای ملتی صرف کرد که دردها و رنج‌های آن‌ها را تا اعماق روحش احساس می‌کرد.

در حال حاضر بیشتر از هر زمانی کشورم او را قهرمانی در ابعاد جهانی می‌داند که قادر بود وقایع را پیش‌بینی کند. و متأسفانه بیشتر اوقات پیش‌بینی‌هایش به حقیقت می‌پیوست. هنگام مسافرت به اروپا، نگرانی‌هایش را در مورد تروریسم بسیار شفاف بیان و پیش‌بینی کرد که اگر امروز کشور ما دارد از آن آسیب می‌بیند، فردا این پدیده خود را به دروازه‌های غرب هم خواهد رساند. آنچه در آمریکا و سپس در اسپانیا و انگلیس روی داد دال بر صحت ادعای او بود و به‌راستی که او به‌خاطر همین روشن‌بینی‌اش به قتل رسید.

آزادی افغانستان هدف زندگی برادرم بود. او از مشکلات اجتناب‌ناپذیری هم که بعد از استقرار آزادی در کشور به وجود می‌آمد آگاهی داشت. به موازات مبارزات روزمره‌ای که علیه دشمن انجام می‌داد، خواهان نهادهای

رســـمی بود تا استقلال، مردم‌سالاری، احترام به حقوق بشر، برابری مردان و زنان و سطح زندگی‌ای مانند سایر کشورهای دنیا در آن تضمین شود. او در آرزوی تدوین یک قانون اساسی جدید و انتخابات پارلمانی بود.

در سال‌های اخیر کتاب‌های متعددی درباره‌ی زندگی احمد شاه مسعود به تحریر در آمده که اکثر آن‌ها در مورد زندگی سیاسی او نوشته شده است. اما امروز، برای اولین بار همسرش که نزدیک‌ترین شخص به او بوده است، خود دیدگاه‌هایش را درباره‌ی او بیان می کند. مطالب این کتاب روشـــنگری خاصی در مورد زندگی خصوصی فرمانده مســـعود کــه به دلایل امنیتی در ســـال‌های سخت جنگ و مقاومت در تاریکی مانده بود، به ارمغان می‌آورد. در این کتاب از روابط او با همســـرش، فرزندان، فامیل، اطرافیان نزدیکش و علاوه بر آن با هدف‌های‌اش برای توسعه‌ی افغانستان آشنا می‌شویم.

این کتابِ مستند برای تاریخ کشور ما از اهمیت قابل ملاحظه‌ای برخوردار اســـت. و میراث ارزشمندی برای نســـل‌های آینده‌ی ما خواهد بود و سعی خواهیـــم کرد که ارزش‌های موجود در آن را در خلال برنامه‌های اجتماعی، اقتصادی و همچنین آموزش و بهداشت عمومی برای کودکان، زنان و مردان افغانی تحقق بخشیم.

در خاتمـــه من فقط این بیت ارزشـــمند را که مـــورد علاقه‌ی برادرم بود برای شـــما می‌خوانم، شعری که نشانگر حضور همیشگیِ او درقلب یکایک ماست:

غبـار خاک ز گورم چو بر هوا خیزد
هنوز زنده‌ام از عشق و می‌تپد دل من

احمد ولی مسعود

گاه‌شمار

۱۹۱۹: ظهور شـــاه امان‌الله‌خان. شروع سـوـمین جنگ افغانستان با انگلستان. استقلال افغانستان.

۱۹۲۱: آغاز قرارداد آشتی با اتحاد جماهیر شوروی. این قرارداد سالانه کمکی به ارزش پانصد هزار دلار را برای افغانستان تضمین می‌کند.

۱۹۲۲: فرانسه دبیرستانی به نام **استقبال** در افغانستان می‌سازد. مسعود در این مدرسه تحصیل کرده است.

۱۹۲۸: پوشش چادری (پوشیدن روبنده با چادر) دیگر اجباری نیست. امان‌الله خان به دنبال مدرن کردن کشور و غیرمذهبی کردن جامعه است.

۱۹۲۹: شورش محافظه‌کاران. امان‌الله خان از قدرت خلع می‌شود. نادرشاه به پادشاهی می‌رسد و دوباره پوشیدن چادری را اجباری می‌کند.

۱۹۳۱: قانون اساسی جدیدی جایگزین می‌شود.

۱۹۳۳: مرگ نادرشاه. پسرش ظاهرشاه در نوزده سالگی بر تخت می‌نشیند.

۱۹۵۳: شـــاهزاده داود خان پسرعموی شاه، نخســت‌وزیر و در دوم دسامبر همان سال احمد شاه مسعود متولد می‌شود.

۱۹۵۹: پوشــش چادری اختیاری می‌شــود و درِ دانشگاه به روی دختران باز می‌شود. آغاز عملیات ساختمانی تونل سالنگ که شمال را به جنوب وصل می‌کند.

۱۹۶۴ : قانون اساســی جدید، رژیم پارلمانی را پایه‌گذاری می‌کند و به زنان حق رأی می‌دهد.

۱۹۶۵: اولین انتخابات پارلمانی نســبتاً آزاد انجام می‌شــود و چهار زن وارد مجلس می‌شوند.

۱۹۶۷: حزب دمکراتیک خلق افغانستان (حزب خلق) دچار انشعاب می‌شود و حزب دیگری به نام پرچم به ریاست نورمحمد تره‌کی تشکیل می‌شود.

۱۹۷۱-۱۹۷۲: خشکســالی به قسمت اعظم کشــور صدمه می‌زند. وضعیت اقتصادی خراب می‌شود و نارضایتی بالا می‌گیرد.

۱۹۷۳: کودتا علیه ظاهرشــاه. داود خان ملقب به شــاهزاده‌ی سرخ به کمک صاحب‌منصبــان جمهوری‌خواه و کمونیســت قدرت را در دســت می‌گیرد. جمهوری استقرار می‌یابد.

۱۹۷۵ : کودتــا به ابتکار گروهی از دانشــجویان اســلام‌گرا که در میان آن‌ها چهره‌ی احمد شاه مسعود نیز به چشم می‌خورد، ناکام می‌ماند.

۱۹۷۸: داود خان که تلاش دارد خود را از ســلطه‌ی شــوروی رها ســازد با کودتایی کمونیستی سرنگون می‌شود. نورمحمد تره‌کی دستور قتل او و خانواده‌اش را می‌دهد و قدرت را در دست می‌گیرد و قصد دارد که نفوذ مســلمانان را در کشور ریشه‌کن کند. شورشی ملی سر می‌گیرد. فرار از خدمت سربازی در بطن ارتش تشدید می‌شود و ده‌ها هزار تن از مردم غیرنظامی کشته می‌شوند.

۱۹۷۹: در ۱۴ سپتامبر حفیظ‌الله امین نخست‌وزیر و معاون رئیس حزب خلق دستور قتل تره‌کی را می‌دهد و خود را رئیس‌جمهور می‌خواند. در ۲۷

دسامبر ارتش شوروی کابل را تسخیر می‌کند، امین را به قتل می‌رساند و ببرک کارمل را بر سر قدرت می‌آورد.

چندین حزب به پاکستان پناه می‌برند:

اسلام‌گراها:

- جمعیت اسلامی (میانه‌رو) ربانی و مسعود
- حزب اسلامی حکمتیار

بنیادگرایان اسلام‌گرا:

- حزب اتحاد سیاف
- حزب حرکت محمدی

۱۹۸۹: عقب‌نشینی سربازان شوروی. جنگ یک میلیون کشته بر جای می‌گذارد. بیش از پنج میلیون به پاکستان و یک میلیون و پانصد هزار نفر به ایران پناهنده می‌شوند.

۱۹۹۲: سقوط دولت کمونیستی نجیب‌الله رئیس سابق سازمان امنیت و اطلاعات. کابل آزاد می‌شود. فاتحان که نمی‌توانند بر سر تقسیم قدرت به توافق برسند، تصمیم می‌گیرند که یک رهبری دوره‌ای (گردشی) در رأس شورای کفالتی بر سر کار آید. فرمانده مسعود وزیر دفاع می‌شود. برهان‌الدین ربانی که در پایان چهار ماه جانشین صبغةالله مجددی شده است، هنگام واگذاری قدرت از این کار سر باز می‌زند. او مجلسی تشکیل می‌دهد و رئیس‌جمهوری اسلامی افغانستان می‌شود. جنگ داخلی بین اسلام‌گراهای حکمتیار، که به‌وسیله‌ی پاکستان و عربستان حمایت می‌شوند، مجاهدین مسعود و ازبک‌های ژنرال دوستم در می‌گیرد.

۱۹۹۴: نخستین پیروزی‌های طالبان در جنوب افغانستان که توسط پاکستان مسلح شده بودند، به دست می‌آید. طلبه‌های اسلام‌گرا (طالبان) که در

مدرسه[1]ی علوم دینی و مدارس قرآنی پاکستانی تربیت شده‌اند بر آن هستند تا اسلامی به‌شدت سخت‌گیرانه را که از مکتب دئوبان[2] الهام می‌گرفت، تحمیل کنند.

۱۹۹۶ : در ۲۶ سپتامبر طالبان کابل را تصرف می‌کند. نجیب‌الله به قتل می‌رسد. رئیس‌جمهور ربانی به بدخشان پناهنده می‌شود و مسعود در دره‌ی پنجشیر مقاومت می‌کند.

۲۰۰۱: طالبان کنترل ۹۰٪ کشور را در دست می‌گیرد. مأموران وزارت «امر به معروف و نهی از منکر» وحشت را بر همه‌جا حاکم می‌کنند. مجسمه‌های بودا در بامیان [توسط طالبان] نابود می‌شوند.

۲۰۰۱: در ۹ سپتامبر، فرمانده مسعود ترور می‌شود و به شهادت می‌رسد.

۲۰۰۱: در ۱۱ سپتامبر، مرکز تجارت جهانی در نیویورک و پنتاگون در واشنگتن مورد حمله قرار می‌گیرند.

۲۰۰۱: در دسامبر، طالبان از قدرت ساقط و حامد کرزی نخست‌وزیر دولت موقت می‌شود.

---

۱. Madrasa، مدرسه‌ای که بر تدریس قرآن و اجرای دستورهای آن در جامعه متمرکز است.

۲. Déoban، مدرسه‌های دینی دئوبان [دیوبند] از مدارس شهر کوچکی در هند [دئوبندا] به همین نام در نزدیکی دهلی الگوبرداری شده بودند. در سال ۱۸۶۷م عده‌ای از رهبران مذهبی مدرسه‌ای تأسیس کردند که در آنجا به کودکان مسلمان قرآن و اصول سخت و خشک رفتار شخصی آموزش داده می‌شد. هدف این مدارس آموزش به فقرا بود. برنامه‌ی درسی آن‌ها محدود به قرآن می‌شد و دانش‌آموزان باید قرآن را از حفظ می‌کردند. در اوائل قرن بیستم تعداد زیادی مدرسه‌ی دئوبان در کنار مرز افغانستان تشکیل شده بود. بسیاری از رهبران طالبان شاگردان یکی از این مدارس به نام دارالعلوم حقانی [مدرسه‌ی حقانیه] در نزدیکی پیشاور بودند.

فصل اول

آن قدر دلم می‌خواهد در باره‌اش صحبت کنم که نمی‌دانم از کجا شروع کنم. او، این مرد برجسته، خوش ذوق، فرهیخته، شیفته‌ی شعر و ادبیات و تاریخ، این قهرمان جنگ بر ضد شوروی و مقاومت علیه طالبان که دختر ساده و بی‌تجربه‌ای مثل من را که در آن زمان هفده ساله بودم به همسری گرفت و به او عشق ورزید، احمد شاه مسعود است. اما برای این‌که بفهمید چرا او و چرا من، بایستی از ابتدا آغاز کنم.

داعیه‌ی آن را ندارم که تاریخ بزرگ (مهم) کشورم را روایت کنم بلکه فقط می‌خواهم متواضعانه در جایگاه خود بمانم، همان جایگاهی که در کنار همسرم داشته‌ام. آنچه می‌خواهم تعریف کنم داستان یک عشق است و علاوه بر آن داستان زندگی خودم به عنوان یک افغانیِ مقیمِ دره‌ی پنجشیر که بیست و چهار سال جنگ را حس کرده است. همان قدر که اولین سال‌های عمر من در آرامش و خوشبختی سپری شد، سال‌های بعد از آن ناآرام و مصیبت‌بار بود.

من در بازارک، دهکده‌ای کوچک در کنار رودخانه‌ی پنجشیر، در چندصد متری جنگلک، دهکده‌ی شوهرم و در صد کیلومتری شمال کابل

به دنیا آمدم. اگر آرامش‌بخش‌ترین مناظر دنیا را تصور کنید، آن وقت جایی را که من در آن بزرگ شــده‌ام، در نظرتان آمده اســت. خانه‌های کاه‌گلی که در زیر درختان توت و زردآلو پراکنده بودند، سایه‌ی خنک بیدهای مجنون، فریاد شــادی پســران جوانی که در رودخانه آب‌تنی می‌کردند، گوسفندان، مزارع کشــت شده، باغ‌های ســبزی‌کاری که اطرافشان را گل فرا گرفته بود. بــه جز روزهایی که مه همچون پنبه‌ای ســفید، دره را مزین می‌کرد، همه‌جا کاملاً نورانی و شفاف بود. چندین بار شنیدم که شوهرم خطاب به من گفت: «نگاه کن کشــورمان چقدر قشنگ است. آیا لیاقتش را ندارد که با تمام روح و جسم‌مان از آن دفاع کنیم؟»

وقتــی پدر و مادرم بــا یکدیگر ازدواج کردند، از دیــر زمان یکدیگر را می‌شناختند. هیچ جای تعجب نیست، در کشور ما ازدواج‌ها بین افراد فامیل و خویشــاوندان صورت می‌گیرد، بین عموزاده‌ها یا کمی دورتر و یا حداکثر افراد همان دهکده. از این رو هر دوی آن‌ها اهل پرند هســتند. دره‌ای عمود بر دره‌ی پنجشیر که در آنجا رودخانه‌ای به همین نام جاری است. دهکده‌ی مادرم شــاهی چی‌چــو تقریباً در پانصد متری قُدران دهکده‌ی پدرم اســت. در واقع دهکده واژه‌ی بزرگی اســت برای ســه یا چهار خانه‌ای که در میان نعناهای وحشــی و درختان بادام آشــیانه کرده بودند. حتــی امروز هم زنان زیادی هستند که هنوز این دره را ترک نکرده‌اند. آن‌ها با سکوت بیگانه‌اند و همواره با هیاهوی رودخانه‌های خروشان، نه با زمزمه‌ی خفیف رودخانه‌هایی که اشــعار ادبی از آن ســخن می‌گویند، زندگی کرده‌اند. اما برگردیم به پدر و مادرم. وقتی که بچه بودند، کودکان خواندن و نوشــتن را در مســاجد یاد می‌گرفتند. مادرم، بر خلاف پدرم تنها شناختی شفاهی از اسلام دارد. او مثل اکثر زنان افغان بی‌سواد است.

مادرم تقریباً هفت ساله بود که پدرش در حین شکار گوزن جان خود را از

دست داد. مادربزرگ مادری‌ام هرگز تن به ازدواج مجدد نداد و می‌خواست که خود را وقف بچه‌هایش کند و توانست به کمک همسایه‌هایش که به او بسیار کمک می‌کردند به خواسته‌اش برسد. از این رو پدرم هنگامی که نوجوان بود مرتب برایش هیزم تهیه می‌کرد. مادربزرگم در سن هشتاد سالگی درگذشت و من توانستم سال‌های زیادی با او زندگی کنم.

پدرم در بیست سالگی برای گذراندن دوره‌ی سربازی به کابل رفت. در جریان یکی از مرخصی‌هایش، والدینش به او اطلاع دادند که او را با دختر نوجوانی ــ که کسی جز مادر من نبود ــ نامزد کرده‌اند. پدرم از آنجا که از مدت‌ها پیش مادرم توجه‌اش را جلب کرده بود، از این انتخاب بسیار خوشحال و راضی بود. بدون شک علاقه‌ی او به مادرم، اشتیاقش برای بریدن چوب‌های مادرزن آینده‌اش را توجیه می‌کند! مادرم هم از این وصلت ناراضی نبود. پدرم چشمان زیبای سبزش را از مادربزرگم به ارث برده بود که من و دوتا از برادرانم هم از او به ارث برده‌ایم. قبل از ازدواج، پدرم بیست و سه سال داشت و مادرم چهارده سال. آن زمان مراسم عروسی چندین روز طول می‌کشید و افراد زیادی از ترس این‌که بعدها نگویند: «دست مریزاد! تو به عروسی پسرم آمدی اما مرا به عروسی پسرت دعوت نکردی!» به آن دعوت می‌شدند. ترس از حرف مردم یکی از موتورهای حرکت جامعه‌ی ما است. بگذارید صادقانه‌تر بگویم حرف مردم در واقع ترمز جامعه‌ی ما است و همواره از قضاوت عموها، دایی‌ها، عمه‌ها، خاله‌ها، فرزندان آن‌ها، همسایه‌ها، نزدیکان، رهگذران و غریبه‌ها... می‌هراسیم.

آن موقع حتی مردم فقیر هم مراسم عروسی را چند روز پیاپی برگزار می‌کردند و اعضای دو خانواده برای شرکت در آن همیشه از راه‌های دور می‌آمدند. داماد آینده می‌بایستی خود را خیلی سخاوتمند نشان می‌داد. پدربزرگ پدری من که مدت‌ها ملای دهکده بود و در سن صد و ده سالگی

فوت کرد، تعریف می‌کرد که برای مادربزرگم صد رأس گوسفند، دو عدد گاو نر و صد سکه نقره هدیه آورده بود! در آخرین روز مراسم پدرم سوار بر اسب، همراه چندین مرد از خانواده‌اش برای بردن مادرم به خانه‌اش رفته بود. غروب وقتی که اولین مهمانان در شرف رفتن بوده‌اند مادرم نیز از جا برخاسته، وسایل خود را جمع کرده و زنانی را که در کنار او بوده‌اند، بوسیده و خطاب به جمع گفته بود: «مراسم خیلی خوبی بود. خیلی متشکرم، بسیار به من خوش گذشت، حالا باید بروم، خداحافظ.» همه ازحرف‌های او از خنده روده‌بر شدند و مادرم که خیلی دستپاچه شده بود، دلیل آن را نفهمید. در این حال پدرم او را در آغوش گرفت و با مهربانی برای او توضیح داد: «حالا دیگر تو با من ازدواج کرده‌ای و در اینجا با خانواده‌ی جدیدت زندگی خواهی کرد.» آن‌ها هنوز هم در این باره با هم شوخی می‌کنند. پدرم همیشه می گوید: «من مادرتان را روی چشم‌هایم بزرگ کرده‌ام.»

پدر و مادرم همیشه از صمیم قلب یکدیگر را دوست داشتند. عشق آن‌ها به یکدیگر در فامیل به افسانه تبدیل شده است. به حدی که شوهرم به یاد دو عاشق بزرگ و اسطوره‌ای ایرانی آن‌ها را لیلی و مجنون می‌نامید. در اوائل ازدواجمان از این‌که آن‌ها را این قدر یک جور و هماهنگ می‌دید متعجب می‌شد و می‌گفت: «آن‌ها واقعاً همیشه این‌گونه بوده‌اند؟ هیچ‌وقت با هم دعوا نمی‌کنند؟» مادرم با پدرم آن قدرصبور و مهربان است که پدرم هیچ‌گاه صدایش را به روی او بلند نکرده است. از آن طرف هم، پدرم او را می‌خنداند و از هر فرصتی استفاده می‌کند تا محبتش را به او نشان دهد. موقع غذا خوردن همیشه بایستی در کنار هم بنشینند و هیچ‌وقت از هم جدا نمی‌شوند. البته باید بگویم که در زمان جنگ آن قدر از هم جدا بودند که پدرم موقع تولد تعداد زیادی از بچه‌هایش حضور نداشت. مادرم چهار بار سقط جنین کرد و سه فرزندش را در سنین پایین از دست داد. در حال حاضر

برای او نه پسر و دو دختر باقی مانده است که به ترتیب تاریخ تولدشان راشدین، پری‌گل (من)، شاهدین، خالدین، طارق، قاسم، خواهرم خالده، محمد، حامد، یاسر و بلال، که الان (۲۰۰۵ م) دوازده ساله است، نام دارند. شوهرم سر همه‌ی اسامی که به «دین» ختم می‌شد با پدرم شوخی می‌کرد. پدرم که مدت‌های طولانی در جبهه‌ی جنگ سرباز شوهرم بود و کمی از این بابت از او رنجیده بود از او خواست اسامی دیگر برادرانم را انتخاب کند. هنگام تولد اسم مرا حمیرا گذاشتند. اما از من نپرسید چرا درخانواده و مدرسه همیشه مرا پری‌گل صدا می‌زدند. در بعضی از شهرستان‌ها وقتی دختری ازدواج می‌کند رسم است که خانواده‌ی شوهر برای او اسم جدیدی انتخاب می‌کنند. بعد از ازدواج با همسرم اسم من صدیقه شد. اما شوهرم همیشه مرا پری صدا می‌کرد.

از آنجایی که مادرم، موقع ازدواج کم‌سن بود، برادر بزرگم پس از دو سال انتظار به دنیا آمد.

زمان حکومت ظاهرشاه[۱] بود و جمهوری افغانستان هنوز وجود نداشت و ما از عصر حکومت کمونیستی و حمله‌ی شوروی سابق فاصله داشتیم. هنگام تولد من مادرم نوزده سال داشت. حسابش آسان است. او در چهارده سالگی ازدواج کرد. وقتی راشدین به دنیا آمد، مادرم شانزده سال داشت. هجده ماه بعد پسری به دنیا آمد که هنگام تولد فوت کرد و من یکسال و نیم بعد به دنیا آمدم. طبق حساب من سال ۱۹۷۰م/۱۳۴۹ش بود اما می‌تواند سال ۱۹۶۹م/۱۳۴۸ش یا ۱۹۷۱م/۱۳۵۰ش هم باشد! در کشور ما شناسنامه وجود ندارد. تولد هر کس را با وقایع مهم مشخص می کنیم. مثلاً «سالی که آب رودخانه تا جاده بالا آمد» یا «خانه‌ی فلان کس در اثر صاعقه فرو ریخت» یا

---

۱. فرزند نادرخان که تا سال ۱۹۷۳م/۱۳۵۲ش به مدت چهل سال در افغانستان حکومت کرد. حکومت او مشروطه‌ی سلطنتی بود.

«روزی که روس‌ها پایگاهشان را در آستانه مستقر کردند.» از آن گذشته این روش، کار را آسان نمی‌کند. تقویم ما با تقویم غربی‌ها یکی نیست. با این حساب، سال ۲۰۰۵ میلادی، سال ۱۳۸۴ شمسی افغانستان است.

اما شوهرم تاریخ دقیق تولدش را می‌دانست. او در ۲ سپتامبر ۱۹۵۳م/۱۳۳۲ش در جنگلک به دنیا آمد. خانواده‌ی او نسبت به خانواده‌ی من طبقه‌ی اجتماعی بالاتری داشتند و «سرکده‌خیل» (منسوب به سرکده) نامیده می‌شدند. امروزه فرزندان ما و برادران او نام مسعود را بر خود دارند. این لقب را در دهه‌ی ۱۹۷۰م/۱۳۴۹ش به او دادند. اکثر افغان‌ها نام خانوادگی ندارند. این مسئله به تدریج بر حسب آموزش افراد که امیدوارم رو به افزایش باشد تغییر خواهد کرد. افغان‌های مهاجر هنگام ورود به کشورهای خارجی مجبور می‌شوند برای خود نام خانوادگی انتخاب کنند. نام خانوادگی مادرم گل بکاخیل (از اعقاب گل بکا) و نام خانوادگی پدرم باشی خیل (از اعقاب باشی) یا ملاخیل (از اعقاب ملا) است. همه‌ی مردان خانواده‌ی پدرم به جز او ملا شدند. او به خاطر مسائل مالی از کودکی مجبور شد کار کند و درس طلبگی‌اش را رها کرد.

طبق افسانه‌ای، بسیاری از اهالی سمرقند در زمان سامانیان برای زندگی به کشور ما آمدند. می‌گویند یکی از آن‌ها در دره‌ی پنجشیر مستقر شد و چهار پسرش در چهار دهکده‌ی مختلف سکنی گزیدند. ابتدا ساکنین آنجا آن‌ها را نپذیرفتند و حتی می‌گویند در پی دزدیدن دختری جوان، جنگ وحشتناکی در گرفت. امروزه به گفته‌ی قدیمی‌ها، همه‌ی پنجشیری‌ها از اعقاب این خانواده‌اند. وقتی شب‌های زمستان زیر گرمای کرسی می‌نشستیم و خشکبار می‌خوردیم، قصه‌ی پنجشیری‌ها یکی از قصه‌هایی بود که قبل از خواب برایمان تعریف می‌کردند. بعد از رسیدن سرمای زمستان، تنها راه گرم کردن خانه‌ها در کوهستان کرسی است. زمستان‌ها، بعد از شام مادرم بین همه پسته، کشمش و

بادام تقسیم می‌کرد که هنگام سرخ کردن آن‌ها، عطر دل‌انگیزی در هوا پخش می‌شد. همه‌ی افراد خانواده زیر کرسی می‌نشستند و شب‌نشینی آغاز می‌شد. در حالی که خشکبار می‌خوردیم، پدربزرگم زندگی شخصیت‌های تاریخی را که در کتاب‌ها خوانده بود، برایمان تعریف می‌کرد. مادربزرگم داستان‌های شاه‌ها و ملکه‌ها و به‌خصوص جادوگران و غول‌ها را تعریف می‌کرد. صداهای مختلف را تقلید می‌کرد و با صدای خیلی بلند می‌غرید یا با صدای آهسته پچ‌پچ می‌کرد. همه‌ی بچه‌ها از ترس فریاد می‌کشیدند و می‌گفتند: «مادرخاله! مادرخاله!» او را مادر صدا می‌زدیم، برای این‌که پدرم او را مادر صدا می‌زد و خاله برای این‌که مادرم او را خاله صدا می‌کرد. در کشور ما وقتی می‌خواهیم نسبت به افراد مسن‌تر ابراز احترام کنیم، آن‌ها را خاله یا عمو ، صدا می‌کنیم حتی اگر آن‌ها عضو خانواده‌ی ما نباشند. و اگر بخواهیم محبت بیشتر خود را نشان دهیم «جان» را نیز به آن اضافه می‌کنیم.

در کشور ما مردم به روح، شبح، شخصیت‌های شوم یا پریان اعتقاد زیادی دارند. هر چیزی ممکن است اثر شومی به دنبال داشته باشد. مثلاً هرگز کسی تعداد بچه‌ها یا نوه‌هایش را به زبان نمی‌آورد، از ترس این‌که مبادا فلان فاجعه بر سر آن‌ها فرود آید. به همین دلیل تا چند روز بعد از تولد روی بچه اسم نمی‌گذارند تا ارواح خبیثه او را صدا نزنند و با خود نبرند. با گوش کردن به قصه‌های مادر خاله جان هیجان‌زده وحشت می‌کردیم. شب‌ها زیر کرسی دراز می‌کشیدیم و فقط سرهایمان از آن بیرون بود. از این‌که خودمان را به خواب زده و به پاهای یکدیگر لگد بزنیم، بسیار کیف می‌کردیم. چطور می‌شود دلتنگی آن روزهای خوش به سراغمان نیاید؟

به علت وجود جنگ، علی‌رغم رسم جامعه با خانواده‌ی شوهرم زندگی نکردم. بنابراین به جز آنچه او برایم تعریف کرده است چیزی از داستان زندگی‌اش نمی‌دانم. او بسیار با من صحبت می‌کرد و به خصوص در اولین

سـالهای ازدواجمان که خیلی خجالتی بودم با من بسیار حرف می‌زد. شب هنگامی که بعد از یک روز سـخت کاری خوابش نمی‌برد، به من می‌گفت: «حـالا بگو روز را چگونه گذراندی؟ امروز چه‌کار کردی؟» جواب می‌دادم: «هیچ کار جالبی نکرده‌ام. شما برای من تعریف کنید.»

بله درسـت خواندید. من به او می‌گفتم شما در حالی که او مرا تو صدا می‌زد. مسلماً این نشانه‌ای از تسلیم نبود. دلیلش این بود که او مرا از بچگی می‌شناخت و آن موقع او برایم نه تنها آدم بزرگی بود که احترامش لازم است، بلکه رئیس جبهه‌ی مقاومت هم بود که مورد تحسین همگان قرار داشت. من پس از ازدواج این عادت را حفظ کردم.

شب هنگام وقتی گذشته‌ها را مرور می کرد، خاطرات زمانی که هنوز با یکدیگر ازدواج نکرده بودیم را برایم تعریف می‌کرد. شاید هم از قبل پیش‌بینی کرده بود که بزرگ شـدن بچه‌هایش را نخواهد دید و دلش می‌خواست که روزی بتوانم خاطراتش را به آن‌ها انتقال دهم.

پدرش دوسـت‌محمد در ارتش شاه، سـرهنگ بود و به خاطر موقعیت شـغلی‌اش، خانواده‌اش بارها به هرات، نهرین، اِشـکَمِش[1] و غیره نقل مکان کرده بودند. او دو بار بیوه شد و سه بار ازدواج کرد. از اولین همسرش که از خانواده‌ی خان داشتق بود، صاحب دو فرزند شد. بعد از درگذشت همسرش با مادرشـوهرم ازدواج کرد. چهار پسـر و سه دختر حاصل این وصلت بود. بعد از آن و در زمان حیات همسـرش و به دلائل شخصی که به من مربوط نمی‌شـود، سومین همسرش را اختیار کرد که از او صاحب یک پسر و یک دختر شد. مادرشوهرم مریض و افلیج بود و همواره به شدت نگران پسرش، که بعد از شکست کودتای نافرجام ۱۹۷۵م/۱۳۵۴ش مخفیانه زندگی می‌کرد، بود. عده‌ای معتقدند که بیماری‌اش از همین‌جا ناشی شده است. به هر حال

۱. وَلَسوالی‌ای (شهرستان) در ولایت تخار در شمال افغانستان.

سرطان پیشرفت کرد و تا استخوان پای‌اش رسید و پزشکان مجبور شدند پایش را تا بالای زانو قطع کنند. وقتی که پدرشوهرم برای سومین بار ازدواج کرد، شوهرم علی‌رغم این که به شدت مخالف تعدد زوجات بود، به تصمیم او احترام گذاشت. از چنین کاری بیزار بود به‌خصوص اگر زن اول در سلامتی کامل به سر می‌برد و می‌توانست بچه‌دار شود و اگر غیر از این بود چنین عملی را توجیه نمی‌کرد، اما حداقل آن را قابل توضیح می‌دانست. هنگامی که مطلع می‌شد یکی از فرماندهانش برای دومین بار ازدواج کرده، آن چنان خشمگین می‌شد که ممکن بود او را عزل کند. اما اغلب اوقات احضار می‌کرد و هشداری جدی به او می‌داد و می‌گفت: «حالا مسئولیت تو دو چندان شده است. ازحالا ملزم می‌شوی که با دو همسرت در عدالت کامل رفتار کنی و تحت هیچ بهانه‌ای اولی را رها نکنی!» و اضافه می‌کرد: «خیلی دوست دارم به من توضیح دهند که چگونه می‌توان با دو زن زیر یک سقف با صلح زندگی کرد!» و برای این‌که سربه‌سرم بگذارد اضافه می‌کرد: «در حالی که با یکی هم آسان نیست!» شبی بحثش را با آقای دکتر عبدالله الهی برایم تعریف کرد. او یکی از قدیمی‌ترین یاران مقاومت بود که اکنون از دنیا رفته و آن هنگام تازه تجدید فراش کرده بود، با این بهانه که زن اولش مریض بوده است و در توضیح کارش گفته بود: «خوب یکی لازم بود به بچه‌ها رسیدگی کند...» شوهرم از او پرسیده بود: «حقیقت را بگو. آیا خوشبختی؟»

آقای دکتر که کاملاً معذب به نظر می‌رسیده و قرمز شده بوده اعتراف کرده: «باید بگویم که خیلی جالب نیست.» موقعی که مسعود این گفت‌وگو را برایم تعریف کرد، هنوز می‌خندید و می‌گفت: «اگر گفته جالب نیست یعنی فاجعه‌آمیز است!»

در خانواده‌ی من فقط یک مورد چندزنی وجود داشت و آن عمویم نصرالدین بود. اما از آن جایی که در دهکده‌ی ما زندگی نمی‌کرد، فقط می‌دانم

که دادش درآمده بود که زن اولش قادر نیست بچه‌هایش را جمع‌وجور کند. سپس خیلی زود زن دوم را طلاق داد تا پیش همسر اولش برگردد و با او زندگی کند. دیگر از جزئیات آن خبر ندارم. در نوجوانی‌ام، سنی که آدم تازه به این موضوع‌ها علاقه‌مند می‌شود، فقط یک هدف داشتم و آن زنده ماندن بود.

پدر و مادرم بعد از ازدواج، نزد پدربزرگ و مادربزرگم با عموها و عمه‌هایم زندگی می‌کردند. یک ساله بودم که به بازارک نقل مکان کردیم و به خانه‌ای رفتیم که پدرم روی زمین‌های ارثیه‌ی خانوادگی‌اش ساخته بود. خانه‌ای خشت و گلی و کاملاً ساده با سه تا اتاق کوچک، زیرزمین و یک ایوان مهتابی که شب‌های تابستانی را که هوا خیلی گرم بود در آن سپری می‌کردیم. یادم هست قبل از خواب از صمیم قلب آرزو می‌کردم که همه‌ی عقرب‌ها هم بخوابند. کم نبود شب‌هایی که یکی از ما را نیش می‌زدند. ما همه با هم می‌خوابیدیم تا این‌که عمه‌ام مرد و بعد از آن دخترش صبحی‌جان با ما زندگی کرد. از آن به بعد من و دخترعمه‌ام و برادرم جدا از هم می‌خوابیدیم. گرچه بعد از این‌که جنگ شروع شد مدام در حال فرار بودیم و به همین خاطر همه کنار هم می‌خوابیدیم.

دورتادور خانه مزارع وسیعی گسترده بود و ما با بچه‌های دهکده به آنجا می‌رفتیم و بازی می‌کردیم. جعبه‌ی کوچکی داشتم که پدرم به من داده بود و من عروسک‌هایم را در آن می‌گذاشتم و از ترس این‌که برادرانم آن‌ها را بردارند همه‌جا با خودم می‌بردمشان. در تابستان توت‌ها را قبل از این‌که جمع‌آوری کنند و زیر نور خورشید خشک و کوبیده شوند و به تلخان[1] ــ میوه‌ای خیلی سخت و مملو از کالری و ویتامین ــ تبدیل شوند حسابی می‌خوردیم. در مدت طولانی جنگ علیه شوروی، ماه‌های زمستان برای

1. Talkhan

سربازان بسیار سخت می‌گذشت و وقتی چیزی برای خوردن نداشتند، در جیب‌هایشان یک تلخان نگه می‌داشتند و با سنگ آن را می‌شکستند و به قطعات کوچک‌تر تبدیل می‌کردند. شوهرم برایم تعریف کرد که در گزارشی که گشت‌زن‌های روس نوشته بودند خوانده بود: «این افغان‌ها آن‌قدر وحشی هستند که سنگ‌ریزه می‌خورند!»

جلوی خانه‌ی ما، در جاده‌ی اصلی که خاکی هم بود، پدرم مغازه‌ی کوچکی باز کرده بود و کالاهای اولیه‌ی مورد نیاز مردم اعم از کبریت، شمع، صابون، کاغذ، قند، چای و غیره را تأمین می‌کرد. در دو طرف جاده، دکه‌های میوه، سبزی، لباس و گوشت‌فروشی در کنار هم قرار داشتند. درکشور ما همیشه مردان فروشنده هستند و این موضوع حتی در مورد مغازه‌هایی که لباس زیر زنانه در سر در آن‌ها آویزان شده است، هم صدق می کند. زنان همیشه مشغول خانه‌داری هستند. ما خدمتکار نداشتیم و مادرم در خانه زیاد کار می‌کرد. البته برای انجام کارهای شاق، زن‌ها به نوبت به خانه‌ی یکدیگر می‌رفتند و به همدیگر کمک می‌کردند. من همیشه آدم‌های زیادی را در خانه می‌دیدم. پدرم مردی فرزانه و به اصطلاح ریش‌سفید محسوب می‌شد و مردم همیشه برای حل مسائل‌شان از او راهنمایی می خواستند. هنوز که هنوز است پیش می‌آید که پدرم قبل از طلوع آفتاب از خانه خارج می‌شود تا به دهکده‌ی مجاور برود و اختلاف یا دعوای بین همسایه‌ها و یا مسائلی پیرامون ازدواج جوانان یا یک اختلاف زناشویی را حل کند.

رسیدگی به امور مردم برای پدرم همانند پدربزرگم کاری دائمی بود و هنگام ظهر با دو سه میهمان به خانه می‌آمد. پدربزرگم می‌گفت: «اخم نکنید زیرا این اولین‌بار نیست و آخرین‌بار هم نخواهد بود. اگر تنها به اندازه‌ی یک نفر غذا دارید، وانمود کنید غذای‌تان برای ده نفر کافی است!» او استاد ضرب‌المثل بود و برای هرشرایطی یک ضرب‌المثل داشت. مثلاً چندبار

شنیدم که می‌گفت: «چیزی را به خانه نیاورید مگر این که با عرق جبین به دست آمده باشد.» من این ضرب‌المثل را از این جهت خیلی خوب به خاطر می‌آورم که وقتی دختر کوچکی بودم حتی یک بار هم نشد که میوه‌های چیده‌شده‌ی درختی را بخورم و از خودم نپرسم که آیا بر پیشانی‌ام به اندازه‌ی کافی خیس عرق شده است یا نه.

پدرم و دوستانش در یک اتاق می‌نشستند و مادرم و بچه‌هایش در اتاق دیگر بودند. همیشه حداقل یک عمه‌زاده، عمه و یا یک همسایه نیز با ما بود. در کشور ما رسم است هنگام ورود به هر خانه‌ای کفش‌هایمان را در می‌آوریم. دورتادور اتاق اصلی که کف آن با فرش پوشانده شده است، تشک‌های بلندی قرار می‌دهند که روی آن‌ها می‌خوابند. روزهای عید، هنگام صرف غذا سفره‌ای پلاستیکی یا پارچه‌ای روی زمین پهن می‌کنیم و همه‌ی خوراکی‌ها هم‌زمان آورده می‌شوند. غذاها خیلی طولانی روی زمین نمی‌مانند و دیس‌ها سریع جمع‌آوری می‌شوند و جایشان را به چای سبز که ما در هر موقع از روز آن را می‌نوشیم، می‌دهند.

اوائل سال‌های ۱۹۷۰م/۱۳۴۹ش کشور ما از نتایج خشکسالی و سیل‌های سهمگین رنج می‌برد. در شرایط اقتصادی خیلی دشوار، اصلاحات صورت نمی‌گیرند. درسال ۱۹۷۳م/۱۳۵۲ش هنگامی که ظاهرشاه در ایتالیا بود، پسرعمویش، داودخان، که به شاهزاده‌ی سرخ معروف بود، او را سرنگون کرد وحکومت جمهوری را اعلام کرد. آن موقع دختر کوچکی بودم و معنی این تغییرات را نمی‌فهمیدم. بعد از این کودتا، وقتی برای دیدار خویشان به کابل سفر کردیم تفاوت زیادی بین زندگی دخترعمه‌ها و خودم ندیدم، جز این‌که آن‌ها تلویزیون و برق داشتند و ما در خانه‌مان شمع روشن می‌کردیم و به رادیو گوش می‌دادیم (حداقل برای طبقه‌ی اعیان‌تر). دختران جوان در مرکز پایتخت شهرِ نو، با سر لخت، شلوار جین یا حتی دامن خیلی کوتاه رفت‌وآمد

می‌کردند. حال آن‌که مادرانشان یک روسری ساده سرشان می‌کردند. در محله‌های دیگر چادری (چادر و روبنده) می‌دیدیم که این نوع پوشش بیشتر در محله‌های خارج شهر و یا در جاده‌های روستایی رواج داشت.

در دره‌ی داخل دهکده که فضایی خصوصی تلقی می‌شد زنان برای رفت‌وآمد در اطراف و اکناف روسری سرشان می‌کردند. اما به محض این‌که مجبور می‌شدند از جاهای ناشناخته عبور کنند چادری سرشان می‌کردند. مادرم هم مثل بقیه‌ی زنان همین کار را می‌کرد.

من بر خلاف آنچه گفته شده هیچ‌وقت نه چادری داشتم و نه هرگز آن را سر کردم. هنگامی که با شوهر و بچه‌هایم به پنجشیر، تاجیکستان یا کابل می‌رفتم سر تا پایم را در حجابی بلند می‌پوشاندم، اما صورتم را پنهان نمی‌کردم.

مدرسه‌ی بازارک، در ورودی دهکده و درست قبل از پل روی رودخانه‌ی پرند که آبش به پنجشیر می‌ریزد واقع شده بود. همیشه کنار در خروجی مدرسه منتظر برادرم راشدین می‌شدم و با هم به خانه بر می‌گشتیم. عجله داشتم به این مکان سحرآمیز برسم. گمان می‌کردم که تمام روز در مدرسه قصه می‌گویند.

قبل از به قدرت رسیدن داود[1]، دانش‌آموزان یونیفورم مدرسه نمی‌پوشیدند و معلمان فقط مراقب بودند تا لباس‌ها، موها و ناخن‌های آن‌ها تمیز باشد. بعد از کودتای ۱۹۷۳م/۱۳۵۲ش، هنگامی که داودخان به رژیم سلطنتی پایان داد وحکومت جمهوری را پایه‌گذاری کرد، مدرسه یکی از دغدغه‌های اصلی دولت، و تا کالج اجباری شد، درحالی که تا آن روز تحصیل فقط تا دوره‌ی ابتدایی الزامی بود. برنامه‌ها عوض شدند. اسلام از تعلیمات رسمی خارج

---

۱. داودخان با کودتا علیه ظاهرشاه و با کمک جمهوری‌خواهان و کمونیست‌ها به حکومت رسید و بانی حکومت جمهوری شد. وی با کودتایی کمونیستی برکنار شد و نورمحمد تره‌کی او و خانواده‌اش را به قتل رساند و خود قدرت را به دست گرفت.

شد و یونیفورم عمومیت پیدا کرد. لباس سیاه و روسری سفید برای دختران و شلوار سیاه و پیراهن سفید برای پسران. نهضتی مخالف حکومت وقت توسط جوانانی وطن‌پرست که ارزش‌های اسلامی و احساسات قوی ضدکمونیستی در سر داشتند تشکیل شد که توسط داودخان به سختی سرکوب شد. شوهرم یکی از آن‌ها بود و بسیاری مثل او که امروز از دنیا رفته‌اند. دیگرانی مثل گلبدین حکمتیار[۱] یا عبدالرسول سیاف[۲] که دیدگاه‌های افراطی‌تری داشتند، هنوز زنده‌اند.

در آن زمان، من پنج سال داشتم. مسعود که دانشجوی مؤسسه‌ی پلی‌تکنیک بود، به همراه دوستانش اقدام به کودتا کردند تا دولت را که با کمونیست‌ها و شوروی رابطه‌ی نزدیکی داشت، سرنگون کنند. آن‌ها مأمور به شورش کشاندن دره بودند. هم‌زمان گروه دیگری از آن‌ها در پایتخت مشغول فعالیت بود.

زمانی که من عروسک‌بازی می‌کردم، مردی که قرار بود دوازده سال بعد همسرم شود، در چند کیلومتری خانه‌ی ما پنهان شده بود. اتفاقات آن روزها را از زبان خود شوهرم شنیدم. این حوادث بعدها پایه‌های مقاومت را تشکیل دادند.

برای تحقق کامل عملیات، تدارکات حمله کاملاً مخفی ماند. مسعود به اتفاق دوستش مهندس اسحاق و ۳۷ نفر دیگر از یارانش نیمه‌شب و ناگهانی مرکز اداری رُخه را تصرف کردند و پلاکارت‌هایی روی سردر آن به این مضمون آویزان کردند: «مرگ بر داود و مرگ برروس‌ها». از آن سو کماندوهای دیگر وظیفه داشتند هم‌زمان اماکن استراتژیک را تسخیر کنند. مسعود در رُخه

---

۱. گلبدین حکمتیار رهبری حزب اسلامی را که از طرف پاکستان و عربستان سعودی حمایت می‌شد بر عهده داشت. او اهل قندوز در شمال افغانستان است و از نظر قومی پشتو است.

۲. عبدالرسول سیاف بنیان‌گذار حزب اتحاد اسلامی است. او با عربستان سعودی در ارتباط نزدیک بوده و عمدتاً از جانب آن‌ها پشتیبانی شده است.

پناه گرفت و منتظر بود تا رادیو کودتای پیش‌بینی‌شده در پایتخت را اعلام کند. ایـــن اتفاق هرگز نیفتـــاد. داود به موقع کودتا را خنثی کرد و گروه مقاومت را دزد و کلاهبردار معرفی و آن‌ها را قتل‌عام کرد. هنگامی که مسعود از لو رفتن عملیات مطلع شد با دوستانش تصمیم به فرار گرفت. آن‌ها اسلحه برداشتند و از ســـاختمان خارج شدند. ساکنین آنجا به بیل، سنگ و حتی تفنگ مسلح بودند و انتظار آن‌ها را می‌کشـــیدند. شـــوهر آینده‌ی من که مایل نبود از میان مردم قربانی بگیرد به یارانش دستور داد بدون تیراندازی فرار کنند. بسیاری از همرزمان او کشته شدند، بعضی دیگر دستگیر و به حکومت کابل تحویل داده شدند و بقیه مثل او و مهندس اسحاق به سوی کوه شتول بالای دهکده‌ی هَنَبه عزیمت کردند. آن‌ها می‌خواستند به دره‌ی پرند برگردند و آنجا پنهان شوند. در ایـــن مدت به مرکز اداری و بانک محلی هم دســـتبرد زدند و در طول راه ساکنین شتول با آن‌ها رفتاری تهاجمی داشتند:

«شماها همان‌هایی هستید که شهرداری رُخه را غارت کردند؟»

«ما از افراد پلیس هستیم و دنبال آن‌ها می‌گردیم (با وجود تفنگ‌های‌شان، ادعای‌شـــان قابل قبول به نظر می‌رسید) راه پرند را به ما نشان دهید. مطمئناً آنجا قایم شده‌اند.»

آن‌ها شب را بالای کوه گذراندند و زیر صخره‌ای چسبیده به هم خوابیدند تا از باد و برف مصون بمانند. سرما بسیار شدید بود و آن‌ها حفاظی جز لباس تنشان نداشتند. مسعود تنها کسی بود که یک جلیقه داشت و همرزمانش را وادار کرد که به نوبت آن را بپوشـــند تا مطمئن شـــود که در هنگام خواب از سرما نمی‌میرند.

فردای آن روز دهاتی‌های هَنَبه آن‌ها را در ورودی دهکده دستگیر کردند. مســـعود اعتراض کرد و گفت: «ما هم مثل شـــما مسلمان‌های واقعی هستیم دست‌های ما را باز کنید تا نماز مغرب را بخوانیم.» به این امید که تحت تأثیر

قرار گرفته و به آن‌ها کمی غذا بدهند. مصطفی یکی از همرزمانش خواست که امام جماعت شود. روستاییان که از تقوا و صدای بسیار زیبای او منقلب شده بودند فریاد زدند: «شما نمی‌توانید راهزن باشید! اسلحه‌های‌تان را بدهید و زود بروید.» چند هفته‌ی بعد آن‌ها به پاکستان می‌رسند.

قبل از سال ۱۹۷۵م/۱۳۵۴ش مسعود دانشجویی معمولی بود با آینده‌ای مشخص در رشته‌ی راه و ساختمان. بعد از این دوره او به یک نیروی مبارزِ مخفی و برای کمونیست‌ها به راهزنی مسلح تبدیل شد. در این زمان آن قدر کوچک بودم که به خاطر ندارم حتی از این حوادث سخنی شنیده باشم. مدت‌ها بعد از آن با توضیحات شوهرم، اهمیت آن را دریافتم.

سه سال طول کشید تا نیروهای مقاومت قدرت خود را باز یابند. اما این حادثه‌ی غم‌انگیز برای آن‌ها درس عبرت شد. مسعود از جگران محمد غوث که شوهر خواهر بزرگش، بی‌بی شیرین، بود و دوستش محمد ظفر خواست که با پنجشیری‌ها تماس بگیرند تا نهضت از خود مردم تشکیل شود و مثل سال ۱۹۷۵م/۱۳۵۴ش بر آن‌ها تحمیل نشود. به این ترتیب یک کار عظیم اطلاعاتی و توجیهی آغاز شد. مردم قربانی تبلیغات کمونیست‌ها بودند و فکر می‌کردند که جبهه‌ی مقاومت از افراطیون مذهبی و سنت‌گرایان تشکیل شده است و در مقابل کمونیست‌ها را نماد نوگرایی و آینده می‌دانستند. در هر دهکده در جست‌وجوی مردی عاقل و محترم بودند تا او هم به نوبه‌ی خود از میان دیگران، نیروها را انتخاب کند. به این ترتیب کم‌کم شبکه‌های مقاومت به راه افتاد. نیروهای مقاومت برای تشخیص یک‌دیگر رمزی قرار دادند و قبل از این‌که سلام کنند محتاطانه شصت چپ را دور دست راستشان می‌چرخاندند. پدربزرگ و عموهایم در دره‌ی پرند و پدرم در بازارک به‌عنوان عامل مقاومت انتخاب شدند. پدرم مغازه داشت و مطلقاً از رفتن به کابل معذور بود، زیرا باید مرتب آذوقه‌رسانی می‌کرد. او به‌زودی

به‌عنوان عامل ارتباطی انتخاب شد و مسلماً با رازداری مطلق عمل می‌کرد. در این دوره با شوهرم تماسی نداشت و فقط با جگرن محمد غوث ارتباط داشت که او هم چند سال بعد در جنگلک در جریان بمباران خانه‌اش فوت شد و همسرش بی‌بی شیرین از ناحیه‌ی چشم به سختی مجروح شد.

در دوره‌ی ظاهرشاه، خانواده‌ی شوهرم تمام تعطیلات آخر هفته و تعطیلات تحصیلی را در دره‌ی پنجشیر می‌گذراندند و در بقیه‌ی ایام دهاتی‌ها روی زمین‌های‌شان کشت‌وکار می‌کردند. بعد از سال ۱۹۷۵م/۱۳۵۴ش و شکست کودتا، پلیس فعالانه به دنبال شوهرم می‌گشت و خانواده‌اش شدیداً تحت نظر بودند. به همین دلیل خانواده‌اش کمتر جابه‌جا می‌شدند. وقتی پدرشوهرم برای سومین‌بار در جنگلک ازدواج کرد، دو فرزند آخری‌اش در همان‌جا به دنیا آمدند و مادرشوهرم و برادران و خواهران شوهرم در کابل ماندند. در این ایام مسعود آن‌ها را مخفیانه می‌دید. وقتی مادرش از دنیا رفت، پدرشوهرم همه‌ی فرزنداش را در پنجشیر جمع کرد چون دیگر از دست پلیس به ستوه آمده بودند.

آن‌ها خانواده‌ای روشنفکر، باز و مدرن بودند که دخترهای آن‌ها از سن ده سالگی یک روسری ساده به سر می‌کردند. یکی از خواهران شوهرم، سهیلا، برایم تعریف می‌کرد که اولین روسری‌اش را شوهرم به او هدیه کرده بود و گفته بود: «نگاه کن چقدر به تو می‌آید.»

وقتی شش سالم تمام شد خیلی اصرار می‌کردم تا با برادر بزرگم به مدرسه بروم. پدرم با این‌که سن رسمی ورود به دبستان هفت سال بود، توانست معلم‌ام را متقاعد کند. در فصل پاییز و بهار، کلاس‌ها ساعت هفت صبح شروع می‌شد و ظهر به پایان می‌رسید و به این ترتیب تمام بعدازظهر آزاد بودیم. در زمستان به‌خاطر برف و تگرگ و پایین آمدن شدید درجه‌ی حرارت هوا، مدرسه‌های افغانستان را تعطیل می‌کنند. از بسته شدن مدارس

هیچ خاطره‌ی بدی ندارم. کاملاً برعکس. در همان ساعت در هوایی تاریک از خواب برمی‌خاستیم و به مسجد می‌رفتیم. آنجا در بخاری‌های چوبی، آتش‌های بزرگی بر پا بود. در مسجد قرآن و تاریخ اسلام برای‌مان نقل می‌کردند. آن زمان پدربزرگم مدت زیادی بود که دیگر ملا نبود و جانشین او محمد حنیف نام داشت. بعدها شوهرم برایم تعریف کرد که او در هنگام جوانی شاگرد این مرد بوده است. با این‌که بعضی از خانواده‌ها دخترانشان را به مدرسه نمی‌فرستادند، پدرم برای این‌که من هم‌پای برادرانم تحصیل کنم، اهمیت خاصی قائل بود و در هر فرصتی اظهار می‌داشت: «پری‌گل در آینده تحصیلاتش را تا هر کجا که بخواهد ادامه خواهد داد.» و به محض این که نمره‌ی خوبی می‌گرفتم برای تشویق، هدیه‌ی کوچکی به من می‌داد. کلاً به خاطر این‌که مدتی طولانی تنها دختر خانواده بودم، خیلی عزیزدردانه بودم. پدرم هر شب حتی اگر خسته بود، یک‌یک ما را در درس‌خواندن یاری می‌کرد. مادرم که خواندن و نوشتن نمی‌دانست در موقع درس خواندن ما سعی می‌کرد سروصدا نکند و هنگام صحبت با دخترعمه یا همسایه آرام صحبت کند.

در سال ۱۹۷۸م/۱۳۵۷ش نورمحمد تره‌کی از سران حزب مارکسیستی خلق قدرت را به دست گرفت و دستور قتل بیش از یک هزار نفر از جمله داودخان و خانواده‌اش را صادر کرد. کلمه‌ی «انقلاب» در واژگان ما وارد و روی پرچم ما رنگ قرمز جایگزین رنگ سبز اسلام شد. سرکوب و کنترل تشدید شد و تغییرات در همه‌ی زمینه‌ها صورت گرفت. در مدرسه، یونیفورم‌های جدیدی داشتیم: کت قرمز و شلوار سیاه برای پسران، پیراهن قرمز و شلوار کوتاه سیاه برای دختران. روی سرشانه‌های ما مدال قرمزی آویزان بود که روی آن کلمه‌ی خلق (نهضت نورمحمد تره‌کی در حزب دمکراتیک خلق افغانستان) ثبت شده بود. آن‌هایی که این مدال را نداشتند

خیــاط باید این کلمه را روی لباسشان بــرودری‌دوزی می‌کرد. مثل همه‌ی بچه‌ها عاشق روپوشم بودم. به محض این‌که مدرسه تعطیل می‌شد یک‌راست بــه خانه می‌رفتم و از ترس این‌که مبادا لباســم کثیف شــود در کوچه بازی نمی‌کردم و آن را با احتیاط به جالباســی آویزان می‌کردم. بازرسان، هر هفته ســرزده به مدرسه می‌آمدند. برنامه‌های مدرسه را بررسی و معلمان را کنترل می‌کردند و به خانه‌ها سر می‌زدند تا مطمئن شوند همه‌ی بچه‌ها اعم از دختر و پســر به مدرسه می‌روند. در زمان داودخان، بار سنگین دولت را احساس می‌کردیم. در زمان تره‌کی همه‌ی اقدامات اصلاحی سیستم آموزشی متوقف شــدند و صرفاً در راســتای القای عقاید مارکسیستی و شست‌وشوی مغزی دانش‌آموزان قرار گرفتند. در کلاس شعارهایی مانند «دین مهم نیست و فقط کار و شــراکت مهم هستند.» را به مغز ما فرو می‌کردند. برنامه‌ها وسط سال تحصیلی تغییر می‌کردند و معلمان هر دو ماه یک بار جابه‌جا می‌شدند. معلم اول من مائوئیســت بود که عقایدی محدود، اما ثابت و تغییرناپذیر داشــت مانند: «دختران نباید ظاهری فریبنده داشته باشند.» و یا «همه‌ی دروس باید از حفظ شوند.» دومین معلمم کاملاً متفاوت بود و خواندن و نوشتن را درآزادی کامل به ما آموخت. به این خاطر بازرســانی که از کابل فرستاده می‌شدند و پیش از این از آن‌ها یاد شــد، مدام او را توبیخ می‌کردند. کلاس ســوم، ما را به وحشت می‌انداخت. بهترین شاگردان کلاس‌های بالاتر را در یک مدرسه جمع می‌کردند، تا تحصیلات‌شان را بعداً در کابل ادامه دهند. حتی شایع شده بود که آن‌ها را به مسکو نیز خواهند فرستاد. در مدرسه سرودهای پارتیزانی و انقلابی را به افتخار تره‌کی «پدر همه‌ی ما» و یا ســرودهای ضد نیروهای مقاومت که به‌عنوان راهزنان خودفروخته‌ی ایالات متحده و پاکســتان به ما معرفی می‌شــدند را می‌آموختیم. آن‌ها برای ما غول‌ها و وحشی‌هایی معرفی می‌شدند که بچه‌ها را می‌دزدند و به زن‌ها تجاوز می‌کنند و هرچه سر راهشان

بیابند، می‌سوزانند. بنابراین وقتی پدرم و دوستانش درباره‌ی آن‌ها صحبت می‌کردند می‌دویدیم و در آغوش مادرم پناه می‌گرفتیم. هر هفته والدین ما با تأکید فراوان دعوت می‌شدند تا در جلسات سرودها شرکت کنند. از آن جایی که شاگرد خوبی بودم، مرا ردیف اول می‌نشاندند و به محض این‌که پدرم وارد می شد با ذوق و شوق بیشتری می‌خواندم. تکیه‌کلام یک سرود را به خاطر دارم که از ته دل فریاد می‌کشیدم: «مرگ بر بنیادگرایان، زنده‌باد کمونیسم». بعدها وقتی برای شوهرم تعریف می‌کردم چگونه این دختر کوچک لباس‌قرمز شعارهای انقلابی را همچون ترانه‌های زیبای کودکانه فریاد می‌زد، می‌خندید. بعد از آن مسعود هرازگاهی بازوی مرا نیشگون می‌گرفت و با اخم می‌گفت: «ای بدجنس شرم نمی‌کنی یک افراطی ترسناک را که دختربچه‌های بی‌گناه را می‌خورد، به‌عنوان پدر بچه‌هایت انتخاب کرده‌ای؟» برای پدرم، این جلسات شکنجه‌ای واقعی بود به‌خصوص وقتی که مجبور بود همراه با من سرود بخواند.

تمام مدت می بایست در خانه تکالیفی در مورد خدمات کمونیسم انجام می‌دادیم. مسلماً در این مورد پدرم انگیزه‌ی چندانی برای کمک به ما نداشت اما از آن جایی که کمونیست‌ها همه‌جا حاضر بودند و همه به هم مشکوک بودند و به سبب رفت‌وآمد زیادی که به خانه‌ی ما صورت می‌گرفت، پدرم مجبور بود با نشان دادن رغبتی ساختگی ما را کمک کند. به‌علاوه، دیگران هنگام مشاهده‌ی او که مشتاقانه در حال بحث کردن با دوستانش است، به او درباره‌ی فعالیت‌هایش شک نمی‌کردند. روزی را به خاطر می‌آورم که به‌عنوان یکی از شاگردان خوب انتخاب شده بودم. آن‌قدر از این‌که مرا به مسکو ببرند ترسیده بودم که وحشت‌زده به خانه برگشتم. برای اولین بار پدرم بی‌آن‌که ملاحظه‌ی دروهمسایه‌ها را بکند عکس‌العمل نشان داد و گفت: «هیچ‌وقت نخواهم گذاشت به آنجا بروی.» مثل همه‌ی بچه‌ها بین دو

وحشـــت رها شده بودم: فرستاده شـــدن پیش روس‌ها یا ربوده شدن توسط بنیادگراها با گوش‌های نوک‌تیز و دماغ‌های دراز.

کنترل‌ها شـــدت می‌یافت. بـــرای مردم پرونده درســـت می‌کردند. حتی دهکـــده‌ی ما هم در حال تغییر بود. دخترهـــا بعد از مدتی اقامت در کابل و بازگشـــت به دهکده روسری‌هایشان را برمی‌داشتند. پسران شلوارهای تنگ می‌پوشیدند و موهایشان را تا سر شانه بلند می‌کردند. به آن‌ها بیتل می‌گفتند. زندگی آرام بود فقط هرازگاهی صدای بمباران می‌شنیدیم. برای این‌که دل ما را آرام کنند، می‌گفتند که آن‌ها سربازان دولتی هستند که به بنیادگراها حمله کرده و آن‌ها را تنبیه می‌کنند.

فصل دوم

هشت سال داشتم که زندگی‌ام زیرورو شد.

صبح روز بازگشایی مدارس خیلی زود از خواب بیدار شدم. آن‌قدر هیجان‌زده بودم که دیگر خوابم نمی‌برد. روپوش و کیفم را از چند روز پیش آماده کرده بودم و در حالی که با برادرانم بگومگو می‌کردم دور خودم می‌چرخیدم. وقتی مادرم به من علامت داد که بروم، راشدین و شاهدین را که در رفتن تعلل می‌کردند، رها کردم و به طرف مدرسه دویدم.

وقتی به آنجا رسیدم، برای رفتن به کلاس، پله‌ها را چهارتا چهارتا بالا رفتم، هیچ‌کس آنجا نبود. در راه‌پله و حیاط هم کسی را ندیدم. کل ساختمان خالی بود. هنگام خروج از مدرسه، به مدیر برخوردم، که مثل کسی که گله‌ی بز دنبالش کرده، به طرف کوه‌ها در حال فرار بود. حتی نایستاد تا با من حرف بزند. گیج و مبهوت شده بودم. حین بازگشت از مدرسه، به دانش‌آموزی برخوردم که هراسان بود. سکسکه‌کنان گفت: «بنیادگراها دارند می‌رسند. آن‌ها روی پل نولیج هستند!» ناگهان همه‌ی جنایت‌هایی که راجع به آن‌ها برایم تعریف کرده بودند، به ذهنم هجوم آورد و به طرف خانه فرار کردم.

در راه به یکی از دوستان پدرم به نام شیردل که عضو حزب کمونیست بود برخوردم. هراسان از او پرسیدم:

«عمو چه خبر شده؟ آیا حقیقت دارد که بنیادگراها دارند می‌آیند؟»

بـا حالتی عجیب به من گفـت: «نه، اصلاً نترس! این وحشـی‌ها هرگز پایشان به اینجا نخواهد رسید. مردم فکر می‌کنند که از دور برق تفنگ‌هایشان را دیده‌اند، اما آن‌ها فقط بیل‌های کارگران است که دارند رودخانه‌ی نولیج را گود می‌کنند. به خانه برگرد و نگران نباش.»

نگران نباشـم! با دیدن صورت رنگ‌پریده‌ی او به‌سـرعت به طرف خانه رفتم.

«مادر بنیادگراها دارند می آیند!»

مادرم داشـت گل‌دانه خواهر کوچکم را شـیر می‌داد. آرام و خونسـرد درباره‌ی عکس‌العمل مردم و آن‌چه در کوچه اتفاق افتاده بود و بقیه‌ی مسائل از من سؤال کرد. ناگهان در باز شد و چند پسر از این بیتل‌هایی که ما آن‌ها را خوب می‌شناختیم، وحشت‌زده وارد شدند.

«عمه ما را پناه بده!»

آن موقع می‌گفتند وقتی وحشـی‌ها یک بیتل می‌بینند، اگر شـلوار تنگ پوشیده باشد، پایش را قطع می‌کنند و اگر موهایش بلند باشد، سرش را قطع می‌کنند.

پسـرها یک زنجیر کلفت برای بسـتن درِ خانه پیدا کردند. صدای آتش گلوله از کوچه‌ی اصلی می‌آمد. چه کسـی و به طرف چه کسـانی آن‌ها را شـلیک می‌کرد؟ وحشـت تا دیوارهای خانه پیش آمده بود. هلی‌کوپترهای دولتی رسـیدند. آن‌ها برای تشـویق مردم به مقاومـت در برابر بنیادگرایان، اعلامیه‌هایـی می‌انداختند که جلـوی پنجره، مثل پروانه‌هـای بزرگ پرواز می‌کردند. صدای پاهایی که بر زمین کوبیده می‌شد در اطراف خانه به گوش

می‌رسید. ترس مانند یک سطل آب سرد از بالا بر سر ما می‌ریخت. پسرها فریادزنان گفتند: «عمه زود باش یک قیچی بده.»

وقتی به آن روز فکر می کنم، می‌بینم چه صحنه‌ی مضحکی بود. آن‌ها وحشت‌زده فریاد می‌زدند: «قیچی! قیچی!» مادرم به آن‌ها قیچی داد و آن‌ها موهایشان را از چپ و راست کوتاه کردند. یکی از آن‌ها از برادر بزرگم کمک خواست و او هم هر کاری دلش خواست کرد. دسته‌های مو در همه‌جا پرواز می‌کردند تا این که ناگهان ضرباتی به در کوبیده شد. ما همه از وحشت به زمین میخکوب شده بودیم. مردی فریاد زد: «منم رسول قصاب.» با باز کردن زنجیر که همراه با سروصدای زیادی بود، در را برایش باز کردیم و او با دیدن قیافه‌ی ما از خنده روده‌بر شد و گفت:

«نترسید، آن‌ها بچه‌های محل خودمان هستند. پنجشیری‌هایی که آمده‌اند تا ما را از شر دیکتاتوری کمونیستی آزاد کنند. امیرصاحب سردسته‌ی آن‌هاست.»

امیرصاحب کنیه‌ی مسعود بود و از زمانی که از پاکستان آمده بود رئیس مقاومت شده بود.

او روی حرفش تأکید کرد و گفت: «او پسر دوست‌محمد جنگلکی است.» (به پسرهایی که موهایشان را نصفه تراشیده بودند نگاهی انداخت) و اضافه کرد: «و با او افراد زیادی هستند که موهایی بلندتر از شما دارند!»

قصاب رویش را به مادرم کرد و گفت: «دیگ زودپزت را به من بده.»

مادرم که گویی در این مورد چیزی می‌دانست بدون پرسش آنچه را او می‌خواست به او داد. بیست دقیقه‌ی بعد صدای انفجار بزرگی را شنیدیم و از دور دیدم که مدرسه‌ام در آتش می‌سوزد! انفجار دیگِ زودپزِ پر از دینامیت پل را خراب کرد. کمونیست‌های مستقر در رُخه دیگر نمی‌توانستند در دره پیش‌روی کنند.

مدارس از اولین اهداف نیروی مقاومت بود. زیرا اکثر مدیران و آموزگاران کمونیست بودند و از ساختمان‌های مدارس نه تنها برای تبلیغات استفاده می‌شد بلکه آن‌ها را به‌عنوان پایگاه‌های نظامی حزب کمونیست هم به کار می‌بردند. بعدها در حالی که شوهرم تأیید می‌کرد سوزاندن مدارس کار واقعاً احمقانه‌ای بوده است، می‌گفت: «اما آیا ما کار دیگری هم می توانستیم بکنیم؟»

به خاطر دارم که با اندوه دود غلیظ سیاه رنگی را که در آسمان بالا می‌رفت نـگاه می‌کردم. هـراس همچنان بر اطراف حاکم بود. مردم از خانه‌هایشـان خارج می‌شدند و شایعات از گروهی به گروه دیگر پخش می شد. آن‌ها مدیر مدرسـه، یک مسئول حزب کمونیسـت و فلانی و فلانی را دستگیر کردند. همان‌روز پدرم برای خرید به کابل رفت. در حقیقت در شـروع عملیات، از او همچون پل ارتباطی پایتخت و دره استفاده می‌کردند.

مـادرم از ترس وخیم شـدن اوضـاع تصمیم گرفت مـا را در پرند نزد مادربزرگـم بگذارد. کوچه مملو از نیروهـای مقاومت بود، عجیب‌تر این‌که تقریباً همه را می‌شناختیم. مقاومت در همه‌ی خانواده‌ها نفوذ کرده بود. حالا هلی‌کوپترها خیلی پایین پرواز می‌کردند به طوری که می‌توانسـتیم نظامیانی را که ما را نگاه می‌کردند، ببینیم. نیروهای مقاومت به سـوی آن‌ها شـلیک می‌کردند، ولی کیفیت اسلحه‌هایشـان به‌حدی پایین بود که گلوله‌هایشان به کابیـن خلبان اصابت می‌کرد امـا به داخل آن نفوذ نمی‌کرد. خدا را شـکر کـه ارتش جواب آن‌هـا را نمی‌داد، در غیـر این صورت تعـداد زیادی از مـردم غیرنظامی که در میان شورشـیان بُر خورده بودند قتل‌عام می‌شـدند. بی‌آن‌کـه حتی با خود آذوقه‌ای ببریم، حرکت کردیم. هرچه بیشـتر در دره پیـش می‌رفتیم، با توجه به این‌که تعداد غیرنظامیان کمتر می‌شـد، ارتش به تیراندازی‌اش شدت می‌بخشید. راهی که به طرف خانه‌ی مادربزرگم می‌رفت مارپیچ بود و از میان جنگل، بیشـه‌زارها و راه‌های سـنگلاخ می‌گذشت. در

مناطق بی‌حفاظ می‌دویدیم، سپس لحظه‌ای در زیر درختان پناه می‌گرفتیم تا بعد با شتاب به راهمان ادامه دهیم. به جای سه ساعت معمول، شش ساعت طول کشـــید تا به آن بالا برســیم. بقیه‌ی فامیل و خویشـــان هم آمده بودند. دســـت‌کم پنجاه نفر جمع شدند که اکثر آن‌ها زن و بچه بودند. در طول این مدت نیروهای مقاومت به طرف تونل (معبر) ســالنگ نقطه‌ی سوق‌الجیشی بین کابل و مزارشـــریف پیش می‌رفتند. بعد از یک هفته، مناطق جنگ تغییر کرد و ما توانستیم به خانه‌مان برگردیم.

زندگی از ســر گرفته شـــد اما هیچ خبری از پدرمان نداشتیم. بر عکس از امیرصاحب (احمدشـــاه مســـعود) و مبارزان او که حالا آن‌ها را مجاهدین می‌نامیدند، زیاد صحبت می‌شـــد. آن‌ها نه تنها از کشورشـــان، بلکه از اسلام که مورد تنفر کمونیست‌ها بود هم دفاع می‌کردند. امروزه از کلمه‌ی جهاد با بی‌احترامی یاد می‌شود و این به خاطر تروریست‌هایی است که به نام اسلام انسان‌ها را می‌کشـــند. اما آن زمان جهاد به معنی مبارزه‌ای مقدس و تعهدی برای آزادی محسوب می‌شد.

با بسته شدن مدارس، من و برادرانم تمام روز را در کوچه‌ها به تماشای گـــروه جوانانـــی می‌گذراندیم که در حـــال اعزام به ســـالنگ بودند. نمایش فوق‌العـــاده‌ای بود. مـــردان می‌خندیدند، می‌خواندنـــد، می‌رقصیدند و فریاد می‌زدند: «الله اکبر». بعضی از آن‌ها به نوک تفنگ‌هایشـــان منگوله‌های رنگی آویزان کرده بودند که با هر حرکت پایشان تکان می‌خورد. آن هنگام مقاومت ســـازماندهی نشـــده بود و برای همین هر خانواده کوله‌بار سرباز خود را که عبارت بود از تشـــک، لباس، چراغ نفت‌ســـوز، خوراکی و غیره تهیه می‌کرد. زنان وســـایل خانه‌شان را به هم قرض می‌دادند و پسر یا شوهران‌شان را اگر هنوز برای رفتن به جهاد تردید داشتند، تشویق می‌کردند. همه‌جا مثل تدارک مراسم عروسی همهمه‌ی شادی حکم‌فرما بود.

چندیـــن هفته گذشـــت. دلمان برای پدرمان تنگ شـــده بـــود اما جرئت نمی‌کردیم از مادرمان سؤال کنیم مبادا او را بیشتر نگران کنیم. فقط می‌دانستیم که پدرم در ســـالنگ اســـت جایی که مبارزات سختی در جریان است. گروه مقاومت و کمونیســـت‌ها به یک جنگ چریکی بی‌رحمانه تن در داده بودند. ســـالنگ اشغال شد، از دست رفت و دوباره باز پس گرفته شد. خسارات دو طرف زیاد بود. همزمان با این وقایع و زمانی که درگیری‌ها به محل زندگی ما نزدیک می‌شـــد، عازم پرند شدیم تا در خانه‌ی مادربزرگم پناه گیریم. یک روز وقتی که به خانه برگشـــتیم، خانه به مقر فرماندهی مقاومت تبدیل شده بود و این بدون شـــک با اجازه‌ی پدرم بود چرا که درب خانه شکسته نشده بود. مهمات و یونیفورم‌های جنگی، همراه با جزوه‌های آموزشـــی نظامی و کارت‌های ســـبزی که هنگام پیوســـتن به مقاومت بـــه مجاهدین می‌دادند و مدارک گوناگون دیگر روی هم انباشته شده بود.

در اوان سپتامبر ۱۹۷۹م/ ۱۳۵۸ش تره‌کی توسط نخست‌وزیرش حفیظ‌الله امین؛ از ســـران حزب دمکراتیک خلق که بعداً خود را رئیس‌جمهور خواند، برکنار شد. مخالفان رژیم کمونیستی، قسمت اعظم کشور را به دست گرفتند و تنها پایتخت به او وفادار ماند. شوروی در این حال تصمیم گرفت مداخله کند تا آنچه را که تره‌کی در زمان خود انقلاب افغان نامیده بود، نجات دهد.

یک شـــب که روی تراس خوابیده بودیم، از صدای ماشینی که از جلوی خانه می‌گذشت از خواب بیدار شدیم، از زمانی که پل منفجر شده بود هیچ وســـیله‌ی نقلیه‌ای از آنجا رفت و آمد نکرده بود. آیا کمونیســـت‌ها برگشته بودند؟ یک ســـاعت بعد ماشین دوباره برگشـــت و جلوی خانه‌ی ما توقف کرد. برادرم راشدین آرام به طرف لبه‌ی تراس خزید و فریاد زد: «بابا است!» همـــه‌ی ما هیجـــان‌زده به طرف او دویدیم، اما پدرم افســـرده و غمگین بود. مادرم خواست برایش غذایی آماده کند ولی گرسنه نبود. از ما خواست برویم

بخوابیم و مادرم را با خود به گوشه‌ی تراس برد. در حالی‌که آن‌ها برای مدتی طولانی پچ‌پچ می‌کردند، من به خواب عمیقی رفتم.

صبح خیلی زود، مادرم که باز غمگین‌تر از روزهای پیش به نظر می‌رسید غذا را آماده کرد و پدرم با برادر کوچکم شاهدین به جنگلک، دهکده‌ی مسعود که تا خانه‌ی ما بیست دقیقه راه بود، عزیمت کردند. بعدازظهر وقتی که برادرم برگشت حالت مرموزی داشت. من و برادرم راشدین آن‌قدر او را سؤال‌پیچ کردیم که بالأخره رازش را به ما گفت: «بابا مرا قسم داده به شما نگویم، اما امیر صاحب مجروح شده.»

در هنگام مبارزه گلوله‌ای به ران مسعود اصابت کرده بود که قبل از خارج شدن، استخوانش را نیز مصدوم می‌کند. پدرم وقتی او را می‌بیند که چهار دست و پا راه می‌رود می‌فهمد که حالش وخیم است. وقتی پدرم می‌خواهد مسعود را روی دوشش بلند کند و او را از مهلکه بیرون ببرد، مسعود از او می‌خواهد به چند جای مختلف، تیر شلیک کند تا کسی از قضیه فرارشان بو نبرد. سپس پدرم و دوستانش او را به هَنَبه، پایگاه مجاهدین می‌برند. آن موقع آدم مرموزی به نام احمد جهان پهلوان در دره صاحب‌نفوذ بود. ملاها او را به‌عنوان حاکم منسوب کرده بودند و ظاهراً به مسعود نزدیک بود. بعدها پس از چند بارخیانت به مسعود، دهاتی‌ها او را سر به نیست می‌کنند. وقتی شوهرم مجروح شد، این شخص با پزشک شخصی‌اش به دیدن او می‌آید و این پزشک او را بد عمل می‌کند. سؤال اینجاست که آیا این عمل از روی بدخواهی صورت گرفت یا از روی بی‌کفایتی؟ پزشک به جای این‌که گوشت‌های آسیب‌دیده و عفونی را جدا کند آن‌ها را داخل زخم فشار می‌دهد و می‌دوزد. نتیجه این شد که جراحت به قانقاریا منجر و حال امیرصاحب خیلی وخیم شد و روحیه‌ی مبارزان دستخوش یأس و ناامیدی شد. خوشبختانه پزشک دیگری قبل از این‌که دیر شود او را معالجه کرد.

کمی بعد سربازان شاه مسعود شکست سختی را در سالنگ متحمل شدند. کمونیست‌های در حال پیش‌روی تصمیم گرفتند دره را پاک‌سازی کنند و آن را از وجود همه‌ی طرفداران مجاهدین پاک کنند. وحشت همه‌جا را فرا گرفت. خانواده‌ها متواری شدند و بیشترشان، جز خانواده‌ی ما، محل زندگی خود را ترک کردند. پدرم که زمینه‌ی فرار مسعود و یارانش را به طرف بالای دره فراهم می‌کرد، ما را کاملاً از یاد برده بود. بعدها این کارش را چنین توجیه کرد که سرگرم نجات رئیسش بوده است. او برای ما تعریف می‌کرد که ساکنان آنجا در تمام طول جاده لباس‌های مسعود را می‌گرفتند و می‌گفتند: «قسم بخور که ما را رها نخواهی کرد.» او به محض این‌که در دشت ریوات مستقر شد علی‌رغم درد شدیدی که داشت، همت کرد و تشکیلات آموزشی سازمان‌یافته‌ای را ایجاد کرد. وقتی دیگر نمی‌توانست راه برود به پدرم تکیه می‌داد یا با اسب جابه‌جا می‌شد.

بعد از عزیمت اکثر همسایه‌هایمان، احساس یأس می‌کردیم. خیلی زود تانک‌ها ظاهر شدند و کمونیست‌ها پایگاه‌های خود را در خرابه‌های مدرسه‌ی من مستقر کردند و ما یک اشغال واقعی، هر چند که از طرف افغان‌ها بود، را تجربه کردیم.

شوروی به‌دقت همه‌چیز را تحت نظر داشت، اما هنوز کشور ما را اشغال نکرده بود. کمونیست‌ها خانه‌ها را یکی‌یکی می‌گشتند. روزبه‌روز به نگرانی مادرم افزوده می‌شد. پدرم پسرعمویی داشت به نام ضابط صمد که نظامی و کمونیست معتقدی بود. آن‌چه را می‌خواهم برایتان تعریف کنم، ثابت می‌کند که او علی‌رغم عقیده‌اش، علائق خانوادگی را در خود نگه داشته بود. وقتی فهمید گروهی ازکمونیست‌ها از کابل به طرف خانه‌ی ما در حرکتند، در جاده به ملاقات آن‌ها رفت و گفت: «بیایید خانه‌ی من استراحت کنید و ناهار بخورید و برایم تعریف کنید که در پایتخت چه خبر است و سپس من برای

انجام کارتان به شما کمک می کنم.» در حینی که همسرش به آشپزی مشغول بود مخفیانه یکی از اعضای فامیلمان را صدا زد و گفت:

«فوراً به خانه‌ی عمو تاج‌الدین (پدرم) برو و بگو خانه را از هرچه خطرآفرین است، تخلیه کنند.»

«با آن‌ها چه کار کنند؟»

«همه را در رودخانه بریزند.»

«و اگر یکی آن‌ها را پیدا کرد؟»

«هیچ‌وقت نخواهند فهمید که متعلق به کیست. وقتی کارتان تمام شد با یک لامپ نورانی در پایین باغ به من علامت دهید.»

ضابط صمد برای این‌که به ما فرصتی بدهد، نوازنده‌هایی را خبر کرد و از همسرش خواست که غذاهای بسیار لذیذی درست کند. او به محض این‌که علامت را دید ساعتش را نگاه کرد و فریاد زد: «دوستان من باید بروم!» دیگران هرگز متوجه نشدند که چرا موسیقی و شام، ناگهان به سرعت خارج شدن رودخانه از بسترش قطع شد. خانه و باغمان را کمونیست‌ها زیرورو کردند. آرمان‌خواه‌ترین آن‌ها، دوست پدرم شیردل بود، همان کسی که من در جاده‌ی منتهی به مدرسه، روزی که مجاهدین به بازارک وارد شده بودند به او برخورد کرده بودم. او با پیدا کردن کت پدرم که مندرس و سوراخ بود و برادرانم به عنوان لباس مبدل از آن استفاده می‌کردند برای خنداندن همراهانش فریاد زد: «این است نتیجه‌ی رفت‌وآمدهای بین سالنگ و بازارک! از بس می‌خواهند زرنگ‌بازی دربیاورند پیراهنشان را از دست می‌دهند.» مادرم کت را از دستانش کشید و با لحن تحقیرآمیزی به او گفت: «تو شوهرم را با گدا عوضی گرفته‌ای؟ او هنوز هم آن‌قدر پول دارد که با لباس‌های خوب مسافرت کند.»

به کمک ضابط صمد نجات پیدا کردیم. اگر کمونیست‌ها کوچک‌ترین

مدرکــی در خانــه پیدا کردنــده بودند، ما را زندانی می کردند و کســی چه می‌دانست چه بر سر ما می‌آمد؟ افراد دستگیرشده تبعید و برای همیشه ناپدید می‌شدند. بعدها ضابط صمد در بالای دره به ریاست یک سربازخانه منصوب شــد و در یک حمله‌ی مجاهدین، بعد از این‌که سربازانش را مرخص کرد، شــجاعانه تنها ماند. شــوهرم برایم تعریف کرد که خودش با یک بلندگو از ضابط صمد خواست که خود را تسلیم کند اما او از این کار سر باز زد و در حالی که مجروح شده بود فرار کرد. چند ماه بعد متوجه اشتباهاتش شد و به مجاهدین پیوست. او قبل از این‌که در جریان آخرین مبارزاتش وحشیانه در پرند کشته شود، یکی از سران مقاومت شده بود.

بعد از بازرسی خانه، دائم تحت نظر بودیم. وقتی که مغازه‌ی پدرم بسته شد، پول زیادی نداشتیم. با این‌که مادرم قبلاً هم زندگی راحتی نداشت، اما از این شــرایط خیلی در رنج بود. او که در ســن پایین و خیلی زود ازدواج کرده بود، عادت نداشت آن همه مسئولیت را تنهایی به دوش بکشد. با وجود این ســخت‌ترین چیز بــرای مادرم، دوری از پدرم بــود. اما یک روز صبح، مادرم در حالی که واقعاً خوشــحال به نظر می‌رسید، گویی که منتظر مهمان باشــیم، نان پخت و مرغی را کباب کرد و عازم پرند شــد. هفته‌ی بعد همان کار را تکــرار کرد، اما این بار برادر بزرگم را با خود برد و هفته‌ی بعد از آن هم برادرم شــاهدین همراه او رفت. از آن جایی که آن‌ها از این دیدار بسیار خوشحال برمی‌گشتند، خیلی امیدوار بودم که نوبت من هم برسد. همان هم شــد و یک روز مادرم از من خواست که آماده شوم و از من قول گرفت که راز نگه‌دار باشــم. راز این بود که پدرم و محمد غوث شوهرخواهر مسعود مخفیانــه به پرند آمده بودند تا برای مقاومت ســربازگیری جدیدی صورت دهنــد. ما برای آن‌ها غذا بردیــم و من یکی از عموهایم را تا کلبه‌ی تاریکی همراهی کردم. هنگامی که او وارد شــد تا برای آن‌ها غذا بگذارد، از شــیب

تپه بالا رفتم تا به سطح پنجره برسم آنجا پدرم را دیدم که با افراد جوانی در حال گفت‌وگوست و آن‌ها با احترام زیادی به او گوش می دهند. از دیدن این صحنه خیلی احساس غرور کردم. بعد از این دیدار پدرم بار دیگر از پیش ما رفت.

ما آن‌قدر از تنها خوابیدن در خانه می‌ترسیدیم که عمه‌ی پیر مادرم به خانه‌مان آمد تا با ما زندگی کند. یک شب صدایی از بالای سرمان شنیدیم. مادرم به ما اطمینان داد که: «حتماً صدای حیوانی است که روی ایوان راه می‌رود.» منتهی بهتر دید که برود و خودش ببیند. چراغ موشی را روشن کرد و از پله‌ها بالا رفت. ناگهان تیرهایی شلیک شدند. عمه‌ام فریاد کشید: «بخوابید!» مادرم همراه ما از بالای پله‌ها روی زمین پرید.

راشدین و خواهر کوچکم گل‌دانه سرخک گرفته بودند و شب برای آن‌ها طولانی‌تر از ما می‌گذشت. آن‌ها تب داشتند و ناله می‌کردند اما شلیک بی‌وقفه‌ی تیر مانع از این می‌شد که به آن‌ها رسیدگی کنیم. صبح که به باغ رفتیم، دیدیم که دیوارهای آن مثل آبکش سوراخ‌سوراخ شده‌اند. عمه‌ام در حالی که بسیار خشمگین بود به دیدن کمونیست‌ها رفت.

«ای سگ‌ها ! شرم نمی‌کنید به روی زنان و کودکان بی‌دفاع تیراندازی می‌کنید؟»

«ما نوری را دیدیم و گمان کردیم عمو تاج‌الدین از بالای درخت وارد خانه‌اش می‌شود.»

«اما او توی کوه است! اگر واقعاً مرد هستید و شجاعتش را دارید بروید آن بالا با او بجنگید!» و روی آن‌ها تف انداخت.

این کار روابط ما را با آن‌ها بدتر کرد. ابتدا مغازه‌ی پدرم را و بعد باغ را غارت کردند. روزی که آن‌ها میوه‌ها و سبزی‌های باغ را می‌چیدند، برادرم شاهدین معصومانه از آن‌ها پرسید که چرا چنین رفتاری می کنند. یکی از

آن‌ها پرخاشگرانه به او جواب داد: «وقتی پدرت سربازان ما را می‌کشد از او می‌پرسی چرا؟»

گل‌دانه ضعیف و ضعیف‌تر می‌شد، چاق نمی‌شد و از شدت درد در طول حیاط راه می‌رفت و با ناخن‌هایش زمین را می‌کند. من، مادرم و عمه‌ام به نوبت ننوی او را تکان می‌دادیم اما گریه‌اش قطع نمی‌شد. صورت کوچک چین‌خورده و رنگ‌پریده‌اش در پشت چشمان درشت سبز رنگش پنهان شده بود و از شدت درد اخم کرده بود. مرگ گل‌دانه برایمان خیلی طاقت‌فرسا بود. در کشور ما وقتی کسی می‌میرد نزدیکانش فوراً می‌آیند و در حالی که آیات قرآن را از حفظ تلاوت می‌کنند، او را غسل می‌دهند. سپس او را در کفن سپیدی می‌گذارند و همان روز به خاک می‌سپارند. گل‌دانه هنگام غروب از دنیا رفت. اما کمونیست‌ها راه منزل را بستند تا هیچ‌کس نتواند به خانه‌ی ما بیاید. فردا صبح آن روز پس از مذاکرات طولانی، دایی‌ام بالأخره به خانه‌ی ما آمد. مادرم بچه‌اش را در کفن پیچید، اما وقتی خواست او را به خاک بسپارد حداقل پانزده سرباز، انگار که مادرم بمب حمل می‌کند، مانع او شدند. یکی از آن‌ها با شرارت گفت: «وقتی شوهرت سربازان ما را در کوه می‌کشد، ما نمی‌توانیم آن‌ها را به خاک بسپاریم. پس جسدت را نگه دار و یا آن را پیش سگ‌ها بینداز!»

هرگز تصویر مادرم را فراموش نمی‌کنم. او روی زمین، جلوی درب نشسته بود و دختر کوچکش را در آغوش داشت و شیون و زاری می کرد، و فریاد می‌زد: «به دادم برسید! به دادم برسید!» چند همسایه این صحنه‌ی وحشتناک را از دور با ناتوانی می‌نگریستند. او تمام روز را بی‌آن‌که بخورد و بیاشامد گریه کرد. بالأخره وقتی که شب فرا رسید امکان خاکسپاری فراهم شد. مادرم آکنده از خشم و نفرت و یأس از قبرستان به خانه بازگشت.

او گفت «من دیگر این زندگی را نمی‌خواهم. ما از اینجا می‌رویم.» فردای

آن روز به پرند رفتیم و برای این‌که کسی از رفتن ما باخبر نشود، چیزی با خودمان نبردیم.

مرگ گل‌دانه زندگی ما را نجات داد زیرا کمی بعد مجاهدین حمله کردند و بدون شک اگر آنجا مانده بودیم کمونیست‌ها ما را گروگان می‌گرفتند و سر به نیست می‌کردند.

یک روز صبح خبر آوردند که خانه‌مان را غارت کرده و آن را سوزانده‌اند. عموهایم از ما خواستند که چیزی در این باره به مادرم که حامله و بسیار ناتوان شده بود، نگوییم و برای ما توصیح دادند: «زن‌ها به خانه‌شان خیلی وابسته‌اند و اگر مادرتان چیزی بفهمد خیلی غمگین خواهد شد.» مرگ خواهر کوچکم عمیقاً روی او اثر گذاشته بود، اما سعی می‌کرد به روی خودش نیاورد. وقتی مادرم حقیقت را شنید، ساعت‌ها گریه کرد. بی‌شک او علاوه بر مرگ دخترش، برای نبود شوهرش و همه‌ی بدبختی‌هایی که به دنبال هم برایمان اتفاق می‌افتاد گریه می‌کرد. مادربزرگ و عمه‌هایم او را نصیحت می‌کردند: «همین را نیز غنیمت بدان، ممکن بود همه‌ی بچه‌هایت را در این حادثه از دست بدهی!» او هم قبول کرد و گفت: «حق با شماست این یک فداکاری در راه خداست.» از این به بعد، بدون داشتن خانه، هر بازگشتی به عقب برایمان غیرقابل‌تصور بود. پس بر حسب شرایط برنامه‌ریزی کردیم.

مادرم ماه‌های آخر حاملگی‌اش را می‌گذراند و بسیار ضعیف شده بود. همیشه وضع حمل در خانه به کمک مادربزرگ‌ها و زنان فامیل انجام می‌شد و با بروز کوچک‌ترین مشکلی، پدر که در بیرون خانه منتظر بود، به دنبال قابله می‌رفت. تولد برادرم طارق را کاملاً به خاطر می‌آورم. شب تاریک بود و بدون تابش نور ماه. مادرم در خانه فریاد می‌کشید. کیسه‌ی آبش پاره شده بود و زایمانش دشوار. به خاطر جنگ، خبر کردن قابله غیرممکن بود. فقط یکی از عمه‌هایم در این کار به مادربزرگم کمک می‌کرد. برادرانم بیدار

شـــده بودند و در یک گوشه‌ی خانه پناه گرفته بودند و من با مشاهده‌ی درد کشـــیدن مادرم می‌گریستم. ناگهان هواپیماها شـــروع به بمباران دره کردند. زمانـــی که زیر پنجره پناه گرفته بـــودم، بدترین کابوس‌ها را تجربه می‌کردم. آسمان با منورهای افروخته روشن شده بود. مادرم در تاریکی فریاد می‌کشید. روشـــن کردن چراغ نفتی غیرممکن بود چون این خطر وجود داشـــت که ما را نشانه بگیرند. صدای انفجار بمب‌ها و فریادهای مادرم درهم می‌آمیخت و هیاهوی وحشتناکی را ایجاد می‌کرد. صورتش پیاپی ظاهر و ناپیدا می‌شد. من چشمانم را می‌بستم و گوش‌هایم را با مشت‌های گره کرده محکم می‌گرفتم و به این فکر می‌کردم که دیگر هیچ‌وقت پدرم را نخواهم دید. صدای گریه‌ی بچه بالأخره درآمد.

در بین ما طارق تنها بچه‌ای ا ســـت که تاریخ تولدش را دقیقاً می‌دانیم و دلیلش روشـــن است! او در ۲۷ دسامبر ۱۹۷۹م/ ۱۳۵۸ش به دنیا آمد، روزی که شوروی رســـماً کابل را تسخیر کرد. روز قبل، مقامات مسئول از ساکنان پایتخت خواسته بودند که پارچه‌های مشکی جلوی پنجره‌هایشان بکشند و آن را باز نکنند تا مورد هدف قرار نگیرند. صبح روز بعد تانک‌ها در خیابان بودند. رئیس‌جمهور حفیظ‌الله امین به قتل رسید وببرک کارمل به جای او به قدرت رسید.

بعـــد از آن امیرصاحب پایگاهش را در پرند ســـازماندهی کرد و ملاقات ما با یکدیگر آغاز شـــد. اولیـــن باری که او را دیـــدم خیلی خوب به خاطر می‌آورم.

وســـط زمستان بود و سرما شـــدید. بعد از کمک به مادرم، طارق را بغل کردم تا ســـربازانی را که در یک زمین بزرگ در حال آموزش بودند تماشـــا کنم. نشســـتم تا آن‌ها را در حال دویدن، ســـینه‌خیز رفتـــن، پریدن، راه رفتن اردکی درســـطح شـــیب‌دار و غلت زدن و تلمبه زدن و... تماشا کنم. مسعود

آنجـــا بود و با افرادش که به نظر می‌آمد به او خیلی نزدیک‌اند می‌خندید. او به آن‌ها نحوه‌ی دســـت گرفتن ســـلاح را یاد می‌داد. آن‌قدر هوا سرد بود که بخار از دهانشـــان بیرون می‌آمد. بچه‌های دیگر هم به ما پیوستند. ما گروهی از بچه‌های علاقه‌مند بودیم.

مجاهدیـــن در خانه‌ی همســـایه‌مان عبـــدالله جان اقامت داشـــتند. او به امیرصاحب پیشـــنهاد کرده بود: «خانه‌ام در اختیار توســـت، اگر مایل باشـــی همسر و دخترانم جای دیگری ساکن خواهند شد.» عبدالله جان صدای بسیار زیبایی داشت. خانه‌های ما آن‌قدر به هم نزدیک بود که صدای آواز خواندن او را چنان می‌شنیدیم که انگار با ما زندگی می‌کرد.

زندگی مجاهدین دشوار بود و خیلی وقت‌ها با شکم خالی مبارزه می‌کردند. مقاومت آن‌قدر از نظر مالی تنگدســـت بود که بدون کمک روستاییان خیلی دوام نمی‌آورد. خانواده‌های روستایی سخاوت‌مندانه از ذخیره‌های غذایی‌شان برمی‌داشـــتند و همیشه راهی برای سیر کردن مجاهدین پیدا می‌کردند. اجاق در کشور ما هم‌سطح زمین است و زنان دو زانو آشپزی می‌کنند. سر زانوهای همســـر عبدالله جان در تمام دوران جنگ خون‌آلود بود! یک‌بار دیگر تکرار کنم که من فقط آن‌چه را دیده‌ام و خوب می‌شناســـم تعریف می‌کنم. مسعود و مجاهدین همه‌جا با همین اســـتقبال روبه‌رو می‌شدند و روستاییان همه‌ی امکانات‌شان را به کار می‌بردند تا از این مردان خسته پذیرایی کنند و به آن‌ها غذا بدهند.

مبارزات خیلی سختی در جریان بود. تانک‌های سوخته بر جای ماندند تا بیست و پنج سال بعد شهادت بدهند. شوروی هشت بار به پنجشیر ما حمله کـــرد اما کاملاً بی‌فایده بود! قدرتمندتریـــن و مدرن‌ترین ارتش دنیا هرگز به سربازان کهنه‌پوش ما پیروز نشد. یک روز، بعد از نبردی طولانی در ساریچه مردان ما در حالی که بســـیار گرسنه بودند از جنگ بازگشتند. عموی من به

دیدن مادربزرگم آمد و گفت: «باید به آن‌ها غذا داد!» این زن فقیر همه‌ی ذخیره‌ی غذایی‌اش را تمام کرده بود و فقط برایش یک گاو باقی مانده بود، که آن را هم مثل چشمان‌اش دوست داشت. او از زنان منزل خواست که از آب و آرد ده‌ها کیلو خمیر نان تهیه کنند. عمویم مستأصل دور خودش می چرخید و زیر لب به‌شدت غرولند می‌کرد و می‌گفت: «من شرم دارم به مردانی که دارند از گرسنگی می‌میرند، فقط نان بدهم.» ناگهان او به مادرم اشاره کرد که از اتاق بیرون بیاید و به او گفت: «فکری دارم، من جلوی چشم همه در آشپزخانه اسلحه‌ام را تمیز می‌کنم و به محض این‌که پخت‌وپز را تمام کردید شلیک هوایی می‌کنم. سپس شما با صدای بلند فریاد بزنید تا مادرم نگران شود و به آشپزخانه بیاید. در این هنگام به او می‌گویم: «نگاه کن ! معجزه‌ای اتفاق افتاده است! گلوله‌ای که ا ز تفنگم خارج شد ممکن بود گردنم را سوراخ کند ولی به‌جای گلوی من به سقف اصابت کرد! خدا نخواست که من بمیرم! پس باید او را شکر کنیم و حیوانی قربانی کنیم.» او از مادرم خواست که همه‌ی ما را در جریان بگذارد تا از صدای گلوله، به‌خصوص که در زمان جنگ هم به سر می‌بردیم، وحشت‌زده نشویم. او برای ما توضیح داد: «باید او را متقاعد کنیم تا گاوش را بدهد.»

پختن نان در تنور (تاندور) خانه را پر از دود می‌کرد و خیلی اوقات صبح‌ها در اثر دود تنور با چشمانی قرمز از خواب بیدار می‌شدیم. همه‌چیز دقیقاً طبق نقشه پیش رفت. وقتی که مادربزرگم وارد اتاق شد و در آن فضای دودآلود، وحشت‌زده به دنبال او می‌گشت، تا عمویم دهانش را باز کرد که توضیح دهد مادربزرگم فریادزنان حرف او را قطع کرد و گفت: «این یک معجزه است! گلوله درست از کنار گوشش گذشته است! خدا پسرم را نجات داد! زود باشید تا به شکرانه‌ی این اتفاق گاو را قربانی کنیم.» گویی فقط منتظر بهانه‌ای بود تا خود را از دست حیوان خلاص کند. جز آب و نمک هیچ‌چیز

دیگری برای آشــپزی نداشتیم. حتی یک گوجه یا پیاز هم نداشتیم. اما حالا با وجود یک آب گوشت خوشمزه و نان سربازان می‌توانستند آن شب را با شکم سیر بخوابند.

وقتــی امیرصاحب به پرنــد می‌آمد با ا فــرادش در خانه‌ی عبدالله جان مستقر می‌شد. اما خیلی زود از مادربزرگم خواست که یکی از دو اتاقش را به او بدهد. می‌خواســت موقع کتاب خواندن، کار کردن، مطالعه‌ی نقشه‌ها یا هنگام تفکر تنها باشــد. به این ترتیب همه‌ی ما با ســختی در یک جای تنگ و در یک اتاق زندگی می‌کردیم زیرا هیچ‌وقت نمی‌دانســتیم که او کی برمی‌گــردد. مســعود هیچ‌وقت در جایی که انتظار بــودن او می‌رفت، نبود. وقتی گمان می‌کردیم که در مان‌جهور اســت ســر از پریــان در می‌آورد و هنگامی که فکر می‌کردیم در شابه است در پرند پیاده می‌شد. از طرف دیگر این روش بخشــی از زندگی او را تشــکیل می‌داد. او در طول روز پیاده به پایگاه‌هایش سرکشی می‌کرد و همیشه تصور می‌شد که در هر جایی ممکن اســت سروکله‌اش پیدا شــود. انگار که معجزه‌وار زیر هر یک از قدم‌هایش راهی نمایان می‌شــد. او با خنده می‌گفت: «امروز اگر من هر رشــته علف و هر ســنگ پنجشــیر را می‌شناســم تقریباً باید از داود متشکر باشم.» این حرفش اشــاره به ماجرای فرارش بعد از شکست کودتای ۱۹۷۵م/۱۳۵۴ش بود که در راه رســیدن به پاکســتان از طریق جنگلک، دهکده‌ی زادگاهش، با همراهانش در کوه‌ها آواره شــده بودند. این داستانی است که او با علاقه برای بچه‌هایمان تعریف می‌کرد و با چنان استعدادی ادای آن را در می‌آورد که با هر بار تعریف کردن آن، بچه‌ها از خنده روده‌بر می‌شدند و دیدن این صحنه برایم بسیار دلپذیر بود.

ماجرا از این قرار بود که وقتی ســربازان، خسته و کوفته به بالای دهکده رســیدند، مثل تــوده‌ای از لباس‌های کهنه و خیس، پشــت دیواری از حال

رفتند. شوهرم از آن‌ها خواست تا زمانی که برای پیدا کردن غذا به خانه‌اش مـی‌رود منتظـر او بمانند. چون از شـهر می‌آمد، تجربه‌ی زیـادی از کوه و پیاده‌روی نداشت و در حالی که به درختان بزرگ و پر از توت باغ خانه‌اش فکر می‌کرده، سـاعت‌ها و ساعت‌ها در کوه‌ها سرگردان بوده است. وقتی به خانه‌اش رسیده بود خود را روی زمین انداخته بود و مثل یک حیوان گرسنه توت‌هایـی را کـه روی زمین ریخته بودند می‌بلعد. بعد از به‌دسـت آوردن آذوقه دوباره در راه گم می‌شـود و برای این‌که بارش را سبک کند، کوله‌بار ارزشـمندش را در جایی پنهان می‌کند. پس از پیدا کردن دوستانش، آن‌ها به هیچ‌وجه راضی نمی‌شـوند که برای پیداکـردن محموله همراه او بروند و او برای به‌دسـت آوردن کوله‌بارش باز هم مدت‌های مدیدی گم می‌شود. شیر پنجشیر خیلی دوست داشت که چابکی بزها را داشته باشد!

مثل همه‌ی دختربچه‌های کوچولویی که پدر و مادرشـان میهمان دارند، من هم برای او آب گرم، چایی یا چراغ می‌بردم. او حالا در دره مشهور بود و همه‌ی مردم آرزو داشتند او را ببینند یا حداقل به او نظری بیندازند. اما من با این‌که در کنار او بودم، آن‌قدر خجالت می‌کشـیدم که هنگام ورود به اتاق با صدایی نامفهوم زمزمه می‌کردم: «سلام امیرصاحب» اگر غرق در مطالعه‌ی مدارکـش نبود با مهربانی مرا دسـت می‌انداخـت و می‌گفت: «با من حرف می‌زنی یا با قالیچه‌ام؟»

ما فکر می‌کردیم در دره‌ی کوچکمان، در پناهگاهی امن به سر می‌بریم. تا این‌که یک روز بعدازظهر هواپیماهای شوروی با ارتفاع خیلی پایین از روی خانه‌های ما پرواز کردند. داشـتم مسعود و یارانش را در حال تمرین جنگی تماشا می‌کردم که بمب‌ها روی زمین فرو ریختند. فقط فرصت پیدا کردم تا با برادر کوچکم به زیر سـنگ بزرگی بخزم. فکر نمی‌کردم که روزی صدای بمب‌ها به اندازه‌ی صدای تپش قلبم برایم مأنوس شود. آن روز بمب‌ها بدون

این‌که هیچ خرابی به بار آورند، فرو ریختند اما امیرصاحب فهمید که جنگ گردش دیگری پیدا کرده است و دوره‌ی جنگ چریکی به پایان رسیده است. از آن به بعد ما در هیچ‌جا امنیت نداشتیم.

وقتی پدرم به خانه می‌رسید شب بود و صبح باید دوباره عازم می‌شد. بقیه‌ی اوقات ما تحت سرپرستی عمویم نصرالدین بودیم. به یاری فرماندهانی که توسط امیرصاحب تقریباً در همه جای دره مستقر شده بودند، شوروی شکست‌های سختی را متحمل شد. به خاطر دارم او با بی‌سیمش طول و عرض زمین را طی می‌کرد و دستورهایی را در آن فریاد می‌زد.

ملاها سعی می‌کردند تا حدی روال معمول زندگی را حفظ کنند و ما را در مسجد یا زیر درختی جمع می‌کردند تا آموزش قرآن و خواندن و نوشتن را با ما ادامه دهند. اما خیلی زود تجمع مردم هدف اصلی دشمن شد؛ دشمنی که هنگام نشانه‌گیری از خود نمی‌پرسید که این تجمع، سیاسی است یا خانوادگی و بی‌محابا بمباران می‌کرد. چه کودکان زیادی که این چنین قتل‌عام شدند! به‌تدریج درس خواندن را متوقف کردیم. گاهی امیرصاحب بزرگ‌ترها را جمع می‌کرد و به آن‌ها درس ریاضی می‌داد. اما متأسفانه او فرصتی برای درس دادن به ما نداشت.

به کمک نیروهای نفوذی گروه‌های مقاومت در نیروهای شوروی، از ورود هواپیماهای دشمن از قبل خبردار می‌شدیم. بیشتر اوقات فرصت داشتیم خودمان را در سوف (غارهای طبیعی) که در دل صخره‌ها جای داشتند، پنهان کنیم. بایستی خوابیده به داخل راه تنگ و باریکی که ایستادن در آن غیرممکن بود سُر می‌خوردیم و به صورت نشسته و یا روی پاشنه‌ی پا می‌ماندیم. هر غار ظرفیت دو خانواده را داشت. هرازگاهی بمب‌ها آن چنان وحشیانه و به مقدار زیاد فرو می‌ریختند که حیوانات وحشی هم به آنجا پناه می‌آوردند. روباه‌هایی که در حالت عادی از آدم‌ها می‌گریختند، با ما در

آنجا پنهان می‌شـــدند. بمباران فقط در روز اتفاق می‌افتاد و شب‌ها به شستن لباس‌ها، آشپزی و آب آوردن و... می‌گذشت.

وقتی روس‌ها پایگاهشـــان را در هَنَبه در ابتدای دره‌ی پنجشـــیر مســـتقر کردند بمباران‌ها دائمی شـــدند. از ســـپیده‌ی صبح برای پناه گرفتن به‌سوی غارها روانه می‌شدیم و تمام روز را در آن فضای تنگ و محدود و چسبیده به هم سر می‌کردیم.

یک روز صبح ما هنوز در خانه بودیم که اولین هواپیماها ســـر رســـیدند. عمه‌ام تازه بچه‌اش را به دنیا آورده بود و بچه‌ی دیگرش که پسری دوساله بود، مدام به دامنش آویزان بود. مادرم برای کمک به عمه‌ام و برای این‌که سریع‌تر بتوانیـــم حرکت کنیم، بچـــه را از آغوش او گرفت و قنداق کرد و موقع رفتن بچه را به همسر عبدالله جان سپرد تا بتواند برادر کوچکم طارق را بغل کند. هواپیماها از بالای سر ما پرواز می‌کردند و روس‌ها ما را مانند خرگوش هدف قرار می‌دادند. تا آخرین نفس می‌دویدیم. عمویم تیر به پهلویش خورد اما به ما اشاره کرد که هرچه سریع‌تر به راهمان ادامه دهیم. دامنه‌ی کوه را با سرعت پایین آمدیم. زن عبدالله جان خیلی محکم بسته‌اش (همان بچه) را به سینه‌اش چســـبانده بود و به خدا ا لتماس می کرد: «خدایا تو که صاحب قدرتی ما را حفظ کن و نجات بده.» برادرم طارق از دست‌های مادرم رها شد و در جویبار افتاد. خوشبختانه بازوهایش سرعت ضربه را گرفت ولی با این همه کتفش در رفت. پس از اولین عبور، هواپیماها دور زدند و دوباره به طرف ما برگشتند. قلبم از ترس و خستگی تند می‌زد. وقتی که آن‌ها بالای سر ما رسیدند خودمان را از شکم روی علف‌های بلند انداختیم. بمبی با صدای وحشتناک فرود آمد که عمق انفجار آن امروز هم بر جای مانده اســـت. از جایمان بلند شدیم و تا غار دویدیم. آن زمان زن‌ها روی شلوارهایشـــان پیراهن‌هایی می‌پوشیدند که دامن آن از کمر به پایین خیلی گشاد بود و وقتی که آن‌ها در علف‌ها خوابیده

بودند، این دامن‌ها مثل گلبرگ دورشـــان پهن می‌شـــد امـــا حالا مثل آبکش سوراخ‌ســـوراخ شـــده بودند. مادرم تا مدت‌ها پیراهنش را به رسم یادگار نگه داشته بود. عمویم خون‌ریزی شدیدی داشت و زن‌ها با باندهای پارچه‌ای او را پانسمان کردند. ناگهان درآن لحظه توپی بزرگ که از خودش بوی عجیبی مانند بوی عطری ارزان‌قیمت متصاعد می‌کرد، پایین آمد و با صدای نرمی به زمین خورد. گازها! مادرم فوراً فهمید. مادربزرگم به ما هشدار داده بود: «مبادا این گازها را تنفس کنید و هروقت با آن مواجه شدید فوراً بینی‌تان را با یک پارچه‌ی خیس بپوشانید.» ولی در این غار چه کار می‌توانستیم بکنیم؟ مادرم دســـته‌های علف را با خاک چید و آن را روی صورتمان فشـــار داد و بینی و چشمانمان را علی‌رغم اعتراض‌های ما بست. به کمک باد، گازها سریعاً بخار شدند و ما را نکشتند. اما ناگهان همه به خواب رفتیم.

چند ســـاعت بعد مجاهدین به مـــا خبر دادند که می‌توانیـــم به خانه‌مان برگردیم. ما کاملاً گیج و منگ بودیم. در این حال مادرم به طرف زن عبدالله جان که تلوتلو می‌خورد برگشـــت و گفت: «بچه را به من بده! من او را بغل می‌کنم تا کمی استراحت کنی.»

زن عبـــدالله جان حیرت‌زده فریـــاد زد: «کدام بچه؟ ازکـــدام بچه حرف می‌زنی؟»

«هنگام رفتن از خانه او را به تو دادم!»

«ولی من فکر کردم که *قرآن* است.»

در کشور ما، *قرآن* را در پارچه‌ای می‌پیچیم تا خوب از آن محافظت کنیم. زن عبدالله جان که بچه را در بغل داشـــت تمـــام مدت فکر می‌کرده *قرآن* با خود حمل می‌کند و به همین دلیل بود که این‌قدر محکم آن را به خود فشار می‌داد و از خدا کمک می‌خواست. او قبل از این‌که در پناهگاه بخزیم آن را در ورودی غار گذاشته بود، تا ما را در مقابل بمباران حفظ کند.

خوشبختانه پسر کوچولوی عمه‌ام سالم و تندرست بود. اما این زن آن‌قدر او را محکم فشـــار داده بود که دنده‌هایـــش در هم فرورفته بود. الان جوانی است در سلامت کامل و البته با اندکی فرورفتگی در قفسه‌ی سینه!

فصل سوم

زندگی در خانه‌ی مادربزرگم آسان نبود. همه‌ی ما فقط در یک اتاق زندگی می‌کردیم و زنان همیشه با یکدیگر هم‌عقیده نبودند. بعد از چندی، مادرم ترجیح داد ما را به خانه‌ی کوچکی که پدرم افرادش را برای سازماندهی نیروی مقاومت در آنجا گرد هم می‌آورد، ببرد. خانه وضعیت رقت‌باری داشت. مادرم سوراخ‌های دیوار را با کاه‌گل پر کرد، زمین خاکی را هموار و همه‌جا را تمیز کرد. از اصطبل بوی وحشتناکی می‌آمد و طبقه‌ی اول که ما در آن اقامت داشتیم ، بیشتر شبیه لانه‌ی تاریک خرگوش‌ها بود تا یک خانه‌ی مسکونی. دیوارها از دود سیاه شده بودند و اتاق پنجره‌ی خیلی کوچکی داشت. اگرچه پدرم در خانه نبود اما بالأخره مثل سابق در خانه‌ی خودمان بودیم.

آن روز صبح، باز مادرم ما را زودتر از معمول بیدار کرد و گفت: «برایتان شیر گرم کرده‌ام، سریع بخورید باید عجله کنیم و به غار برویم، هواپیماهای دشمن الان می‌رسند.» مادرم معمولاً از قبل بمباران‌ها را به ما خبر می‌داد. او می‌گفت که شب قبل خواب مرد سفیدپوشی را دیده است. عموهایم او را

مســخره می‌کردند و می‌گفتند: «به دیدنت آمد؟ حال آن مرد بزرگوار چطور بود؟» تازه از خانه خارج شده بودیم که هواپیماها ظاهر شدند و بمب‌هایشان را فرو ریختند. برای پنهان شدن مجبور بودیم از میان بته‌های تیغ‌دار بخزیم که هنوز هم آثارش روی بدن و صورتمان باقی مانده اســت. چند دقیقه قبل از بمباران، همســایه‌مان گل‌احمد و پسرش، در مزرعه‌شان در حال ساختن آســیابی بودند و حالا با پیراهن و تنبان آبی خونین روی زمین افتاده بودند. یکی از آن‌هــا تکان نمی‌خورد و دیگری نیمه‌جان بود. مادرم فریاد کشــید: «به آن‌ها کاری نداشــته باشــید! بدوید! بدوید! بدوید! نایستید.» از داخل غار بمب‌هایی را که به خانه‌ی مادربزرگ و پدربزرگ پدری‌ام، می‌خوردند، نگاه می‌کردیــم. مادرم می‌نالید: «چه بر ســر بیوه‌ی گل‌احمد، بچه‌هایش و پســر بزرگ مجروحش خواهد آمد؟» راشدین که از خانه‌ی مادربزرگم می‌آمد، در حالی که در اثر دویدن نفس‌نفس می‌زد، وارد غار شد و به مادرم گفت: «پدر به اتفاق امیرصاحب و فرماندهان استان پغمان و لوگار آنجا هستند. او پیغام داد که باید به آنجا بروی و برایشان غذا درست کنی.»

مادرم که شــوکه شــده بود، هیچ حرکتی نکرد. برادرم دوباره اصرارکرد: «باید بیایی، زود بــاش. آن‌ها هیچ‌چیز برای خوردن ندارند و هیچ‌کس نباید بداند که آنجا هســتند.» و مادرم را تکان داد. وقتی مادرم به خودش آمد، به دخترعمه‌ام صبحی رو کرد و گفت: «به خانه برو و برای نان، خمیر آماده کن. تا خمیر ور بیاید، من هم چیز مختصری برای خوردن با چای درست می‌کنم و شام را نیز آماده می‌کنم. آنجا را هم مرتب کن.»

بعــد از هر بمبــاران خانه‌های ما زیرورو می‌شــدند و از شــدت انفجار دیوارهای خاکی آن‌ها متلاشــی می‌شدند. خاکســتر تنور در هوا می‌چرخید و همه‌چیز واژگون می‌شــد... انگار که بمب به درون خانه فرود آمده باشــد. هر بار باید ســاعت‌ها وقت صرف می‌کردیم تا دوباره هر چیز را سر جایش

بگذاریم. وقتی به خانه رسیدیم مادرم که از نبودن پدرم در آنجا متعجب شده بود از شاه‌نیاز، پسری که همه‌جا مسعود را همراهی می‌کرد، جویای خبر شد. او گفت: «او نزد پدر و مادرش رفته است. گویا بمباران‌ها در آن بالا شدید بوده‌اند.» مادرم که نگران شده بود، او را فرستاد تا خبری کسب کند. اما در فاصله‌ی کندن پر مرغ‌ها وپختن غذا از او خبری نشد. مادرم داشت از اضطراب دیوانه می‌شد. پخت غذا را به دخترعمه‌ام سپرد و هر دوی ما به راه افتادیم. خیلی زود بوی گوشت کباب شده به مشام رسید. مجبور بودیم از روی تکه‌های گوشت و چربی ذغال‌شده‌ای که جلوی راهمان در حال سوختن بود بپریم. مادرم آن‌ها را با پاهایش کنار می‌زد و زار می‌زد و می‌گفت: «باید همه‌ی این‌ها را جمع‌آوری کنیم. یک بمب به گله‌ی گوسفندها اصابت کرده، چوپان بیچاره! چه مصیبتی به او وارد شده است.» به‌تدریج که نزدیک می‌شدیم صدای فریاد و ناله می‌شنیدیم. خانه‌ی پدربزرگ و مادربزرگم از همه‌جا آشفته‌تر و بی‌نظم‌تر بود. همه‌جای آن پر از زخمی‌هایی بود که بی‌حرکت روی زمین افتاده بودند. مادربزرگم شدیداً آسیب دیده بود و یکی از عموهایم چشمش را از دست داده بود. بدترین وضعیت را پدربزرگم داشت. هنوز وقتی به آن فکر می‌کنم مو بر تنم سیخ می‌شود.

صبح آن روز عمه‌ی باردارم و پسر سه‌ساله‌اش به همراه مادربزرگم در غاری پناه گرفته بودند. یک ساعت بعد از آن، عمه‌ام اولین دردهای زایمانش شروع می‌شود و به مادربزرگم می‌گوید: «زایمانم نزدیک است. به خانه برمی‌گردم تا آب گرم، ملحفه و لباس‌های بچه را بیاورم.»

«فکرش را هم نکن! خیلی خطرناک است. هواپیماها هر لحظه ممکن است سر برسند. اینجا بمان خودمان از پس آن برمی‌آییم.»

«من حتماً باید به آنجا بروم، نگران نباشید.»

مادربزرگم اصرار کرد اما عمه‌ام گوشش بدهکار نبود و پسرش را نیز

برد تا او را بشـــوید و لباس‌هایش را عوض کند. در خانه آب را گرم کرد و وسـایل مورد نیازش را برداشـت. پدربزرگم هراسان سررسید و گفت: «تو اینجا چه کار می‌کنی؟ فوراً به غار برگرد!» او که سـخت مشـغول کارهایش بود به جمع‌آوری وسایلش ادامه داد و وقتی که هواپیماها سررسیدند تصمیم به خروج گرفت.

پدربزرگم به او گفت: «خیلی دیر شده است. همین‌جا بمان.»

عمه‌ام اعتراض کرد : «این غیرممکن اسـت! اگـر اینجا بمانم، هیچ‌کس نیست که در زایمانم به من کمک کند.»

پدربزرگم بیهوده تلاش کرد که او را در آنجا نگهدارد. عمه‌ام وسایلش را برداشت و به همراه پسرش از خانه خارج شد. هنوز پانزده متر دور نشده بود که هواپیمایی سر رسـید. او روی دو زانویش نشست و در حالی که سرش را در میان دسـت‌هایش گرفته بود، پسر کوچکش را در آغوش گرفت. مادر و فرزند همان دم مثل انار رسـیده‌ای که به زمین انداخته شود منفجر شدند. تنها تکه‌ی دست‌نخورده‌ای که پیدا شد نصف پای عمه‌ام بود. بقیه‌ی تکه‌های گوشت آن‌ها به سنگ‌ها چسبیده بود و یا روی شاخه‌ها و بته‌ها آویزان بود. بچه‌ای که در شـکم داشت در صد متری او پیدا شد. بدن بچه کامل بود، اما او نیز مرده بود. صحنه‌ای وحشـتناک و توصیف‌ناشدنی بود. زخمی‌ها، بوی سـوختگی، فریادها، اشک‌ها... پدربزرگم پتویی برداشت تا تکه‌های پراکنده در طول راه را جمع کند. یأس و دلتنگی بر او چیره شـده بود. در این میان تنها پدرم روحیه‌ی خود را نگه داشـته بود. او در حالی که صورت مادرم را در دسـت‌هایش گرفته بود در چشـمانش نگاه کرد تا به او امید دهد و به او گفت: «من اینجا می‌مانم تا ترتیب خاکسپاری را بدهم. تو باید بروی پایین. جنگ ادامه دارد و امیرصاحب به تو احتیاج دارد. پری‌گل را نیز با خود ببر. او را اینجا تنها نگذار.»

در حالـــی که گریه می‌کردیم به پایین رفتیم. برای زنان، مادران، بچه‌ها و مردانی می‌گریســـتیم که عزیزانشـــان جلو چشمانشان کشته می‌شدند وحتی توان این را نداشتند که تسکینی برای بازماندگان باشند.

مادرم بی‌وقفه اشـــک ریخت، و تمام روز مثل یک ماشین سرد و بی‌روح آشپزی کرد. من که دچار بی‌خوابی شده بودم، صدای پایش را که تمام شب راه می‌رفت می‌شـــنیدم. به محض این‌که پلک‌هایم را روی هم می‌گذاشـــتم، همه‌ی آن‌چه دیده بودم جلوی چشمم ظاهر می‌شد. بالأخره مادرم در حالی که ما را در آغوش گرفته بود خوابش برد، اما خیلی زود از جا برخاست.

«هواپیماها برمی‌گردند!»

او برادرش را که در خواب عمیقی فرو رفته بود، تکان داد و گفت: «برو امیرصاحب را از خواب بیدار کن، زود باش.»

«حرفـــش را نزن. می‌دانی که همیشـــه بعد از نمـــاز می‌خوابد. من رویم نمی‌شود او را بیدار کنم. »

«خواهش می‌کنم برو او را بیدار کن. آن مرد سفیدپوش دوباره به خوابم آمد.»

دایی‌ام با عصبانیت فریاد کشـــید: «بس اســـت خـــودت را با یک صوفی عوضی گرفته‌ای!»

اما مادرم آن‌قدر اصرار کرد تا او راضی شد. در این هنگام مرا صدا زد و گفت: «پری‌گل! بلند شو! طارق را در گهواره خوابانده‌ام اگر بیدار شد، او را بجنبان. من می‌روم غذا درست کنم.»

اما ناگهان هواپیماها با صدای مرگبارشـــان ســـر رسیدند. وحشت‌زده به زیر گهواره خزیدم. مادرم فریاد کشـــید: «زود بیایید پایین! بیایید پایین! برادر دیگرم را بغل کردم و به ســـوی اصطبل دویدم. مادرم فرصت نکرد طارق را بغل کند و گهـــواره را در پله‌ها انداخت. هواپیماها به‌طور خطرناکی نزدیک

می‌شدند. یکی از عموهایم دوان‌دوان از راه رسید. در این هنگام بمبی درست روی خانه‌ای که عمویم از آن خارج شـــده بود، فرود آمد. او فریاد زد: «زنم، بچه‌هایم!» ا و می‌خواســـت به ســـمت در برود که مادرم با تمام قوا او را نگه داشت: «نرو، خواهش می‌کنم، کشته می‌شوی.»

آن‌ها لحظه‌ای با یکدیگر گلاویز شدند و درست لحظه‌ای که او موفق شد خودش را از دست مادرم رها کند، آسمان بر سر ما خراب شد. با سروصدای مهیبی، نیمی از خانه از آن جدا شد و بادی جهنمی آن را با خود برد. بمبی بر سر ما فرود آمده بود! سقف شکافته شده بود و سایه‌ی هواپیماها خانه را در تاریکی فرو برده بود. در گرد و غباری خفقان‌آور، مادرم فریاد زد: «شهادتین را بخوانید، داریم می‌میریم.»، در این حال بمب دومی منفجر شد.

هواپیماها همیشه دوتا بمب می‌انداختند و این مسئله بر وحشت آسیب‌دیدگان اولین بمب می‌افزود. در اصطبل، حیوانات وحشت‌زده ما را لگدمال می‌کردند. برادرم خالدین زیر آوار دفن شده بود و دیگر تکان نمی‌خورد. چه کسی مرده و چه کسی زنده بود؟ خون از سر و روی تمام بچه‌ها جاری بود. هنوز هم جای اصابت قطعه‌ای از سقف به روی پیشانی‌ام باقی است. زن‌عمو و بچه‌هایش را می‌دیدم که از خانه‌شـــان خارج شدند و به شتاب به سوی ما آمدند. وقتی که دومین بمب رها شد آن‌ها توقف کردند و سر جایشان میخکوب شدند، سپس دوباره جلو آمدند، باز به عقب برگشتند و بعد دوباره به سمت ما حرکت کردند. از فریادهایشان چنین بر می‌آمد که فکر می‌کردند هیچ‌کس زنده نمانده است. پســـرعموی کوچکم که در آن زمان پنج سال داشت، بعدها برای من تعریف کرد که متوجه نشده چه اتفاقی افتاده است و هیچ‌کس هم فرصت نکرده بود، وضعیـــت را برایش توضیح دهـــد. او با دیگران می‌دویده و وقتی عرق‌چین از سرش می‌افتد، متوجه می‌شود که بمبی اصابت کرده است.

چندصـــد متر آن طرف‌تر، پـــدرم و امیرصاحب که متقاعد شـــده بودند

همه‌ی ما از بین رفته‌ایم، صحنه را دنبال می‌کنند و هنگامی که از آنجا خارج می‌شـــویم، تعداد ما را می‌شمردند: یکی، دو تا، سه تا، چهارتا... و قلب پدرم به شدت می‌تپید. هنگامی که آخرین نفر ما ظاهر می‌شود، او به هوا می‌پرد و فریاد می‌کشد: «آن‌ها زنده‌اند! آن‌ها زنده‌اند!»

از آن زمان همیشـــه با ترس زندگی می کردیم. صبح، حتی قبل از آن‌که صبحانه بخوریم مایل بودیم برویم و در غار پنهان شویم. پدرم که می‌دانست موقعیت از این هم بدتر خواهد شـــد، از امیرصاحب خواســـت چند مرد در اختیـــارش بگذارد تا در کنار خانـــه پناهگاهی بکَنند. خانواده‌ی ما، عمویم و عبدالله‌جان می‌توانستند در این تنگ‌راه ده متری جای بگیرند.

تابستان ۱۹۸۲م/۱۳۶۱ش بود. بمباران‌ها بی‌وقفه ادامه داشتند. در جنگلک محمد غوث کشـــته و زنش بی‌بی شیرین سخت مجروح شد. مردم همه‌روزه کشـــته می‌شـــدند و هیچ خانواده‌ای از این امر مســـتثنی نبـــود. اکثر مردها در جبهه می‌جنگیدند و زنان به‌تنهایی بار سنگین همه‌ی مسئولیت‌ها را به دوش می‌کشـــیدند. در خانه‌ی ما شـــش بچه بود که یکی از آن‌ها شیرخواره و نامش قاســـم بود. مادرم خالده، خواهرم، را حامله بود، بنابراین نه وقت رسیدگی به برادر کوچکم را داشت و نه توانش را. صبح او را عوض می‌کرد، شیر می‌داد و به غار می‌برد و آنجا تا شب او را رها می‌کرد و دیگر حوصله و نیروی بازگشت را نداشت. گاهی اوقات بچه تمام روز را گریه می‌کرد. در بین ما او سخت‌ترین دوره‌ی بچگی را داشت. هنوز هم قاسم درون‌گراترین بچه‌ی خانواده است.

خبرچین‌های امیرصاحب به او خبر دادند که عملیاتی به مراتب مرگ‌بارتر از پیش در حال وقوع اســـت. امیرصاحب از خانواده‌ها خواست که به نقاط بالاتـــری از کوه برونـــد. با این حال وقتی روس‌ها بـــرای اولین بار وارد دره شـــدند، عـــده‌ای مثل پدربزرگـــم، عمویم نصرالدیـــن و دخترعمه‌ام صبحی غافلگیر شدند.

عمو نصرالدین تنها فرصت کرده بود زیر صخره‌ای پهن که روی جویبار کوچکـــی قرار گرفته بود بخزد. او تمـــام روز صدای چکمه‌های روس‌ها را بالای سرش می شنید. خدا را شکر که هیچ نظامی روس برای نوشیدن آب خم نشد. با آمدن شب، او توانست به ما ملحق شود. صبحی هم داشت برای سفر بادام جمع می‌کرد که متوجه حضور اولین دسته‌ی یونیفورم‌پوش‌ها شد. از ترس این‌که مبادا به او تجاوز کنند، چند روز ته یک غار پنهان شده بود و سپس از میان برف و یخ به راهش ادامه داد. وقتی او را پیدا کردیم، از بس به زمین چنگ زده بود، دست‌هایش زخمی بودند. به پدربزرگم هم بی‌شک به خاطر سنش رحم کرده بودند.

روس‌ها همه‌چیز را ســـوزاندند. در پاییـــن دره آتش عظیمی بر پا بود و مـــزارع، خانه‌ها، حیوانات و حتی مردان و زنان در آن می‌ســـوختند. همه‌ی آن‌هایی که داوطلبانه با این تصور که در این نزاع دخالتی ندارند، در دره مانده بودند، جان باختند و زغال شدند. شایعه شده بود که روس‌ها کلمه‌ی دوست را می‌فهمنـــد و با آن‌هایی کـــه این کلمه را به زبـــان می‌آورند کاری ندارند. افـــراد زیادی در حالی که فریاد می‌زدند: «دوســـت! دوســـت!» زنده‌زنده در آتش سوختند و جانشان را از دست دادند. سربازان از نقشه‌ی دقیقی پیروی می‌کردند: «روســـتاها را برای همیشه ازروی نقشه حذف کنید و ساکنانشان را بکشـــید.» پسرعموی جوان شـــوهرم را با سگش به درختی بستند و روی او بنزین ریختند. والدینش حتی نمی‌دانستند قطعات استخوان‌های پیدا شده متعلق به کدامشـــان است. یکی از پســـرعموهای مادرم را در آتشی که هیزم آن صفحات قرآنی بود که در مقابل همه از قرآن می‌کندند، ســـوزاندند. او به همراه یکی از دوســـتان عشایر خود در حالی که دوستش فکر نمی‌کرد هیچ خطری او را تهدید کند، کشته شد. تاکنون هیچ اشغال‌گری به عشایر حمله نکرده بود. یکی ازعموهای مـــادرم، برای حفظ جان خانواده‌اش، آن‌ها را از

طریق تونل سالنگ به کابل فرستاد. روس‌ها ورودی‌های این تونل را مسدود کردند و گازهای سمی را به درون آن فرستادند و صدها نفر از خفگی مردند. پسرعموهای بیچاره‌ی من که جزو اندک بازماندگان بودند، حالت احتضار مادرشان را برای ما تعریف کردند. مردم وقتی دیدند که از اشغالگران هر جنایتی بر می‌آید، پیر و جوان فوج‌فوج به نیروی مقاومت پیوستند.

مواضع جنگ جابه‌جا می‌شد. برخلاف ارتش روس، مقاومت هلی‌کوپتر نداشت. وقتی که اسبان یا خرها نمی‌توانستند از جایی عبور کنند مردان وسایل، مواد غذایی و تجهیزات را به دوش می‌گرفتند و بدون هیچ اعتراضی پیش می‌رفتند. هرچه روس‌ها بیشتر پیش‌روی می‌کردند، ما هم مجبور می‌شدیم به نقاط بالاتر برویم.

روزی که فرار کردیم ساعت‌های طولانی با شکم خالی پیاده رفتیم تا به چاه گوزن رسیدیم. در این غار چشمه‌ای جریان داشت که حیوانات از آب آن می‌نوشیدند. ما هم مثل آن‌ها چهار دست و پا راه می‌رفتیم یا در مدخل غار به کمین می‌نشستیم. پایین‌تر ا ز آنجا مردمی را می‌دیدیم که فرار می‌کردند و در بالای سرمان صدای هواپیماهایی را که چرخ می‌زدند می‌شنیدیم. دشمن قبل از هرگونه پیش‌روی تعداد زیادی بمب را توسط هواپیماهای غول‌پیکری که ما به آن هواپیماهای چهار موتوره می‌گفتیم رها کرد. دیواره‌های غار در اثر انفجار، صداها را آن‌قدر بلند منعکس می‌کردند که گویی گوش‌هایمان منفجر می‌شد و دردی در آن ایجاد می‌کرد که ساعت‌ها دوام داشت. بچه‌ها از وحشت جیغ می‌کشیدند و حتی چندین زن سقط جنین کردند. خبرهای رسیده هم ناخوشایند بود. مهمات نبود، تعداد اسرا زیاد بود و به گفته‌ی آن‌هایی که دوربین چشمی داشتند، مواضع مجاهدین به عقب رانده می‌شد. روزهای اول مادرم سعی کرد نان بپزد، اما آتش درست کردن خطرناک بود. از این رو ما فقط خشکبار می‌خوردیم. زمستان خیلی سختی بود و دیواره‌های غار مرطوب

بودند. سردمان بود و گرسنه بودیم و برای جان خودمان و جان همه‌ی مردان فامیل که هیچ خبری از آن‌ها نداشـــتیم، نگران بودیم. نقشه‌ی روس‌ها این بود که مردم را آن چنان ناتوان کنند که چاره‌ای جز تســلیم نداشته باشند. روزی، یکی از عموهایم به ما خبر داد که خطر دارد نزدیک می‌شود و بایستی از آنجا عزیمت کنیم. وقتی شــب شد مادرم دســتور داد که کفش بپوشیم و هرکدام چیزی را با خود بیاوریم. کم‌ســن‌ترین‌مان یک لیوان، یک چاقو یا یک قطعه چوب برای روشن‌کردن آتش در دست گرفت. مدّت‌های طولانی در تاریکی و برف با ترس و هراس راه رفتیم. ناگهان درست وسط شب عمه‌ام که دیگر طاقتش طاق شــده بود فریاد زد: «صبرم تمام شــد، تمام، تمام!» او نشست و تمام مواد غذایی را دور خودش چید. صحنه‌ای باورنکردنی بود. آتش روشن کرد و مقدار زیادی شُــله، نوعی آش مقوی با حبوبات، پخت. باید بگویم، با این‌که می‌ترسیدیم روس‌ها ما را بزنند، خیلی خوشحال بودیم. با شکم سیر و روحیه‌ای عالی به‌سوی اندراب، در آن طرف کوه به راه افتادیم.

راه تنگ و شــیب‌داری بود که از روی پرتگاه ترسناکی می‌گذشت و هر لحظه ممکن بود به ته دره ســقوط کنیم. تنها جای توقف ما، بیابانی لم‌یزرع بود که در معرض بادهای شــدید و بســیار ســردی قرار داشت. مجاهدین وحشت‌زده، درمانده، کثیف و کاملاً شکست‌خورده، درست همزمان با ما به آنجا رســیدند. اکثر آن‌ها زخمی بودند و لباس‌هایشان از خون همراهانشان آغشــته به خون شــده بود. آن‌ها به ما خبر دادند که در آن پایین شکســت خورده‌انــد و دیگر حتی جرئت ندارند اجســاد را به خاک بســپارند و یا به خانواده‌هایشــان برگردانند. همــه پهلوی هم خوابیــده بودیم و حرف‌های ناامیدکننده‌ای را که با هم رد و بدل می‌شد، می‌شنیدیم. هیچ‌کس نمی‌دانست امیرصاحب کجاســت. تا جایی که چشــم کار می‌کرد قله‌ی کوه‌هایی دیده می‌شد که در نور کدر ماه صف کشیده بودند. اینجا و آنجا نورهای ضعیفی

چشـــمک می‌زدند. آیا این نورها متعلق به سربازان ما بودند یا از آن سربازانِ دشـــمن؟ آیا روزی دوبـــاره پدرم را خواهیم دید؟ دعـــا می‌کردم که در میان اجساد نباشـــد. برادر کوچکم را که به خود چسبانده بودم تا از گرمای بدنم گرم شود، بغل کردم و پیش مادرم رفتم تا در این شب وحشتناک در کنارش باشـــم. مادرم چشمانش را بسته بود اما می‌دانستم که نخوابیده است. چگونه می‌توانســـت بخوابد، در حالی که گرسنگی و ســـرما بر بچه‌هایش مستولی شـــده بود و روح و جسم آن‌ها را مجروح کرده بود؟ ناگهان شایع شد که با فرمانده از طریق بی‌ســـیم تماس گرفته شده و آمدنش نزدیک است. مسعود ظاهر شـــد مثل ستاره‌ای در آسمان، لبخند بر لب و بدون تشویش و نگرانی با پاکول[1] روی ســـرش که فقط کمی بیشـــتر از معمول آن را پایین کشـــیده بود. همیشـــه وقتی روحیه‌ی نیروهایش خیلی پایین بود، چهره‌اش نشانی از اطمینان داشت. پدرم در کنار او بود و حتی مثل همیشه علامتی هم به ما نداد. مسعود فوراً همه‌ی مبارزان را جمع کرد.

اگرچه در گذشـــته تردید داشـــت کـــه نیروهای نفـــوذی روس در میان سربازانش باشند، با حادثه‌ای که پیش آمد تردیدش تبدیل به یقین شد.

هنگامی که اکثر مجاهدین می‌خواستند به میدان نبرد بازگردند و پرند را پس بگیرند، یکی از سربازان که عامل کمونیست‌ها بود فریاد زد: «نه این کار بیهوده است!»

دیگری ادامه داد: «خانواده‌های ما در خطرند عقل حکم می‌کند که تسلیم شویم.»

ســـومی از جا بلند شـــد و اضافه کرد: «ما تعداد زیادی از رفقایمان را از دست داده‌ایم که الان اجسادشان در حال پوسیدن است.»

---

۱. Pakol: کلاهی نمدی که افغان‌ها بر سر می‌گذارند و امیرصاحب هم همیشه آن را به سر داشت.

جمعیت به طور جدی متزلزل شده بود.

مسعود فریاد زد: «چه کسی این را گفته؟»

یکی از مردان بلند شد.

امیرصاحب ایستاد و گفت: «بیا اینجا!»

سایه‌ی عظیم او را که از نور آتش روی زمین افتاده بود به خاطر دارم. با چنان شدتی سیلی به او زد که مرد دور خودش چرخید و سپس زمین افتاد. سکوت حاکم شد و ناگهان همه‌ی مردان فریاد کشیدند: «ما آماده‌ایم!»

مسعود برای آن‌ها توضیح داد: «به هر حال گمان نبرید تسلیم شدن شما خانواده‌هایتان را حفظ خواهد کرد. آن‌ها به همان سرنوشتی دچار خواهند شد که مردم دره‌ی پنجشیر به آن دچار شدند، اما این بار چیز دیگری به تجاوزها و قتل‌ها اضافه می‌شود و آن شرمندگی شماست.»

مجاهدین با این صحبت‌ها برانگیخته شدند و به میدان مبارزه بازگشتند. آن‌ها چیزی برای از دست‌دادن نداشتند. جنگ وحشتناکی درگرفت. آن زمان صحبت از شش هزار کشته‌ی نیروهای دشمن صرف نظراز هلی‌کوپترهای سرنگون‌شده و تانک‌های تخریب‌شده بود. کامیون‌های حامل مایعات در تونل سالنگ دینامیت‌گذاری شدند و صدها روس را کشتند.

بر اثر عبورومرور ما از کوه، جاده‌ای ایجاد شده بود که من بعد، رساندن مواد غذایی را از دره‌های دیگر آسان‌تر می‌کرد. پرند خیلی زود باز پس گرفته شد. دشمن تنها به بمباران، سوزاندن و استفاده از گازهای سمی اکتفا نکرد و همه‌جا را مین‌گذاری کرد.

از این رو قبل از برگشتن باید فرصتی به مجاهدین داده می‌شد تا مین‌ها را پاک‌سازی کنند. کم کم اکثر خانواده‌ها به جز خانواده‌ی ما به دهکده‌هایشان برگشتند و خانه‌هایشان را بازسازی کردند. به دلیل ضربات روحی روانی بمباران‌ها از برگشتن به پایین خودداری کردیم و در چاه گوزن توقف کردیم.

پدربزرگم مجبور شد به ما ملحق شود و پدرم برای ما آذوقه می‌فرستاد. روزها سپری می‌شدند و ما هنوز آماده‌ی حرکت نبودیم تا این که حادثه‌ای ما را مجبور به تغییر عقیده کرد. شبی پدربزرگم در بیرون غار نماز می‌خواند که فریاد عجیبی از داخل غار ما را از خواب بیدار کرد. چیزی بود بین خرخر انسان و نفس‌نفس زدن حیوان. انگار عده‌ای ناله می‌کردند و زیر لب با هم سخن می‌گفتند. پدربزرگم را صدا زدیم اما جوابی نداد. با آن همه داستان‌هایی که در بچگی درباره‌ی شبح شنیده بودیم می‌توانید حدس بزنید که چقدر ترسیده بودیم. پس از زمانی طولانی پدربزرگم برگشت و در حالی که دراز می‌کشید گفت: «حالا بخوابید امشب همه چیز رو به راه خواهد شد.» فردای آن روز مادرم تصمیم به بازگشت گرفت. آیا آرامش ارواح چاه را به هم زده بودیم؟ امروز بیشتر گمان می‌کنم که پدربزرگم آن‌ها را به کمک فراخوانده بود!

دشمن خسارات سنگینی را متحمل شده بود و دره‌ی بی‌رمق پنجشیر به سختی کمر راست می‌کرد. مسکو از طریق مأمورانش با امیرصاحب تماس گرفت تا به او پیشنهاد آتش‌بس بدهد. روس‌ها متعهد می‌شدند تا به هَنَبه در ابتدای دره‌ی پنجشیر عقب‌نشینی کنند و به کامیون‌های حامل آذوقه که از کابل می‌آمدند، اجازه‌ی رفت‌وآمد بدهند و حملات خود را به پنجشیر متوقف سازند. در عوض مسعود می‌بایستی از هر تهاجمی صرف نظر کند. پذیرش این پیشنهاد موجب شد عده‌ای نسبت به او تردید پیدا کنند و از خیانت او سخن به میان آوردند، اما نزدیکانش همچنان به او اعتماد داشتند. از طرف دیگر این پیشنهاد به منزله‌ی پذیرش مستقیم و رسمی امیرصاحب به‌عنوان رئیس مقاومت بود. در آن زمان هر کس پیش خود فکر می‌کرد: «اگر همه‌ی این‌ها یک دام باشد چه؟» اما آینده خلاف این مطلب را ثابت کرد.

هنگامی که روس‌ها به جنوب‌شرقی کشور حمله می‌کردند، آتش‌بس در تمام طول سال۱۹۸۳م/۱۳۶۲ش در دره‌ی پنجشیر رعایت شد. مسعود از آن

آتش‌بس استفاده کرد و به شمال و شمال‌شرقی کشور سفر کرد تا فرماندهی نظامی مقاومت را متحد کند.

ماه‌ها خیلی سـریع سپری شدند. بیشتر جوان‌های مجاهدی که از سال‌ها پیش مبـارزه می‌کردند و هنوز مجرد بودند از فرصت پیش‌آمده اسـتفاده و ازدواج کردند. در کشـور ما دختران جوان در خانه بسـیار مفیدند، به همین جهت در هنگام ازدواج، والدین وجهی را به‌عنوان خسـارت مالی خواستار می‌شـوند. مسعود برای تسهیل شـرایط ازدواج آن را به وجهی ناچیز تبدیل کرد و در صورتی که سـربازی با یک بیوه‌ی جنگ ازدواج می‌کرد به کلی از آن معاف می‌شد.

ازدواج پشت ازدواج صورت گرفت. در خانواده‌ی من تنها دو نفر ازدواج کردند: یکی عمویم بود که زنش را در آتش‌سـوزی سـالنگ از دسـت داده بود و دیگری پسـرعمویم بود که موقع ورود روس‌ها به دره‌ی پنجشیر زیر سنگی پنهان شده بود. با این‌که سیزده سالم بود از همراهی کودکان در زمان نقل‌پاشـی بر سر عروس و داماد بسیار لذت می‌بردم. تا آن موقع قول مرا به هیچ‌کس نداده بودند و درباره‌ی ازدواج من هنوز صحبتی نشده بود. در فصل بهار دستور صریحی مبنی بر برداشت زودهنگام محصول صادر شد. مسعود همه‌ی مسئولین دهکده را جمع و به آن‌ها اعلام کرد: «جنگی بسیار سخت‌تر از جنگ قبلی در پیش اسـت. بی‌آن‌که هیچ‌چیـزی، حتی یک حیوان! را جا بگذارید راه بیفتید. اگر خویشـاوندی در اَندراب، خوست‌وفرنگ، یا تالقان[1] دارید برای چند ماه در آنجا پناهنده شوید.»

طارق پنج سال داشـت و خواهر کوچکم خالده چند ماهه بود. پدرم را تقریباً در تمام سـال ندیدیم. او رئیس اردوگاه مسعود شده بود و همه‌جا او را همراهی و دسـتورهایش را منتقل می‌کرد، اخبـار جدید را به او گزارش

۱. مرکز ولایت تخار در شمال افغانستان.

می‌کـــرد، تجهیزات را دریافت و توزیع می‌کرد، مقدمات کارهای او را فراهم می‌کرد و حتی آب را برای نظافت او گرم می‌کرد.

صبح در مقابل خانه‌ی ما همهمه‌ای بر پا شده بود. پدرم چند اسب کرایه کرده بود و فریاد می‌زد: «زود باشـــید همه‌ی وســـایل‌تان را جمع کنید و راه بیفتید.» مواد خوراکی فاسدنشدنی، لوازم آشپزخانه، پتو، لباس و لوازم دیگر را بار اســـب‌ها کردیم. شب هنگام، جمعیتی هیجان‌زده و خوشحال گرد هم آمـــده بودند. انگار این ماه‌های صلح بمب‌ها، غارها، زخمی‌ها و مرده‌ها را از یادمان برده بودند. برای من که دختربچه‌ای بودم، این ســـفر به منزله‌ی یک جشـــن بود. بار اسب‌ها را محکم بستیم و به بازارک رفتیم. شب را همان‌جا گذراندیم و فردا صبح زود عازم شدیم.

خِنج، سفید شیر، دشت ریوات، خاواک ... دهکده‌ها را پشت سر گذاشتیم و بدترین خاطرات برگشتند. خیلی زود حس کردم که بهار۱۹۸۴م/۱۳۶۳ش شـــروع تعطیلاتِ آغاز سال نبود بلکه آغاز یک هجرت وحشتناک بود. پدرم مـــا را تا دره‌ی اندراب همراهی کرد. او با تأثـــر فراوان به عمویم نصرالدین گفت: «خانواده‌ام را به خدا و به تو می‌سپارم.» به غیبت او عادت کرده بودیم و دیگـــر موقع جدایی از او آن غم و اندوه اوائل را احســـاس نمی‌کردیم اما ســـنگینی خداحافظی‌اش همه‌ی ما را متأثر کرد. مادرم مثل هزاران زن افغان شجاعانه با بچه‌هایش به طرف شیوه، مقصدی که پدرم آن را تعیین کرده بود، حرکت کرد.

با این‌که با زمســـتان خیلی فاصله داشـــتیم، به محض رســـیدن به بالای کوه‌های پنجشیر، برف در انتظارمان بود. برای گذشتن از گردنه‌ها به اسب‌ها بیش از پاهایمان اطمینان می‌کردیم. آن‌ها به راه‌های تنگ و دامنه‌های با شیب تند عادت داشـــتند و بدون هیچ مشکلی پیش می‌رفتند. من با دو و یا گاهی سه بچه که جلویم نشسته بودند، سوار بزرگ‌ترین آن‌ها می شدم. خطرش از

بغل کردنشان کمتر بود. یکی از عمه‌هایم که نتوانست روی اسب خودش را درست و محکم نگه دارد، تقریباً همه‌ی اعضای بدنش یکی پس از دیگری شکست (البته او اکنون زنده است). با وجود این هر روز افرادی بدون این‌که بدانیم چه بر سرشـــان می‌آمد در دره سقوط می‌کردند. وقتی که به یک جای مســـطح می‌رســـیدیم، از آنجا برای چادر زدن، آشـــپزی و استراحت استفاده می‌کردیم. در مدت جنگ علیه روس‌ها و بعدها علیه طالبان به محض این‌که چندروزی در یک‌جا مســـتقر می‌شدیم شناســـایی و مدام بمباران می‌شدیم. دشمن همیشه در بین ما عوامل نفوذی داشت.

وقتی که به خوست‌وفرنگ رسیدیم، دیگر چیزی برای خوردن نداشتیم. ساکنان آنجا به نشان همبستگی به ما شیر، برنج و حبوبات دادند و ما توانستیم یک ماه کامل در آنجا بمانیم. اخباری که به اردوگاه می‌رسید، موضوع بحث مورد علاقه‌ی ما بود.

روس‌ها با سنگین‌ترین تجهیزات توپ‌خانه‌ای آمده بودند. زمانی که مردم در کوه‌ها پنهان می‌شـــدند، هواپیماهای شـــکاری با بمب‌هایشان پنجشیر را هدف قرار دادند و هزاران ســـرباز آن را اشغال کردند و تانک‌ها آن را درهم کوبیدند. اما همه‌ی این اقدامات زمانی صورت گرفت که دیگر کسی در آنجا نبود! مســـعود و پدرم آخرین کسانی بودند که دره را ترک کرده بودند. چند ســـال بعد شـــوهرم برایم تعریف کرد که تدارک این عملیات چقدر حساس بوده است. در تمام مدت آتش‌بس، جاسوسان دشمن با دقت زیاد شناسایی و زندانی شـــدند. دشـــمن به راز خروج مردم پی نبرده بود و تیرش به سنگ خورده بود. شوهرم از طریق بی‌سیم، گفت‌وگوی یک فرمانده روس با مرکز مســـکو را استراق ســـمع کرده بود. مردی که تدارک حمله را دیده بود وقتی فهمید دره خالیست خود را از بالای ساختمانی که از آن جا تلفن می‌کرده به پایین پرت کرده بود.

متأسفانه امکان جلوگیری از همه‌ی درگیری‌ها نبود. در دره‌ی اندرآب هنوز قبرهای گروهی از جوانانی که آن‌ها را انوار[1] می‌نامیدند، وجود دارد. آن‌ها بعد از مقاومتی متهورانه قتل‌عام شدند. در پرند فرمانده عبدالواحد با چنان شجاعتی جنگید که هنوز هم ورد زبان‌هاست. او که چند ماه قبل بر اثر انفجار مین پایش را از دست داده بود، وقتی که روس‌ها وارد پرند شدند، از فرار با یارانش امتناع کرد و گفت: «بی‌فایده است، مثل یک خرگوش مرا خواهند زد.» سرنوشت وحشتناکی انتظار او را می‌کشید. روس‌ها او را دستگیر و در زندان پل چرخیِ کابل وحشیانه شکنجه و مجبورش کردند که در تلویزیون رفقایش را لو دهد و سپس او را اعدام کردند.

در خوست‌وفرنگ این حکایات را با اشتیاق می‌شنیدیم و از تصور قیافه‌ی مأیوس اشغالگران لذت می‌بردیم. با بچه‌های محل بازی می‌کردیم و زندگی به کام‌مان بود. تا روزی که هواپیماها دوباره سر رسیدند. مادر همه‌ی ما را جمع کرد و دوان‌دوان زیر تخته‌سنگ‌ها در کوه پنهان شدیم. گرمای خفقان‌آوری بود و در سراسر آن روز پناهگاه‌مان آن قدر داغ بود که می‌توانستیم زیر آن نان بپزیم. کودکان آب بدنشان را از دست می‌دادند و کوچک‌ترها مرتب گریه می‌کردند. هنگام شب خواهر کوچکم خالده به سختی نفس می‌کشید. مردان تصمیم گرفتند به پایین کوه برگردند و اسب‌ها را آماده کنند و خوست‌وفرنگ را ترک گویند. این ماجرا تمام‌شدنی نبود! از سرازیری کوه به سرعت پایین آمدیم و خودمان را در رودخانه انداختیم و آب نوشیدیم. چه آب گوارایی بود! هنوز مزه‌اش زیر دندانم است. اما مقصد بعدی کجاست؟ به شیوه؟ همان‌طور که پدر از ما خواسته بود؟ اما این غیرممکن بود چون فرماندهان روس تازه به آنجا رسیده بودند. بعضی از عموهایم راهی نهرین شدند اما ما تصمیم گرفتیم فرمان پدرم را اجرا

1. Les lumière

کنیم و مواضع سربازان روس را دور بزنیم. خانواده و خویشان از هم جدا شدند. از آنجا که تنها برای نیمی از ما اسب وجود داشت، به نوبت یک ساعت پیاده و یک ساعت با اسب در حالی که بچه‌های کوچک را دست به دست می‌کردیم، به حرکت خود ادامه دادیم. بعضی اوقات، شب هنگام رودخانه‌ای که مثل رودخانه‌ی پنجشیر خروشان و متلاطم بود، راهمان را سد می‌کرد. پسرانی که می‌رفتند تا به مجاهدین ملحق شوند در راه ما را دیدند و پیش آمدند و گفتند: «ساکت باشید. سروصدا نکنید، روس‌ها پروژکتور دارند و ممکن است شما را پیدا کنند.» اسب‌ها از صدای امواج وحشت‌زده شده بودند، اما خوشبختانه صدای سم اسبان روی تخته‌سنگ‌ها در صدای خروش امواج گم می‌شد. ما یکی‌یکی و با ترس و لرز، آرام‌آرام از رودخانه عبور کردیم اما پسرها شنا بلد بودند. ناگهان مادرم که خواهرکوچکم را کول کرده بود، روی یک تخته‌سنگ خیس لیز خورد و چون دست‌هایش پر بود، نتوانست خود را نگه دارد. بدون این‌که هیچ فریادی بزند امواج او را با خود بردند. همیشه بزرگ‌ترین نگرانی‌ام این بود که مادرم را از دست بدهم. حتی وقتی در کابوس‌هایم چنین اتفاقی می‌افتاد با گریه از خواب می‌پریدم. سر مادرم ناپدید شد و بعد در حالی که سر خواهرم خالده به این سو و آن سو می‌رفت، دوباره در آب سیاه رنگ ظاهر شد. بالأخره به وسیله‌ی یک سنگ بزرگ متوقف شدند و غلام رسول یکی از پسرعموهایم که کمی بعد از آن کشته شد او را از آب گرفت. برای این‌که به وحشت نیفتیم آرام مثل این‌که هیچ اتفاقی نیفتاده و در حالی که بچه‌اش هنوز روی کولش بود از جایش بلند شد. و ما دوباره به راه افتادیم. دومین عبورمان از رودخانه به همان خطرناکی بار اول بود. هرازگاهی نور هرمی دشمن بر ما می‌افتاد و این معجزه بود که به ما شلیک نمی‌کردند. در تمام راه کماندوهای دشمن را می‌دیدیم. به‌خصوص گروهی از آنان را به یاد دارم که نیمه‌لخت بودند و خودشان را دور آتش

خشک می‌کردند. بی‌تاب خواب بودیم، اما حق خوابیدن نداشتیم. یک شب وقتی که نوبت راه رفتن من شد، از اسب پایین آمدم و دم اسب را گرفتم. من و برادرانم، ایستاده خوابیدن در حین پیاده‌روی را آموختیم.

صبح فردای آن روز وقتی که به شصت دره، دهکده‌ای که تحت کنترل مسعود بود، رسیدیم خورشید طلوع کرده بود و بزرگ‌ترها بالأخره به ما اجازه دادند که دراز بکشیم، اما چند دقیقه بعد نیروهای مقاومت ما را تکان دادند و از ما خواستند تا به داخل جنگل برویم که از امنیت بیشتری برخوردار باشیم. آنجا دو ماه ماندیم.

پدر هرازگاهی به همراه امیرصاحب به ما سر می‌زد و امیرصاحب در یکی از چادرهای ما مستقر می‌شد. دوست داشتم امیرصاحب را نگاه کنم او خود به تنهایی یک صحنه‌ی نمایش بود. در حالی که غرق در افکارش بود در طول و عرض زمین با گام‌های بلند قدم بر می‌داشت. گاهی ناگهان به طور غیرمنتظره متوجه حضور بچه‌ها می‌شد و پیش ما می‌آمد و با ما صحبت و یا بازی می‌کرد. گاهی اوقات هم یک مسابقه‌ی فوتبال برای مردان ترتیب می‌داد، یا به یک درخت تکیه می‌داد و دو تا از انگشتانش را روی پیشانی‌اش می‌گذاشت و چشمانش را می‌بست. هیچ‌کس جرئت نمی‌کرد در این حال مزاحم او شود.

از من نپرسید که هنگام نگاه کردن به او به چه می‌اندیشیدم. من تنها یک دختربچه بودم، دختربچه‌ای که هزاران فرسنگ از تصور آنچه اتفاق خواهد افتاد، دور بود.

در اولین روز ماه رمضان همه‌چیز از سر گرفته شد. روس‌ها از طریق خبرچین‌هایشان باخبر شدند که خانواده‌ی پدرم در این جنگل زندگی می‌کنند و با علم به این‌که مسعود هرگز از ما خیلی دور نمی‌شود، بار دیگر تصمیم گرفتند آنجا را بمباران کنند. حمله برای آن شب یا فردا صبح آن روز

برنامه‌ریزی شده بود. به محض زین کردن اسب‌ها، با شتاب راه را در جهت مخالف برگشتیم. همه‌ی آن‌هایی که ترجیح داده بودند بمانند، قتل عام شدند. تاریخ تکرار می‌شـــد اما این بار هنگام فرار، غم و اندوه دوری از انسان‌های خارق‌العـــاده‌ای کـــه ما را پناه داده بودند و بچه‌هایی کـــه با آن‌ها مزه‌ی بازی کردن را چشیده بودیم بر غم‌های ما اضافه شد.

فصل چهارم

پدرم و مسعود بدون هیچ خبری ناپدید شده بودند. ما که دیگر نمی‌دانستیم به کجا برویم تصمیم گرفتیم از راه پریان به بالای دره‌ی پنجشیر برگردیم. راه عبور از چرخ فلک، مسیری که می‌چرخید و بالا می‌رفت و به همین دلیل این اسم را روی آن گذاشته بودند، از تاریک‌ترین خاطراتی است که در ذهن من مانده است. در این گردنه‌ی صعب‌العبور مادرم بیمار شد. استفراغ می‌کرد و به سختی نفس می‌کشید و دائم از هوش می‌رفت. برای اولین بار بود که می‌دیدم مادرم کنترل خود را از دست داده است. ابتدا فکر کردیم ترس از ارتفاع دارد، چیزی که هر کدام از ما یکی پس از دیگری به آن مبتلا می‌شدیم. اما علائم بیماری مادرم با علائم ترس از ارتفاع متفاوت بود. رنگ‌پریدگی او نشانی از مرگ داشت. من و برادرم دیگر نمی‌دانستیم چه‌کار کنیم. آخر ما خیلی جوان بودیم. وقتی که پای مادرم می‌لغزید سعی می‌کردیم او را از جا بلند کنیم دستش را بکشیم و حتی او را کول کنیم. کم‌کم فاصله‌ی ما و گروه خیلی زیاد شد. مادرم به ما می‌گفت: «مرا بگذارید و بروید و به بقیه بپیوندید، من دلم می‌خواهد شما زنده بمانید.» بالأخره او

را در حالی که بی‌هوش بود، روی اسب سوار کردیم. درسرمای شدید و باد بسیار سردی که می‌وزید، خواهر کوچکم را به پشت او سوار کردم و در حالی که دست برادرانم را گرفته بودم و آن‌ها را به دنبال خود می‌کشیدم، به قله‌ای که بالای پریان قرار داشت رسیدیم. اشخاصی که آنجا بودند ما را تا سرپناهی همراهی کردند و بی‌آن‌که سقفی بالای سرمان و یا حتی پتویی برای گرم کردن خودمان داشته باشیم به خواب عمیقی رفتیم. صبح روز بعد حال مادرم رو به بهبودی رفت. دهاتی‌ها برای ما نان و دوغ، که در همه جای افغانستان یافت می‌شود، به‌علاوه‌ی ماست چکیده مخلوط با نعناع خشک و خیار آوردند. بعد از یک روز پیاده‌روی به پریان رسیدیم و برای اولین بار بعد از ماه‌ها در یک خانه‌ی واقعی و در زیر سقفی واقعی مستقر شدیم. اما طولی نکشید که بار دیگر در تیررس حمله‌ی روس‌ها قرار گرفتیم و دوباره بالا رفتن از کوه، پیاده‌روی‌ها و برافراشتن مجدد چادرها و عزیمتی دوباره از سر گرفته شد. مثل همیشه هیچ خبری از پدرم و مسعود نداشتیم. در نبود پدرم، برادرم راشدین بار مسئولیت‌های او را در خانواده بر عهده داشت. او تقریباً سه سال از من بزرگ‌تر بود، با وجود این تفاوتِ اندک، وظایف بسیار سنگین‌تری برعهده داشت. به خاطر دارم وقتی که وسایلمان را پشت الاغ سوار می‌کرد، از خشم می‌گریست، به‌خصوص این‌که او این کار سخت را باید با عجله هم انجام می‌داد. او گاهی گله می‌کرد که: «چرا پدر این نوع زندگی را انتخاب کرده است، من می‌توانستم در کابل زندگی کنم و مثل همه‌ی همسن و سال‌هایم به مدرسه بروم!» با این حال بیشتر اوقات مادرم را با شجاعت بسیار یاری می‌کرد.

بعدها خبردار شدیم که روس‌ها در کوجان سرباز پیاده کرده‌اند. این بار مسئله‌ی عزیمت به دره‌ی پنجشیرمطرح نبود و بایستی به دوردست فرار می‌کردیم و به نورستان می‌رفتیم.

دو جاده پیش رو بودند. یکی ما را به‌سوی بمب‌ها هدایت می‌کرد و دیگری به طرف پرتگاه. این راه یک پایی همان طور که از اسمش پیداست آن‌قدر تنگ بود که تنها به اندازه‌ی گذاشتن یک پا جا داشت. بهتر بود به الاغ‌هایمان اعتماد می‌کردیم. مادربزرگم ترک اسب نشسته بود و بچه‌ای در بغل داشت. وحشت‌زده بودم. هر لحظه امکان داشت به ته پرتگاه سقوط کنیم و جمجمه‌مان خرد شود. خوشبختانه فقط چند اسب را که بار آذوقه داشتند از دست دادیم. در نورستان در دشتی مستقر شدیم که زمانی مجاهدین برای آوردن اسلحه از پاکستان از آن عبور می‌کردند. آن موقع بسیاری از نیروهای مقاومت که از نزدیکان مسعود بودند خانواده‌هایشان را در پناهندگی آن کشور گذاشته بودند و در نهایت، دیر یا زود خودشان هم به آن‌ها ملحق می‌شدند. هنگامی که خویشان من تصمیم به جلای وطن گرفتند، امیرصاحب از این موضوع باخبر شد و بلافاصله پدرم را نزد ما فرستاد. اگر ما به پاکستان می‌رفتیم امکان داشت پدرم هم به ما ملحق شود و امیرصاحب نمی‌خواست پدرم را از دست بدهد.

صبح روز ورود امیرصاحب، پدرم همه‌ی فامیل را در چادری بزرگ گرد آورد تا راجع به مهاجرت خانواده به پاکستان رأی بگیرد. چند روز قبل چادرنشین‌هایی که کمی پایین‌تر مستقر شده بودند به همراه دام‌هایشان زیر بمباران از بین رفته بودند. برای این که این اتفاق دوباره نیفتد چادرهایمان را با شاخ و برگ‌های خشک پوشاندیم. وقتی از چشمه آب می‌آوردم، ناگهان دودی را که از چادر آشپزخانه بلند می شد، دیدم. با تمام توان فریاد کشیدم: «آتش! آتش!» بلافاصله همه از چادرها بیرون ریختند. چادرها یکی پس از دیگری به سرعت شعله‌ور می‌شدند و آتش عظیمی بر پا شده بود. مادرم فریاد زد: «قاسم! قاسم!» برادرم در میان شعله‌های عظیم آتش فریاد زد:«مادر!» او که خیال می‌کرد این گرما ناشی از گرمای بمب‌هاست خود را زیر پتوهای

زیادی پنهان کرده بود. راشدین با عجله به کمک او رفت. در این حال پدرم شروع به فریاد زدن کرد. او ساک محتوی پول مقاومت را که برای مخارج و اداره‌ی امور مجاهدین بود، در میان آتش جا گذاشته بود. مادرم می‌دانست که مقاومت بدون پول محکوم به فناست به چادر آشپزخانه دوید و از آن با موها و مژه‌های سوخته، اما ساک به‌دست بیرون آمد. او سریع‌تر از مردان بود! اسلحه‌ها و مهمات جنگی همه در گوشه و کنار منفجر می‌شدند. در این آتش‌بازیٔ همه چیزمان را از دست دادیم زین اسب‌ها، انبار آذوقه، وسایل زندگی، لباس‌ها و حتی روسری خانم‌ها. جز البسه‌ای که بر دوشمان حمل می‌کردیم، چیزی باقی نمانده بود. قاسم کفش‌هایش را در چادر جا گذاشته بود و ما کفش‌های عمویم را که حداقل ده شماره از پای او بزرگ‌تر بود به پایش بسته بودیم. او با کفش‌های اسکی کوچکش توانست ما را بخنداند. فقر و محرومیت تمام درها را به رویمان بسته بود. ترک وطن هم برای ما غیرقابل تصور بود. باید به پنجشیر برمی‌گشتیم اما چگونه اسب‌های بدون زین را سوار می‌شدیم؟ دو جوان که می‌خواستند به مقاومت ملحق شوند به ما چترهایی دادند که روس‌ها با آن بمب‌هایشان را می‌فرستادند. وقتی که این بمب‌های مرگ به هدف نمی‌خوردند، مردم با به خطر انداختن جانشان آن‌ها را برمی‌داشتند. از پارچه‌های چترها که رنگ روشن داشتند برای گرم کردن میوه‌های خشک روی کرسی و از بندهای آن برای بستن وسایل روی الاغ‌ها استفاده می‌کردند. بالأخره با این امکانات اندک توانستیم به پریان برویم. پدرم چند روزی پیش ما ماند و ما را در آنجا اسکان داد. اما هنگام خداحافظی، امیرصاحب به او اطلاع داد که باید دوباره ما را از آنجا خارج کند.

سفری طولانی و طاقت‌فرسا دوباره آغاز شد و ما بالأخره به پیو که دهکده‌ای دورافتاده از ولایت تخار بود رسیدیم. در طول سفر همه‌جا با مهمان‌نوازی بی‌نظیری از ما استقبال شد به‌خصوص در بدخشان که ما را

به شورچای (چای شور) دعوت کردند و ما از نوشیدن آن کمی واهمه داشتیم! حداقل امتیاز این مسافرت‌ها این بود که تنوع و غنای کشورمان را در همه‌ی زمینه‌ها حتی در نوع غذا به ما نشان می‌داد. همه‌ی ما افغان بودیم و مفهوم قومیت که بعدها ملتم را از هم پاره‌پاره کرد، هنوز وجود خارجی نداشت. شوهرم همیشه می‌گفت که فرزندانمان را به مسافرت خواهد برد تا بفهمند که هر موجود انسانی علی‌رغم تفاوت رنگ، نژاد یا دین، آفریده‌ی خداست.

در پیو که فلاتی کوچک است و بیش از دو هزار و پانصد متر از دریا ارتفاع دارد، در خانه‌ی یکی از آشنایان پدرم مستقر شدیم. او ما را در آشپزخانه‌اش جای داد. اتاقی که پنجره و تهویه نداشت و همیشه پر از دود غلیظ و زننده‌ای بود. چشمان بچه‌ها همیشه قرمز بود و تمام شب را گریه می‌کردند. علی‌رغم مهربانی میزبان، شرایط زندگی‌مان خیلی رقت‌آور بود. از این رو پدرم ما را به کمی پایین‌تر از آنجا و به اِبرو برد. آنجا خانه‌ای دوخوابه در اختیار ما گذاشتند.

در این منطقه‌ی آخر دنیا، در این بهشت سرسبزی که در آن گله‌های وحشی یاک (غژگاو) می‌زیستند و رودخانه‌ای زلال از میان آن می‌گذشت، زندگی من به دست سرنوشت تغییر کرد.

اِبرو منطقه‌ای زیبا، کاملاً دورافتاده، فقیر و قدیمی است. نه مدرسه و مسجدی دارد و نه تشکیلات اداری در آن به چشم می‌خورد. ساکنان اینجا عمری را بدون پزشک سپری کرده بودند ودر آنجا سن متوسط مرگ‌ومیر نسبت به سایر مناطق پایین‌تر بود. یادم می‌آید مادرم به پیرزنی که عادت ماهانه نمی‌شد و گمان می‌کرد حامله است توضیح می‌داد که او در انتظار فرزند نیست و دیگر نمی‌تواند در این سن بچه‌دار شود، آخر این زن در دهکده از همه مسن‌تر بود و هیچ‌کس به سن او نرسیده بود. دهاتی‌ها روی

زمین‌هایی که متعلق به مالکان ثروتمند وِرسَج[1] بود کار می‌کردند و آن‌ها سالانه سه‌چهارم محصول را برمی‌داشتند. بعدها امیرصاحب همه‌چیز را از صفر شروع کرد. او تقسیم محصول را عادلانه‌تر کرد و با ایجاد مدرسه‌های ابتدایی، یک مرکز پزشکی و تأسیس شهرداری، همه‌چیز را متحول کرد. از آن به بعد ساکنان آنجا، اسماعیلی‌ها،[2] از دوستان او می‌شوند و تا پایان او را حمایت می‌کنند. تا آن موقع هیچ‌یک از ساکنان ورسج در جریان حوادثی که در بقیه‌ی جاهای کشور اتفاق می‌افتاد نبودند. پدرم چند روزی را کنار ما گذراند و ما زندگی خانوادگی عادی و خوشبخت را تجربه کردیم و زمانی که مادرم غذاهایی که ما مزه و طعم آن‌ها را فراموش کرده بودیم می‌پخت، به پدرم در تعمیر خانه کمک می‌کردیم. وقتی پدرم خانه را ترک می‌گفت، او را در حالی که دور می‌شد، از پنجره نگاه کردم و بسیار گریستم. آن زمان ما کم‌کم داشتیم جنگ را فراموش می‌کردیم.

از آن به بعد مقاومت در سرتاسر شمال، از خوست‌وفرنگ و اشکَمِش و تخار گرفته تا نهرین گسترش پیدا کرد. پس از بازپس‌گیری شهر تالقان، مسعود مرتباً به پیو، در شمال‌شرق کشور که در مسیر بین افغانستان و پاکستان قرار داشت، می‌آمد و در یکی از دو اتاق خانه‌ی ما اقامت می‌کرد.

مجاهدین در قالب گروه‌های صد نفری به آنجا می‌آمدند و چندین شب را در چادر می‌گذراندند و دوباره عزیمت می‌کردند. آن زمان من دختر جوان سربه‌زیری بودم که روسری به سر داشت و دیگر به تماشای تمرینات آموزشی سربازان نمی‌رفت. در کارهای خانه به مادرم کمک می‌کردم، لباس‌هایمان را در رودخانه می‌شستم یا پیش پدربزرگم می‌ماندم و او به روش خود، قرآن، تاریخ و ادبیات به من یاد می‌داد. من به روش زندگی مادرم بی‌چون‌وچرا تن

---

۱. وَلَسوالی‌ای (شهرستان) در ولایت تخار در شمال افغانستان.

۲. در افغانستان دو اقلیت مهم شیعی وجود دارد. هزاره در مرکز و اسماعیلیه در شمال‌شرقی افغانستان هستند که روی هم بیست درصد جمعیت افغانستان را تشکیل می‌دهند.

در داده بودم. درماه‌های اول، از بمباران خبری نبود، اما پس از شروع مجدد آن‌ها، نسبت به بمباران‌های دره‌ی پنجشیر و پرند شدت کمتری داشتند و این بـــرای ما، مایه‌ی آرامش زیادی بود. علاوه بر آن، مأموران اطلاعاتی مقاومت که بر تعدادشان در صفوف دشمن افزوده شده بود، قبل از وقوع هر حمله‌ای ما را مطلع می‌کردند و ما فرصت داشتیم تا خود را در کوه‌ها پنهان کنیم.

در کابل دولت عوض شـــده بود و نجیب‌الله جـــای رئیس‌جمهور ببرک کارمل را گرفته بود. اگر چه او داعیه‌ی مذهبی داشت و سعی می‌کرد خود را به عنوان یک مسلمان خوب جلوه دهد، اما هیچ‌کس به او اعتماد نمی‌کرد و همه از او با تنفر یاد می‌کردند. این اطلاعات به راحتی به دست ما می‌رسید. پیو به محور عملیاتی مقاومت و یکی از مهم‌ترین انبارهای اسلحه تبدیل شده بود. امیرصاحب مرتباً اشخاصی را که از پاکستان می‌آمدند و یا به آنجا عزیمت می‌کردند در منزل ما به حضور می‌پذیرفت. آن موقع از آنجایی که بیشـــتر از گذشـــته در منزل ما اقامت داشـــت، به دستور او یک اتاق و یک توالت گلی به خانه‌ی ما اضافه کردند. امیرصاحب برای رفتن به خانه‌اش باید از خانه‌ی ما عبور می‌کرد و ممکن اســـت همه فکر کنند که ما همیشـــه با هم روبه‌رو می‌شدیم. اما این طور نیست. هنگامی که او وارد خانه‌ی ما و قسمت خودش می‌شد، افرادش از قبل ورودش را اعلام می‌کردند، یا خودش ضربه‌ای به در مـــی‌زد و به ما فرصتی می‌داد تا خود را پنهان کنیم. از این رو بی‌آن‌که هرگز با یکدیگر روبه‌رو شـــویم، در کنار هم زندگی می‌کردیم. این ممکن اســـت برای غربی‌ها باورنکردنی باشد، اما در جامعه‌ی ما زن‌ها و مردهایی که متعلق به یک خانواده نیســـتند از روبه‌رو شـــدن با یکدیگر اجتناب می‌کنند تا برای یکدیگر مزاحمت ایجاد نکنند. علاوه بر آن، کســـی که در جمع، از همسر و دخترانش و یا همســـر و دختران دیگران یاد کند کاری دور از نزاکت انجام داده است. ما بیشتر از خانواده به طور کلی صحبت می‌کنیم و به تک‌تک افراد

آن کاری نداریم. بدون شـــک توجه کرده‌اید که هیچ‌وقت شوهرم را به اسم کوچک صدا نمی‌کنم. این در کشور ما مرسوم است. هنگامی که می‌خواستم او را به شخص ثالثی نشان دهم می‌گفتم پدر احمد، یعنی پدر پسرم احمد، و یا او را امیرصاحب صدا می‌کردم. اما این‌که وقتی تنها بودیم او را به چه نامی صدا می‌زدم، یک راز است و اجازه بدهید این راز را برای خودم نگه دارم و باز هم او را در خلوت قلبم با همان نام صدا کنم.

او بزرگ شـــدن مرا ندید و هیچ‌وقت نشنیدم درباره‌ی من حرف بزند. او حتی حضور مرا از یاد برده بود. مثل تمام دختران هم سن و سالم عاشقانه او را تحســین می‌کردم و هرازگاهی مانند آن‌ها در گوشه‌ای پنهان می‌شدم و او را در حال مطالعه، راه رفتن و حرف زدن با ســربازانش نگاه می‌کردم. گاهی بــه عمویم که بــرای او غذا می‌برد التماس‌کنان می‌گفتــم: «خواهش می‌کنم بگذار حداقل برای یک بار هم شــده خودم را پشــت سرت پنهان کنم و او را از فاصلــه‌ی نزدیک‌تر ببینم.» این رویای همه بود و این کنجکاوی من نه بیمارگونه بود و نه نابجا. از مدت‌ها پیش ریش‌سفیدان به او توصیه می‌کردند که ازدواج کند. به نظر آن‌ها سی سال به بالا وقت تشکیل خانواده و بچه‌دار شــدن اســت و یک مسلمان مجرد، یک مسلمان کامل نیســت. اما او از این کار ابــا می‌کرد و می‌گفت: «صبر کنید روس‌ها از اینجا بیرون بروند، در این موقعیت نمی‌توانم به فکرخودم باشم.» او فکر می‌کرد در حال و هوای جنگ نمی‌تواند مسئولیت همسری را بپذیرد.

خانواده‌های بی‌شماری بی‌نتیجه دختران خود را به او پیشنهاد می‌کردند. ســرانجام روزی تصمیم گرفت از میان دخترهای خوست‌وفرنگ یکی را که درباره‌اش با او صحبت کرده بودند، انتخاب کند.

در افغانســتان زنان خانواده‌ی داماد به خواســتگاری می‌روند اما مادرِ او مرده بود وخواهرانش به پاکســتان پناهنده شــده بودند. به همین جهت پدر

و مادرم عازم خوست‌وفرنگ شدند تا مقدمات ازدواج او را فراهم کنند. مراسم نامزدی از راه دور انجام شد اما ازدواج به علت خواسته‌های سنگین خانواده‌ی دختر به هم خورد.

سیزده ساله بودم که آمدن خواستگارها پیش پدر و مادرم شروع شد. آن‌ها همه را بدون این‌که حتی کلمه‌ای با من صحبت کنند، رد می‌کردند زیرا عقیده داشتند که خیلی جوان هستم و با توجه به این‌که در کشور خودمان در تبعید هستیم، زمان و مکان مناسبی برای این کار نیست. خودم تنها یک آرزو داشتم و آن برگشتن به مدرسه بود. در آن زمان راشدین و شاهدین در دبیرستانی در پاکستان تحصیل می‌کردند و من خیلی دوست داشتم با آن‌ها باشم اما این‌که دختر جوانی را دور از خانواده‌اش برای تحصیل به خارج بفرستند، امری غیرممکن بود. با این حال از بچگی حسرت معلم شدن داشتم و مرتب خوابش را می‌دیدم. شبی خواب دیگری دیدم، در یک دهکده‌ی بسیار زیبا امیرصاحب نزد من آمد و یک کتاب قدیمی را به همراه یک کتاب تاریخ به من هدیه داد. صبح روز بعد به پدر و مادرم چیزی نگفتم درحالی که همیشه همه‌چیز را برای آن‌ها تعریف می‌کردم.

امیرصاحب همیشه برای جبران بی‌خوابی‌هایش در حالی که بازوانش را روی صورتش می‌گذاشت تا نور به صورتش نخورد، در سایه‌ی درختی چند دقیقه‌ای استراحت می‌کرد.

یک روز بعدازظهر جوانان مجاهدین به گمان این‌که او خوابیده است با هم صحبت می‌کردند. یکی از آن‌ها گفته بود: «می‌دانی که خواجه تاج‌الدین دختر بسیار زیبایی دارد؟»

دیگری گفته بود: «تو از کجا می‌دانی؟»

«من او را دیده‌ام.»

«خوب به خواستگاریش برو! وگرنه قبل از تو خودم این کار را می‌کنم!»

اولی او را دست انداخت و گفت: «موفق باشی! دلم می‌خواهد آنجا باشم و عکس‌العمل عمو تاج‌الدین را ببینم.

پدرم مردی خودرأی و کمی خونسرد بود. در نتیجه هیچ‌کدام از این دو جوان جرئت اقدام به چنین کاری را نداشتند.

اما آدم عاقلی توصیه کرد که امیرصاحب این کار را می‌تواند به جای تو انجام دهد، او نزد عمو تاج‌الدین از احترام خاصی برخوردار است و به هرچه که او بگوید گوش می‌دهد.

به این ترتیب مسعود از وجود من با خبر شد و خیلی هم طولش نداد. با شناختی که از خانواده‌ی من داشت خیلی خوب می‌دانست که من در چه شرایطی بزرگ شده‌ام و حالا که از او می‌خواهند ازدواج کند، چه کسی بهتر از من می‌تواند پیدا کند! اما چه کسی من را برای او خواستگاری خواهد کرد؟

مسعود بعداً برای من تعریف کرد که روابطش با پدرم پانزده روزی عادی نبوده است. چگونه باید مرا از او خواستگاری کند؟ کی؟ کجا؟ در ذهنش صحنه را به این ترتیب طراحی کرده بود که پدرم را به کنار رودخانه بکشاند و به او بگوید: «آیا می‌توانید لطف بزرگی در حق من بکنید و از دختر جوانی برایم خواستگاری کنید؟» و پدرم که از تصمیم او برای ازدواج بسیار خوشحال خواهد شد فوراً موافقت خود را اعلام خواهد کرد و بعد سؤالاتی از او خواهد پرسید. خانواده‌اش کجا زندگی می‌کنند؟ اسمش چیست؟ و اینجاست که او حقیقت موضوع را خواهد گفت. سناریو آماده شده بود.

با وجود این موفق نمی‌شود موضوع را با او مطرح کند. برای همین تصمیم می‌گیرد مرا ببیند با این فکر که اگر از من خوشش بیاید جرئت پیدا می‌کند مرا از پدرم خواستگاری کند.

به همین جهت، چندین بار هنگام رفتن به اتاقش بدون این‌که در بزند

وارد خانه شد. بایستی مرا زیبا دیده باشد زیرا یک شب عزمش را جزم کرد و پدر و مادرم را نزد خود خواند و بدون هیچ مقدمه‌ای خواسته‌اش را بیان کرد. پدرم گیج و مبهوت ابتدا لحظاتی طولانی ساکت ماند. او نمی‌دانسته چه بگوید و در نتیجه امیرصاحب هم نمی‌دانسته چه‌کار باید کند! سپس پدرم شروع به صحبت می‌کند.

«این غیرممکن است! او خیلی جوان است، شما به زن پخته‌تری نیاز خواهید داشت تا در زندگی همدوش شما باشد.»

امیرصاحب پاسخ داد: «ابداً، بهترین راه کمک به من این است که همسرم نوع زندگی مرا بپذیرد. امتیاز بزرگ دختر شما این است که از قبل با زندگی من آشناست و بنابراین شگفت‌زده نخواهد شد.»

پدرم باز تأکید کرده بود: «ولی همسر شما باید باسوادتر از این باشد. پری‌گل تقریباً مدرسه نرفته است.»

«اشکالی ندارد من این خلأ را پر خواهم کرد و هرچه می‌دانم به او یاد خواهم داد.»

مادرم آن‌قدر درمانده شده بود که حتی نتوانسته بود کلمه‌ای به زبان بیاورد. پدرم ادامه داد: «پس مردم چه خواهند گفت؟ آن‌ها می‌دانند که شما مدت‌ها است در خانه‌ی ما اقامت دارید. مگر نه این است که با دختر جوانی که مدت‌ها با او زیر یک سقف بوده‌اند ازدواج نمی‌کنند!»

گمان می‌کنم پدرم از این می‌ترسید که مردم بدگویی کنند و ادعا کنند پدرم از موقیت شغلی‌اش استفاده کرده تا دخترش را به او تحمیل کند و این همان چیزی بود که بعدها هم درباره‌ی او گفتند. مسعود با تعجب گفت: «حرف مردم مهم نیست! می‌دانید که هیچ‌وقت جلوی حرف مردم را نمی‌توان گرفت!»

پدرم مدت طولانی در برابر درخواست او ایستادگی کرد. در آخر مسعود

به او گفت: «حالا فهمیدم. مخالفت شما برای این است که تصور می‌کنید من یکی از این روزها خواهم مرد و مسلماً دلتان نمی‌خواهد تا پایان عمر زندگی دخترتان را تأمین کنید.»

پدرم آشفته‌حال و پریشـــان گفت: «چطور می‌توانید این حرف را بزنید! برای من ســعادت بزرگی اســت که دخترم را به عقد شـــما دربیاورم، تنها می‌ترسم که در حد مرد والامقامی مثل شما نباشد. او خیلی جوان است!»

برای اطمینان پدر و مادرم، امیرصاحب پیشنهاد کرد که نامزدی ما طولانی باشد و قول داد که بعد از ازدواج مرا پیش آن‌ها بگذارد. پدرم گفت که جلب نظر دو خانواده ضروری و اجتناب‌ناپذیر است.

همسر آینده‌ی من جواب داد: «تا آنجا که مربوط به خانواده‌ی من می‌شود، هیچ مشکلی وجود ندارد. پدرم به تصمیم من احترام خواهد گذاشت. و اما برادرانـــم، من در انتخاب آن‌ها دخالتی نداشـــته‌ام آن‌ها هـــم در انتخاب من مداخله نخواهند کرد.»

پدرم در نهایت گفت: «اجازه بدهید یک ماه فکر کنم.»

من از بحث‌های آن‌ها دور نگه داشـــته شـــده بودم، برعکس پدرم اصرار داشت با عمویم نصرالدین که همیشه در غیاب پدرم مسئولیت ما را بر عهده داشت مشـــورت کند. عمویم که به بدخشان پناهنده شده بود با این ازدواج احتمالاً از ترس حرف و حدیث مردم بسیار مخالف بود.

این برهه از زمان دوران خیلی سختی برای مقاومت بود. با این‌که شوروی به تمام دنیا اعلام کرده بود که افغانستان را تخلیه خواهد کرد و نیروهایش را از افغانستان بیرون خواهد کشید، مبارزات در میدان جنگ در حال گسترش بود. درســـت قبل از زمســـتان ســـال ۱۹۸۶م/۱۳۶۵ش، یکی از سخت‌ترین عملیـــات جنگی، حمله‌ی کُران و مُنجـــان، در حال انجام بود. کران و مُنجان منطقه‌ای اســـت که در شمال‌شرقی کشـــور و در بدخشان قرار دارد و متعلق

به اسماعیلیان است و یکی از راه‌های مهم تهیه‌ی آذوقه به شمار می‌رفت. بنابراین بازپس‌گیری‌اش از شوروی که کنترل آن را در دست داشت، امری حیاتی بود.

مسعود پیروزی‌های پی‌درپی به‌دست می‌آورد و پدرم ته قلبش تصمیمش را گرفته بود.

چند روز بعد هنگامی که در باغ بودم، دیدم امیرصاحب از خانه خارج شد. والدینم مرا صدا زدند، لحن جدی‌شان مرا به وحشت انداخت. وقتی وارد اتاق شدم، پدرم ناراحت از اتاق خارج شد. مادرم بی‌مقدمه گفت: «موضوع این است که امیرصاحب تو را از ما خواستگاری کرده است.»

هیچ‌کس در دنیا نمی‌تواند تصور کند که در آن لحظه بر من چه گذشت. ذهن من خالی شده بود، گویی از حال رفته بودم، می‌لرزیدم، گرمم بود، سردم بود، دلم می‌خواست بخندم، گریه کنم، دست‌هایم را به هم بزنم، بگریزم... امیرصاحب! شوهر من! مادرم جمله‌اش را تکرار کرد و اضافه کرد: «نظرت چیست؟ پدرت از من خواسته که در این باره با تو گفت‌وگو کنم.»

چه فکری می‌توانستم بکنم! دختر جوانی بیش نبودم که در یک خانه‌ی دورافتاده و در قلب منطقه‌ای دورافتاده‌تر و در حال جنگ، زندگی می‌کردم و حالا قهرمانی تمام و کمال و مرد اسطوره‌ای و مقتدری مثل او که همه‌ی دنیا درباره‌اش صحبت می‌کردند از من خواستگاری کرده بود!

در حالی که سؤال‌ها و کلمات به ذهنم هجوم آورده بود گفتم: «هرچه شما بگویید.»

امیرصاحب بر حسب شرایط جنگ می‌آمد و می‌رفت. صدای آمدن او را می‌شنیدم، با گوشی‌اش حرف می‌زد و دوباره عازم می‌شد. از ترس این‌که با او برخورد نکنم جرئت نمی‌کردم از جایم تکان بخورم. روزی از پدرم پرسیده بود که نتیجه‌ی مباحثات و تفکراتش چه شد و آیا با من مشورت

کرده است؟ پدرم در جواب گفته بود: «دخترم از این‌که خانواده‌ی شما او را نمی‌شناسند نگران است.»

«به او بگویید او با من ازدواج می‌کند نه با خانواده‌ام.»

او تصمیم گرفت مستقیماً با خودم صحبت کند. ممکن است این برای غربی‌ها بی‌اهمیت جلوه کند. اما در افغانستان چنین نیست. در کشور ما، هنگام ازدواج هیچ‌وقت عقیده‌ی دختران جوان را، حتی اگر مخالف باشند یا گریه کنند، نمی‌پرسند و آن‌ها را مجبور به ازدواج می‌کنند به همین خاطر حوادث ناگوار و خودکشی بسیار رواج دارد.

از وقتی پدر و مادرم با من صحبت کرده بودند بسیار خوشحال بودم اما وزنم به شدت کاهش پیدا کرده بود و هزاران سؤال در مغزم رژه می‌رفت. آیا من در حد چنین موقعیتی هستم؟ چه انتظاری از من دارد؟ کجا زندگی خواهم کرد؟ یک فرمانده جنگ در زندگی خصوصی‌اش چگونه رفتاری دارد؟ آیا او همیشه این‌قدر غمگین است؟! به یاد دارم وقتی پنهانی تماشایش می‌کردم، با خود می‌گفتم: «چه چهره‌ی جدی و غمگینی دارد.» حتی یک خواهر بزرگ‌تر و یا یک دوست هم سن و سال خودم نداشتم تا در این باره با او صحبت کنم. از آن گذشته این مسئله می‌بایست به صورت رازی پنهان می‌ماند.

مادرم وقتی به من خبر داد که امیرصاحب می‌خواهد با من ملاقاتی داشته باشد وحشت‌زده شدم وتمام شب را نخوابیدم.

در حالی که سرتا پا لباس سبزرنگی بر تن داشتم و به مادرم چسبیده بودم، لرزان وارد اتاقش شدم. آن‌قدرخجالت می‌کشیدم که با صدای بسیار آهسته‌ای به او سلام کردم. با مهربانی و ملایمت فراوان گفت که چقدر از ازدواج با من خوشحال است. در ادامه برایم توضیح داد که عقیده دارد نباید به یک دختر جوان ازدواج را تحمیل کرد و دوست دارد نظر مرا درباره‌ی این

وصلت و نکات مهم دیگر بداند. سرم را پشت شانه‌ی مادرم قایم کرده بودم و کلمه‌ای بر زبان نیاوردم.

«ابتدا بگو مرا به همسری‌ات قبول داری؟ مرا و کوله‌بار سنگینی که بر دوش دارم؟»

نه می‌توانستم به او نگاه کنم و نه حتی او را مورد خطاب قرار دهم. بدون این‌که بخواهم کفر بگویم، گویی خدای روی زمین بود که با من صحبت می‌کرد. به مادرم رو کردم و جواب دادم: «بله»

او سپس ادامه داد: «آیا می‌پذیری ازدواجمان به سادگی برگزار شود؟ من قادر نیستم مراسمی در شأن تو برگزار کنم و تو دلیلش را می‌دانی. اگر دشمن از این موضوع باخبر شود علاوه بر بمباران اینجا، از تو به‌عنوان نقطه‌ی ضعف من استفاده خواهد کرد و برای تحت تأثیر قرار دادن من، به تو صدمه خواهند زد. اگر بخواهیم چند روزی را در اینجا در آرامش بگذرانیم و نه در غار و زیر بمباران، بهتر است این ازدواج محرمانه برگزار شود.»

در حالی که بازوی مادرم را فشار می‌دادم، آهسته گفتم که با ازدواج محرمانه موافقم.

آن‌چه که او در ادامه بر زبان آورد، بعدها دست‌مایه‌ی حرف و حدیث زیادی شد: «دوست دارم که همسرم را هیچ مرد غریبه‌ای نبیند و تنها کسی باشم که صورت او را نظاره می‌کنم. بعداً دوباره درباره‌اش صحبت خواهیم کرد. من آن‌قدر از ازدواج با تو به خودم می‌بالم که تو را فقط برای خودم می‌خواهم. قبول می کنی؟»

بعدها گفتند و نوشتند که شاه مسعود زنش را منزوی کرده است. این دروغی بیش نبود، چه در افغانستان و چه در تاجیکستان همیشه آزادی عمل داشتم. اما حقیقت دارد که من هرگز مردانی را که در خارج از خانواده‌ی خودم بودند، ندیدم ــ حتی برادرشوهرهایم را ــ در اینجا باید چند نکته را یادآور

شـــوم. ابتدا این‌که ما همیشه در شرایط جنگ زندگی می‌کردیم و به محض این‌که در جایی مستقر می‌شدیم، بمباران‌ها شروع می‌شدند و خسارات عظیم جانی به بار می‌آوردند. من به‌خاطر مسائل امنیتی، و به‌خصوص برای امنیت ســـاکنان آنجا، به‌طور ناشـــناس رفت‌وآمد می‌کردم. از طرف دیگر شـــهادت می‌دهم که بارها از شوهرم شنیدم که می‌گفت: «کشور ما باید به زنان احترام بگذارد و پســـت‌های مهم را به آنان واگذار کند. اســـلام خواهان پنهان کردن آن‌ها نیست بلکه برعکس مایل است آن‌ها را از بندهای سنت برهاند.» تاریخ بهترین گواه این مدعاست. در سال ۱۹۹۲م/۱۳۷۱ش، زمانی که به کابل، که از کنترل روس‌ها خارج شده بود رفت، علی‌رغم عقیده‌ی بعضی از نزدیکانش، زنانی را که در بیمارســـتان‌ها، اداره‌هـــا و رادیو و تلویزیون کار می‌کردند، در ســـمتِ خودشـــان نگه داشـــت. اما این هم حقیقت دارد که مکرر می‌گفت: «می‌خواهم فقط من امتیاز نگاه کردن به تو را داشته باشم.»

بـــا وجود این اطمینان کامل دارم که اگر در آن زمان از پنهان کردن خود سرباز می‌زدم حتماً به تصمیم من احترام می‌گذاشت. اما باید اعتراف کنم که من عاشق این بودم که از او حرف‌شنوی داشته باشم. حتی برای یک لحظه از زندگی از این‌که در جواب او گفته‌ام: «بله می‌پذیرم.» پشیمان نشده‌ام.

فصل پنجم

یک روز صبح امیرصاحب از راه رسـید و به طور غیرمترقبه دسـتور داد که همه‌ی مجاهدین به دره‌ی اسـتوی عزیمت کننـد. بعدازظهر همان روز من در آشـپزخانه مشغول درسـت کردن قیماق‌چای، نوشـیدنی مورد علاقه‌ی امیرصاحب که مخلوطی از چای سـبز و سرشـیر است، بودم که مادرم وارد آشـپزخانه شـد و هیجان‌زده گفت: «آب دست‌ات اسـت زمین بگذار و به حمام برو.» برای اتاق کوچک گلی‌ای که کف آن سوراخی برای خروج آب فاضلاب وجود داشت، حمام کلمه‌ی بزرگی بود. او با دیدن حالت پرسشگر مـن ادامه داد: «آب را برایت گرم کرده‌ام، باید زودتر آماده شـوی. امشـب عروسی می‌کنی.»

در کشـور ما ازدواج بزرگ‌ترین واقعه‌ی زندگی یک دختر جوان اسـت. چندیـن روز متوالی، عروس لباس‌هایی را که یکی از یکی زیباتر اسـت، به تن می‌کند و گل سرسـبد مجالس و ضیافت شـام و ناهار و جشن‌ها است. روز قبل از مراسم حنابندان، همه‌ی زنان فامیل، همسایه‌ها و دوستان عروس گرد او جمع می‌شـوند و چیزی می‌خورند و از هر دری سخن می‌گویند. در

روز موعود، موهای عروس را درست و او را مثل یک ستاره‌ی سینما آرایش می‌کنند. شب هنگام، عروس خانم در میان ساز و آواز و موسیقی، و ترانه و رقص، مانند یک ملکه در کنار داماد بر تخت می‌نشیند. حتی در روزهای جنگ هم، این مراسم به طور کامل برگزار می شد تا خاطره‌ای فراموش‌نشدنی باقی بماند و عروس خانم آن را در آینده برای بچه‌هایش تعریف کند.

مثل یک خوابگرد وارد اتاق تاریک و بدون نور شدم. وقتی که سطل‌های آب سرد و گرم را روی زمین گلی دیدم، شوکه بودم و در حالی که گریه می‌کردم روی چهارپایه‌ای چوبی نشستم. حتی اگر عروس فقیرترین چادرنشین هم بود، دور او را می‌گرفتند و نوازشش می‌کردند، اما من به تنهایی در مقابل سطل آبی که در حال سرد شدن بود نشسته بودم!

برای او که در اتاق مجاور، در خفا و در عین بی‌کسی خود را برای دامادی آماده می‌کرد گریه کردم. در چنین موقعیتی می‌بایست رؤسای جمهور کشورهای مختلف برای شرکت در جشن ازدواجش شتاب می‌کردند. برای این مراسم شتاب‌زده که هم مرا غرق خوشبختی می‌کرد و هم مرا به وحشت می‌انداخت و برای جنگ، کودکی فنا شده و دنیای ناشناخته‌ای که انتظارم را می‌کشید، گریه کردم. مادرم در حالی که بدنم را با لیف می‌شست تسلی‌ام می‌داد و می‌گفت: «ناراحت نباش عزیزم، به محض این‌که کشورآزاد شود جشن مفصلی برایت خواهند گرفت، گریه نکن پری‌گل، تو نمی‌توانی هم با یک مرد استثنایی ازدواج کنی و هم مراسم ازدواجی مثل همه داشته باشی.»

دختران شهرستانی قبل از ازدواج موهایشان را بلند نگه می‌دارند اما در روز ازدواج آن را کوتاه می‌کنند و ابروانشان را بند می‌اندازند. امیرصاحب از این موضوع آگاهی داشت و از مادرم خواسته بود که این رسم را در مورد من اجرا نکند، زیرا شوهرم نمی‌خواست که برای مراسم تغییر چندانی بکنم. مادرم

گفته بود برایم آرایشگر و لباس از شهر بیاورند. عمه‌ام ابتدا به صورتم کرم مالید، سپس روی آن پودر زدند، مداد و وسمه به چشمانم کشیدند، پلک‌هایم را سایه زدند، به لب‌هایم رژ زدند...کم‌کم صورتم تغییر کرد. لباس‌هایم را که یک شلوار نرم سفیدرنگ و یک پیراهن پولک‌دار سفید بود، به تنم کردند. گل بنفشه‌ی سفید روی موهایم زدند و شال سبزرنگ امید و خوشبختی را روی شانه‌هایم انداختند. حالا من یک عروس واقعی شده بودم.

امیرصاحب هم به کمک پدرم برای مراسم آماده می‌شد. چون پدر و برادرش آنجا نبودند که به او کمک کنند. لباس پوشیدن او هم مانند من مطابق عرف نبود: پیراهن سفید بلند برودری دوزی، شلوار سفید و چَپَن[1] سبز ابریشمی. امروز این قبا یکی از ارزشمندترین یادگاری‌هایی است که از عشق زندگی‌ام نگه داشته‌ام.

بعدازظهر همان روز مادرم مخفیانه اتاقی را که قرار بود از آن به بعد در آن زندگی کنم مرتب کرد، امیرصاحب به پدر و مادرم قول داده بود مرا به خانه‌ی دیگری نبرد. مادرم برای این‌که فضای آنجا را شادتر کند یک پارچه‌ی سبزرنگ بزرگ، روی دیوار گلی روبه‌روی جایی که در طول مراسم نشسته بودیم، پهن کرد. مادرم مرا که آرایش کرده و لباس پوشیده بودم، روی یک تشک سوزن‌دوزی شده‌ی رنگی که روی آن یک پارچه‌ی برودری انداخته بودند، نشاند. همزمان در اتاق مجاور یک ملا، پدربزرگم، پدرم و یکی از پسرعموهایش با امیرصاحب غذای ساده‌ای صرف کردند. عمویم هنوز با این ازدواج مخالف بود وعقیده‌اش را تغییر نداده بود.

فاصله بین آمدن مسعود، عزیمت مجاهدین و تدارک مقدمات عروسی خیلی کوتاه بود. از نیمه‌شب گذشته بود که مراسم عقد ازدواج آغاز شد. در

---

۱. قبایی است که مردان در روزهای سرد زمستان روی لباس‌هایشان می‌پوشند. چَپَن را در آسیای مرکزی از جمله ازبکستان، افغانستان، تاجیکستان، قرقیزستان، قزاقستان و در کشورهای اطراف نیز می‌پوشند که مدل و رنگ‌های متفاوتی دارد.

این مراسم از زن و مرد می‌پرسند که آیا یکدیگر را به همسری قبول دارند. در این مرحله نامزدها هنوز از یکدیگر جدا هستند و فردی از فامیل برای ارتباط بین آن‌ها انتخاب می‌شود و از یکی به دیگری خبر می‌برد. وقتی پسرعموی پدرم به طرفم خم شد زدم زیر گریه. بـه آرامی گفت: «چرا گریه می‌کنی؟ تمام دخترهای جوان روی زمین دلشان می‌خواهد جای تو باشند. باید افتخار کنی که این مرد که با جسم و جانش برای ملتش می‌جنگد، تو را به همسری برگزیده است. چه شادی بالاتر از این‌که تو چه در زمین و چه در آسمان در کنار او زندگی خواهی کرد! تو امروز مایه‌ی افتخار و سـعادت همه‌ی فامیل هستی.» حرف‌های تسکین‌بخش او مرا آرام کرد.

ناگهان امیرصاحب وارد اتاق شد و ترس بر من غالب شد. جرئت نکردم به او نگاه کنم و سـرم را پایین نگه داشـتم. وقتی سرم را بلند کردم، قلبم از تپش ایسـتاد. او لباس کاملاً سفیدی به تن کرده بود و چَپَن سبزش را روی شانه‌هایش انداخته بود. بسیار جذاب شده بود. وقتی کنارم نشست فکر کردم دارم از هوش می‌روم. رسم است که عروس و داماد شربتی شیرین به نشانه‌ی خوشـبختی می‌نوشـند و بعد از آن در حالی که پارچه‌ای روی سرشان نگه می‌دارند یکدیگر را در آینه‌ای که درون پارچه‌ای پیچیده شـده و قبلاً کسی خود را در آن ندیده اسـت، نگاه می‌کنند. اما هیچ‌کدام از این رسوم در مورد ما اجرا نشد. مادربزرگم مثل همه‌ی عروسی‌ها نقل به هوا پاشید، معمولاً در این مواقع تعداد زیادی از بچه‌ها، خنده‌کنان در جمع کردن نقل‌ها از هم پیشی می‌گیرند اما آن شب فقط دو تا از برادرانم بدون این‌که واقعاً بدانند چه اتفاقی افتـاده، نقل‌ها را جمع کردند. هیچ‌کس به فکر عکس گرفتن نبود، همه فقط یک فکر در سـر داشـتند و آن این بود که قبل از بو بردن روس‌ها، مراسم را تمام کنند. مردان اتاق را ترک کردند و من و شوهرم را با زن‌ها تنها گذاشتند. طبق عرف، مراسم با رقص و موسیقی همراه است، که البته در مراسم ساده‌ی

ما چنین چیزی وجود نداشـــت. بعد از آن مادر، عمه و مادربزرگم به نوبت برای خوابیدن اتاق را ترک کردند.

من هفده سال داشتم و او سی و چهار سال. ما زن و شوهر شدیم. برای اولیـــن بار در زندگی خود را در کنار مرد غریبه‌ای می‌یافتم. روز دوازدهم یا چهاردهم برج بود و در آسمان قرص کامل ماه نمایان بود.

آن شب مثل شـــب‌های بعد چیزی بین ما نگذشت. شوهرم صبر کرد تا همدیگر را بشناسیم و به یکدیگر انس بگیریم. من دختر بسیار جوانی بودم و به نوعی چشـــم و گوش بســـته بزرگ شده بودم. ما در دره‌ی دورافتاده‌ای، بدون رادیو و تلویزیون، اقامت داشتیم. من هیچ دوستی نداشتم و هیچ‌چیز از زندگی مشترک نمی‌دانستم.

شـــوهرم قبـــل از من زنی را لمـــس نکرده بود. او از زمـــان نوجوانی‌اش مخفیانـــه زندگی می‌کرد و همـــه‌ی آن‌هایی که برای دیدن او به کوهســـتان می‌آمدنـــد می‌داننـــد که در دنیـــای آن روز زنان یا غایـــب بودند و یا مخفی نگه داشـــته می‌شـــدند. خیلی کم اتفاق می‌افتاد که او با یک پزشک و یا یک روزنامه‌نگار زن خارجی دســـت بدهد. پـــس از این جهت مثل هم بودیم و همه‌چیز را با هم کشف کردیم و فهمیدیم.

همه‌ی زنان متأهل می‌توانند احساســـات مرا در آن شـــب تصور کنند اما آن لحظات باشـــکوه فقط خاص من بودند و به من تعلق داشـــتند. امروز هم همین خاطرات است که مرا قادر می‌سازد تا بدون او زندگی کنم. صبح وضو گرفتیم، نماز خواندیم و چای را که برایمان آماده کرده بودند نوشیدیم. سپس او به طرف استوی رفت تا به سربازانش ملحق شود.

بعد از رفتن امیرصاحب برادران کوچکم با شـــتاب بـــه اتاق ما آمدند و گفتنـــد: «تو در خانه‌ی امیرصاحب چه‌کار می‌کنی؟ اگر او برگردد و تو را در خانه‌اش پیدا کند چه خواهد گفت؟»

بـــرای این‌که این راز مخفـــی بماند هیچ‌کس دربـــاره‌ی ازدواجم با آن‌ها صحبتی نکرده بود و چندین ماه گذشت تا آن‌ها قضیه را فهمیدند!

درگیری‌ها در دشت روباه که فاصله‌ی زیادی با محل زندگی ما نداشت، آغاز شـــد. فردای آن روز شـــوهرم که شـــدیداً درگیر امور جنگ بود، حدود ساعت چهار صبح به خانه بازگشت. من خواب بودم و هنوز به انتظار، آن‌چه که قرار بود اســـاس و مبنای زندگیم قرار گیرد عادت نکرده بودم. هیچ‌وقت ســـاعت یا روز آمدنش را نمی‌دانســـتم. در تمام طـــول زندگی‌مان در کمین صدای موتـــورِ خودرو یا هلی‌کوپتری که با آن می‌آمد، پژواک صدایش و یا صدایِ پاهایش بودم. باشکوه‌ترین لحظات زمان دیدارمان بود.

ضربه‌ای بـــه در زد و من از خواب پریدم. وضو گرفتیم و نماز خواندیم و به خواب رفتیم، او دو روز بود که نخوابیده بود. یک ســـاعت بعد صبحانه خوردیم. اولین روزی بود که دو نفری در کنار هم بودیم! روی زمین سفره‌ای پارچه‌ای انداختیم و از خوراکی‌های خوشمزه‌ای مثل ماست، پنیر و میوه‌هایی که مـــادرم برایمان تدارک دیده بود خوردیم. معجزه‌ی زندگی با او شـــروع شد!

از آن روز صبح به بعد همیشـــه موقع آمدن با من زیاد صحبت می‌کرد تا تنش و اندوه و اضطراب را از خودش دور کند و با من کاملاً راحت باشـــد. او بی‌نهایت مهربان بود و حتی وقتی کتاب می‌خواند و یا چیزی می‌نوشت، نیاز داشـــت که من در کنارش باشـــم. از اولین لحظات اطمینان پیدا کردم که تفاوت علمی ما بسیار زیاد است، اما او با نزاکتی که خاص شخصیت او بود هیچ‌وقت آن را به روی من نمی‌آورد.

در حالی که چای می‌نوشـــید گفت: «پری من واقعاً متأسفم. دو ماه است که ســـعی می‌کنم کارهایم را تنظیم کنم تا دست کم پانزده روزی در کنار تو آرام بگیرم. اما حوادث پشت سرهم از راه می‌رسند!»

او همیشه به جای پری‌گل مرا پری صدا می‌زد. هنوز طنین صدای «پری! پری!» او هنگامی که در خانه به دنبالم می‌گشت، در گوشم زنگ می‌زند. گاهی اوقات عمداً خودم را به نشنیدن می‌زدم تا باز صدای «پری! پری! کجایی؟» او را بشنوم.

او بعد از ناهار بلافاصله عازم تالقان شد. در آن زمان نیروهای ما علاوه بر روس‌ها با هواخواهان حزب اسلامی هم می‌جنگیدند. حکمتیار، رئیس حزب اسلامی، یک افراطی مورد حمایت پاکستان بود. پاکستان درصدد بود که از طریق او در افغانستان اعمال نفوذ کند. سال‌ها قبل حکمتیار و مسعود هر دو عضو نهضت جمعیت اسلامی به رهبری پروفسور ربانی بودند. این موضوع به سال‌های ۱۹۷۰م/۱۳۴۹ش که مسعود هنوز دانشجوی انستیتو پلی‌تکنیک بود، برمی‌گردد. در آن زمان بهترین دوستش حبیب‌الرحمان به مسعود در مورد حکمتیار هشدار داده بود: «از همین امروز از او دوری کن. اگرچه او هم‌حزب تو است اما حسود است و از انجام هیچ کاری ابا ندارد. یک روز او به تو خیانت خواهد کرد.» متأسفانه این پیشگویی چندین‌بار تحقق پیدا کرد. حبیب‌الرحمان برای مسعود بیش از یک برادر بود، او راهنمایی واقعی بود و مسعود او را «استاد بزرگ» می‌نامید.

سیزده روز بعد شوهرم با کتاب‌های ریاضی، جغرافی، فارسی و تاریخ و... به خانه بازگشت و دوران تلمذ من آغاز شد. اگرچه مدت با هم بودنمان کوتاه بود اما او همیشه زمانی را به آموزش من اختصاص می‌داد. او عاشق آموزش دانسته‌هایش به دیگران بود. در اوائل جنگ وقتی که در پرند بودیم در هر فرصتی دختران و پسرانی را که مثل من به مدرسه نمی‌رفتند دور هم جمع می‌کرد و به آن‌ها آموزش می‌داد.

با وجود این در بچگی شاگرد بدی بود. او بیشتر از درس خواندن به بازی دزد و پلیس علاقه نشان می‌داد. ساعت‌ها در کارتِ پروان، محله‌ای در

بلندی‌های کابل، با گروهی از بچه‌های بازیگوش و سربه‌هوا که خود رئیس آن‌ها بود، سرگرم شیطنت و ماجراجویی بود. در دوره‌ی بلوغش شیفتگی به بعضی از دروس مثل ریاضی و جبر در او ایجاد شد. مادرش که همیشه از درس نخواندن او شکایت داشت، نیمه‌شب به زور چراغ اتاقش را خاموش می‌کرد و می‌گفت: «درس خواندن دیگر کافی است باید بخوابی!» او به‌قدری شاگرد خوبی شده بود که برای هم‌شاگردی‌هایش کلاس می‌گذاشت و از آن‌ها چند پول افغانی هم دستمزد می‌گرفت و با آن کتاب‌های دست دوم می‌خرید. معلمش که از تحول ناگهانی دیگر شاگردانش متعجب شده بود می‌گفت: «چه معجزه‌ای رخ داده که در ریاضیات به این درجه‌ی عالی رسیده‌اید؟ به قول معروف: در ناامیدی بسی امید است!»

آن شب وقتی از تالقان بازگشت برای من تعریف کرد که چوپان پیری به حضور او می‌رسد وغرولندکنان می‌گوید: «قولت را فراموش کرده‌ای؟» مسعود ابتدا او را به‌جا نمی‌آورد اما با توضیحات پیرمرد کم‌کم ماجرا را به خاطر می‌آورد. قضیه از این قرار بود که در سال ۱۹۷۵م/۱۳۵۴ش، بعد از کودتای نافرجام علیه داود شوهرم و دوستانش به کوه فرار می‌کنند. در حالی که گرسنه و سرگردان شده بودند به پیرمرد چوپانی برمی‌خورند که بدون کوچک‌ترین خواهشی برای آن‌ها با آتش هیزم نان می‌پزد. زمانی که آن‌ها با اشتها نان‌ها را می‌بلعیدند، پیرمرد به آن‌ها می‌گوید: «رویای من این است که تپانچه‌ای با مارک ماکاروف داشته باشم تا از گله و کشورم دفاع کنم.»

شوهرم به او جواب داد: «یک روز به جای یک ماکاروف چهارتای آن را به تو خواهم داد!»

اکنون چوپان پیر به دنبال خواسته‌اش آمده بود و امیرصاحب که از دیدار او جا خورده بود، در عمل به قولش لحظه‌ای تردید نکرد.

روزهایی که در خانه نبود نمی‌توانستم درک کنم که چه اتفاقی در

زندگی‌ام افتاده اســـت. من با مســـعود ازدواج کرده بودم! و گاهی از شـــدت خوشبختی احساس می‌کردم که خواب هستم، آن‌قدر که گاهی اوقات خودم را نیشـــگون می‌گرفتم تا بیدار شـــوم. اوائل نمی‌توانســـتم با او راحت باشم. بایســـتی اذعان کنم که او برایم خیلی ترسناک بود. اقتدار ذاتی‌اش دیگران را از او دور نگه می‌داشـــت و حتی نزدیکانش جرئت نگاه کردن در چشمانش را نداشـــتند. تازه که ازدواج کرده بودیم وقتی با او حرف می‌زدم دســـتانم را جلوی چشـــمانم می‌گرفتم. اوائل به آرامی دستانم را از جلوی چشمانم کنار مـــی‌زد و چیزی نمی‌گفت و فکر می‌کرد که این کار را ترک خواهم کرد. اما این اتفاق نیفتاد. یک شب با حالتی جدی به من گفت: «من خوب می‌دانم که از پشت انگشتانت مرا نگاه می‌کنی به‌علاوه می‌ترسم که مجبور شوم بقیه‌ی زندگی‌ام را در کنار زنی بگذرانم که چشمانش لوچ است. چشمانت را به من نشان بده!» دستم را برداشتم و او فریاد زد: «خیلی دیر شده! دیگر چشمانت لوچ شـــده!» و ما از خنده روده‌بر شـــدیم. چقدر دوســـت داشت مرا دست بیندازد! من با این‌که با برادرانی زندگی کرده بودم که همیشـــه با من شوخی می‌کردند، اما او! او همیشه مرا غافلگیر می‌کرد. حتی در سخت‌ترین لحظات با من شوخی می‌کرد. شاید هم این روش او بود تا خودش را از دنیای واقعی جدا کند. زمانی که در دوشنبه پایتخت تاجیکستان ساکن بودیم، کنار اتاق ما حمام سونای متروکه‌ای بود. یک شب وقتی داشتم بچه‌ها را می‌خواباندم به من گفت: «پری من هم می‌روم بخوابم.» چند دقیقه‌ی بعد که به اتاق خواب رفتم، او آنجا نبود. همه‌جا را از آشـــپزخانه و حمـــام گرفته تا باغ و دفترش گشـــتم اما او را پیدا نکردم. بالأخره بی‌اختیار در حمام سونای متروکه را باز کردم. او در حالی که حوله‌ای روی سرش انداخته بود در تاریکی قایم شده بود! جیغ کشیدم و فرار کردم. او آن‌قدر دوید تا مرا به چنگ آورد و در حالی که می‌خندید مرا در آغوش گرفت. گاهی اوقات من هم برای تلافی، ســـعی

می‌کردم او را بترسانم اما او به من می‌گفت: «خودت را خسته نکن نازنینم. با آن‌چه که من هر روز در میدان جنگ می‌بینم، تو هرگز نمی‌توانی مرا بترسانی. به‌علاوه خودت را به خطر نینداز، از کجا معلوم که توی سرت نزنم!»

ما پنج سال در پیو با خوشبختی زندگی کردیم. زندگی من با آمدن و رفتن‌های مسعود تنظیم شده بود. گاهی اوقات از اضطراب دیوانه می‌شدم اما هرگز به روی خودم نمی‌آوردم.

فصل ششم

قلمرو زندگی ما به دو اتاق کوچک در خانه‌ی پدر و مادرم محدود می‌شد. در همان اتاقی که شوهرم به‌عنوان اتاق کار استفاده می‌کرد، غذا هم می‌خوردیم و دستشـــویی کوچکی هم داشتیم. وســـایل خانه‌ی ما، مثل سایر افغان‌ها در آن زمان و خیلی از افغان‌های امروزی، بســیار ابتدایی بود. آب را روی یک بخاری چوبی می‌جوشاندیم و کم‌کم به آن آب سرد اضافه می‌کردیم و بخار همه‌ی فضای اتاق را پر می‌کرد. دوســـت داشتم به شوهرم برسم. پشتش را می‌مالاندم و مدتی طولانی کمر خســـته‌اش را ماســـاژ مـــی‌دادم. او روزها را روی اســـب می‌گذراند و شب‌ها روی ســـنگ می‌خوابید و اضطرابی داشت که به‌ندرت رهایش می‌کرد. خانه‌ی ما به زمینی بزرگ و خالی مشـــرف بود. شوهرم می‌خواست آن را برای احداث حمام خریداری کند اما صاحب ملک زیر بار نمی‌رفت. اگر هر فرمانده دیگری بود بدون ســـؤال و جواب ملک را مصـــادره می‌کرد. اما او هرگز چنین آدمی نبود و با قوت و آرامش می‌گفت: «اگـــر روزی صاحب زمین عقیده‌اش عوض شـــود آن روز خانه را بزرگ‌تر خواهیم کرد.» او دقیق‌ترین و تمیزترین مرد دنیا بود. شست‌وشو برایش یک

عادت همیشگی و یک تفریح واقعی بود، با این حال باز هم به یک اتاقک کاه‌گلی اکتفا کرد.

یک شب در حالی که نقشه‌ی بزرگی از افغانستان با خود داشت وارد شد، آن را به من نشان داد و گفت: «حالا می‌توانی با چشمانت هرجا که باشم مرا دنبا ل کنی.» روشی برای یادگیری جغرافیای کشورمان بی‌آن‌که مستقیماً به من درس بدهد!

به‌تدریج مرا به حرف زدن و سؤال کردن واداشت. آن‌قدر اعتمادبه‌نفس به من داده بود که گاهی اوقات من هم نظر خود را پیرامون مسائل مختلف ابراز می‌کردم. آن‌قدرساده نبودم که فکر کنم او نظرهای مرا اجرا می‌کند اما به حدی جدی به حرف‌هایم گوش می‌داد که گویی من آدم خیلی مهمی بودم. رفتار او با همه از کوچک و بزرگ این‌گونه بود.

حادثه‌ی شگفت همیشه لحظه‌ی آمدنش بود. وقتی خبر آمدنش را می‌شنیدم صورتم نورانی و زیباتر می‌شد. دختر جوانی که خدمتکار ما بود با مشاهده‌ی صورت من می‌خندید و می‌گفت: «زود اسفند دود کن، هر کس تو را ببیند بلافاصله متوجه می‌شود که امیرصاحب دارد نزدیک می‌شود!»

وقتی آمدنش را خبر می‌داد، خودم را آماده می‌کردم و منتظرش می‌ماندم که مبادا در لحظه‌ی ورودش حضور نداشته باشم و از آمدنش غافل شوم. چندین بار اتفاق افتاد که پشت میز چیده شده خوابم برد! در فرهنگ ما رسم بر این است که در اوائل ازدواج خانواده‌ی داماد اجازه‌ی کار کردن به عروس نمی‌دهند. این تنها استراحت او در تمام عمرش است و مدت آن بین چند ساعت تا چند روز متغیر است. شوهرم مرا از انجام همه‌ی کارهای خانه به‌طور کامل معاف کرد تا خودم را فقط و فقط به او اختصاص دهم. تا پنج سال حتی یک بار هم آب در قوری نریختم. هنگامی که مادرم به در می‌زد و

با صدای بلند می‌گفت: «غذا آماده است!»، سفره را پهن می‌کردم و او غذا را می‌آورد و ما را تنها می‌گذاشت.

سال اول هنگامی که به مسافرت می‌رفت برادر کوچکم را پیش خودم می‌آوردم زیرا تا آن زمان هیچ‌وقت تنها نخوابیده بودم. به محض این‌که صدای موتور جیپ‌اش را از آن طرف رودخانه می‌شنیدم او را دوباره پیش مادرم می‌فرستادم.

قبل از آن‌که شوهرم در پیو مستقر شود، راه‌های ارتباطی به جاده‌های تنگی محدود می‌شد که ساکنان آنجا فقط می‌توانستند با پای پیاده و اسب و الاغ آن را طی کنند. بعد از آن راهی برای عبور وسایل نقلیه نیز ساخته شد که زندگی را برای همه آسان‌ترکرد.

امیرصاحب وقتی به خانه برمی‌گشت اول به پدرم و سپس به مادرم سلام می‌کرد و بعد از آن پیش من می‌آمد. این به من فرصت می‌داد تا خودم را آماده کنم. وقتی به اتاقمان می‌آمد هیچ‌کس مزاحم ما نمی‌شد و این برای من خیلی تازگی داشت. زیرا من از بچگی به شلوغی عادت داشتم و میهمانان پدر و پدربزرگم، همسایه‌ها، عمه‌ها وعمه‌زاده‌ها و... مرتب به خانه‌ی ما رفت‌وآمد می‌کردند. وقتی نیمه‌شب پیام یا نامه‌ای می‌رسید، یکی از برادرانم در می‌زد و من آن را از او می‌گرفتم. او را به آرامی بیدار می‌کردم و امانتی را به او می‌دادم.

بی‌سیمش همیشه بالای سرمان باز بود: «اینجا جبهه عقب‌نشینی کرده... آنجا پیش‌روی کرده... فلانی زخمی شده... تجهیزات احتیاج داریم...» بیشتر اوقات ناگهان از جا می‌پرید و بی‌سیم به‌دست ساعات متمادی طول اتاق را می‌آمد و می‌رفت.

گاهی اوقات هنگامی که از خواب بیدار می‌شدم او را در حال نماز می‌دیدم. او مرد بسیار باایمانی بود. در صحبت‌هایش همیشه از تعالیم مذهبی

روشنگرایانه‌ای که پدر و مادرش به او داده بودند قدردانی می‌کرد. در کودکی خارج از دروس مدرسه، معلمان خصوصی به منزلشان آمدوشد می‌کردند، از جمله‌ی آن‌ها ملایی بود که به او آموزش متون قرآنی می‌داد. او قرآن زیاد می‌خواند. درست همان‌طورکه شعر حفظ می‌کرد و در آن تعمق می‌کرد، قرآن را هم از بر و در آن تفکر می‌کرد. او بدون چرا دین اسلام را ستایش می‌کرد و به آن همچون یک مکتب فلسفی نیز می‌نگریست.در اولین سال‌های مقاومت و خیلی پیش‌تر از ازدواجمان یک مولوی ــ مردی روحانی و خداشناس ــ او را همه‌جا حتی در هنگام پیکار همراهی می‌کرد و آن‌ها ساعت‌ها درباره‌ی تفسیر قرآن با یکدیگر مباحثه می‌کردند.

سحرگاهان نمازش را می‌خواند، پیاده‌روی می‌کرد و درحین آن به تفکر می‌پرداخت و بعد از آن نرمش می‌کرد. به دلیل این‌که حیاط ما بسیار کوچک بود از داخل خانه شروع می‌کرد و تا بیرون زیر پنجره‌ها ادامه می‌داد. او مرا هم تشویق می‌کرد و در حالی که چند حرکت مقدماتی را به من نشان می‌داد، می‌گفت: «بیا، تو هم ورزش کن.»

بعدها موقعی که در باغ زندگی می‌کردیم، دست مرا هم می‌گرفت و می‌دواند. بعد از ورزش و قبل از صبحانه مقدار زیادی آب سیب یا هویج و یا مخلوطی از هردو را برایش درست می‌کردم و او آن را می‌نوشید. بادام، انگور، انجیر، خرما و آلو را با دقت می‌شستم و خیس می‌کردم تا یک نوشیدنی غلیظ و پر از ویتامین برایش درست کنم. وقتی که به سفر دور می‌رفت میوه‌های خشک را در کیسه‌های کوچک می‌ریختم تا دیگران این نوش‌دارو را هرجا که باشد برایش درست کنند.

دو ماه بعد از ازدواجمان باردار شدم.

شوهرم دوبار در سال به پنجشیر می‌رفت. وقتی به آنجا عزیمت کرد، چهار ماهه باردار بودم. به من گفت: «اگر گردنه‌ها پر برف باشند ممکن است

نتوانم به موقع برگردم، در آن صورت اگر فرزندمان پسـر باشد دوست دارم اسمش را احمد بگذاریم و اگر دختر باشد عایشه.»

کسی جز عمویم و پسرعموی پدرم از ازدواج ما خبر نداشت. ساکنان پیو آن‌هایی که از موضوع مطلع بودند در رازداری بی‌مانند بودند. از این رو برادرانم که در پاکستان درس می‌خواندند ازحوادثی که زندگی مرا دگرگون کرده بود آگاه نبودند. گاهی اوقات افرادی که از پاکستان به دیدن خانواده‌ی ما می‌آمدند، در بازگشت برایشان تعریف می‌کردند که اگرچه خانواده‌ام از ازدواج من صحبتی به میان نیاورده‌اند، اما اطمینان دارند که من ازدواج کرده‌ام. برادرانم با اعتراض می‌گفتند: «غیرممکن است اگر چنین چیزی صحت داشته باشد، ما حتماً باید به جشن عروسی می‌رفتیم!»

در فصل بهار با آب شدن برف‌ها و باز شدن راه گردنه‌ها، شاهدین برای تعطیلات به کشور بازگشت. آن هنگام نه ماهه بودم. وقتی مرا دید گریه‌کنان گفت: «چرا هیچ‌کس به ما خبر نداد که تو ازدواج کرده‌ای!» وقتی مادرم شرایط ازدواج مرا برایش توضیح داد باز هم گیج و مبهوت بود: «امیرصاحب! این دیوانگی است! ما او را از دست خواهیم داد، خواهرم از پیش ما خواهد رفت.» ساعت چهار بعدازظهر بود وتا قبل از نماز عشا برادرم همچنان گریه می‌کرد. مادرم بالأخره دخالت کرد و گفت: «پری اینجاست تو هم اینجایی، همه‌ی ما هم دور هم هستیم و اگر خدا بخواهد هیچ‌چیز تغییر نخواهد کرد. بس است دیگر، بی‌خود گله وشکایت نکن.»

چند روز بعد کیسه‌ی آبم پاره شد. معرکه‌ای در خانه بر پا بود. از این‌که هنگام زایمان، شوهرم در کنارم نبود، اندوهگین بودم اما از تولد فرزندم بی‌اندازه خوشحال. من بسیار ضعیف بودم و فرزندی که در راه داشتم بسیار درشت بود. کابوس واقعی شروع شد. چهار روز درد پی‌درپی را بی‌آن‌که زایمانی صورت گیرد، تحمل کردم. مادر،عمه‌ام و قابله وحشت‌زده

شـده بودند. فریاد می‌کشـیدم، گریه می‌کردم و از درد به زمین می‌غلتیدم. وقتی آخرین تلاش‌هایشـان را کردند ونتیجه‌ای نگرفتند، با بی‌سیم با پدرم تماس گرفتند و او در حالی که از بقیه مستأصل‌تر به نظر می‌رسید، به خانه آمد. حالا باید چه‌کار می‌کردند؟ آیا می‌بایسـت خودرویی می‌فرسـتادند و دکتـر می‌آوردند؟ اما چنین کاری امکان نداشـت، حداقل چهل و هشـت ساعت زمان رفت و برگشت طول می‌کشید. آیا باید مرا نزد دکتر می‌بردند؟ اما با توجه به وضعیت جاده‌ها این یک حماقت واقعی بود. ناگهان جلوی چشـمانم تار شـد. فریاد زدم: «هیچ‌جا را نمی‌بینم همه‌جا تاریک اسـت!» مـادرم می‌خواسـت به من قوت قلب بدهد، اما نتوانسـت مـرا آرام کند. امیرصاحب دور از ما بود. اگر می‌مردم، به پدر و مادرم و بقیه چه می‌گفت؟ حتماً به آن‌ها می‌گفت که همسـرش را به امید آن‌ها گذاشـته بود، و آن‌ها نتوانسته بودند به وظیفه‌ی خود عمل کنند. بیرون اتاق، پدرم تلاش می‌کرد با شـوهرم تماس بگیرد، اما موفق نمی‌شـد. صدای پدرم را از پشـت در می‌شنیدم که با خودش می‌گفت: «چه‌کار باید کرد؟ آیا واقعاً راه‌حلی وجود دارد؟»

بالأخره نمی‌دانم با چه معجزه‌ای پسـرم احمد به دنیا آمد. تابستان ۱۳۶۷ شمسی یا ۱۹۸۸ میلادی بود. پسرم چشمانی آبی داشت و در سلامت کامل به سر می‌برد. داشتم به او نگاه می‌کردم که از خستگی جلو چشمانم تاریک شـد و خوابم برد. وقتی بیدار شـدم پدرم را دیدم که به دیدنم آمده بود. این یک اتفاق اسـتثنایی بود. در کشور ما بارداری و زایمان امری زنانه است، تا آنجا که زنان باردار برآمدگی شـکم خود را پنهان می‌کنند و علناً خود را از چشـم دیگران قایم می‌کنند. در چنین مواقعی اطرافیان عذرخواهی می‌کنند و می‌گویند: «مسـئله‌ی کوچکی برایش پیش آمده است.» و همه این مسئله را درک می‌کنند. اما پدرم آن قدر نگران وضعیت من بود که می‌خواسـت با

چشم خود از سلامتی من مطمئن شود. برای تمیز کردن رحم‌ام مادرم به من لیتی [کاچی]، که از روغن حیوانی، آرد و شکر تهیه می‌شود، خوراند.

در افغانستان، از روی خرافات برای بچه‌ای که تازه به دنیا آمده است بلافاصله اسم انتخاب نمی‌کنند و پس از شش روز ریش‌سفیدان دهکده و به‌خصوص افراد فامیل دور هم جمع می شوند و در مورد نام‌گذاری بچه تصمیم می‌گیرند اما این بار رسم همیشگی اجرا نشد. من از قبل می‌دانستم که اسم پسرم احمد است اما به رسم ادب چیزی نگفتم.

حالا چگونه به همسرم خبر دهم؟ هیچ‌کس نمی‌دانست که او ازدواج کرده است بنابراین خبر دادن تولد پسرش، آن هم از طریق بی‌سیم که هر کسی می‌توانست آن را شنود کند، کار نادرستی به نظر می‌رسید. از چند ماه پیش مسعود مدارسی را در پیو راه‌اندازی کرده بود و از همه‌جا معلمانی را در آنجا گرد آورده بود. یکی از آن‌ها مأموریتش به پایان رسیده بود و قرار بود همان روزها به گل‌بهار برگردد و چون سر راهش از پنجشیرعبور می‌کرد، پدرم فکر کرد توسط او نامه‌ای محرمانه برای مسعود بفرستد و از او قول گرفت که نامه را در دست خود او بگذارد. وقتی که آن مرد به آنجا رسید، شوهرم با مجاهدین جلسه داشت. آن مرد به گاردهای درب منزل گفت: «می‌خواهم امیرصاحب را ببینم، پیامی برایش دارم.»

«اگر می‌خواهی از او پول بگیری نامه را به ما بده چون مسائل مالی به ما مربوط می‌شود.»

«به هر قیمتی هست باید او را تنها ببینم. نامه خیلی مهم است و از طرف کاکا تاج‌الدین است.»

به او اجازه‌ی ورود می‌دهند. شوهرم نامه را از او می‌گیرد و منتظر می‌ماند تا بعد از رفتن او نامه را بخواند. از آن لحظه به بعد لبخندی عمیق روی لبانش می‌نشیند. چه اتفاقی افتاده که امیرصاحب این‌قدر خوشحال است؟ مجاهدین

نزدیک او بر سر این معمای سرگرم‌کننده با هم شوخی و شرط‌بندی می‌کنند. بیســت روز از این ماجرا گذشته بود که به من خبر آمدنش را دادند. اشتیاق دیدنش را داشــتم. با دیدنش فهمیدم که بســیار خسته است. اما با این‌که از پنجشیر تا آنجا را یکسره آمده بود، حالش عالی بود. احمد را که خیلی محکم در قنداق پیچیده بودم آوردم. در افغانستان رسم است بچه‌ها را تا چله قنداق می‌کنند. نشستم و قنداقش را در آوردم و او را کاملاً عریان در آغوش پدرش گذاشــتم تا ببیند که بچه‌اش چقدر زیبا و قوی اســت. چه هیجانی داشــت! خوشحالی‌اش به این خاطر نبود که بچه‌اش پسر بود. هنگام تولد دخترها هم همان احساس خوشحالی را ابراز می‌کرد. بین فقرا پول و گوشت قربانی پخش کرد. رســم اســت که پس از هر حادثه‌ی خوب یا بدی چنین کاری را انجام می‌دهند. فامیل او هم مانند فامیل من از تولد احمد بی‌خبر بودند. احمد پسرم در ســن یک سالگی به سختی مریض شد و ما مجبور شدیم به دنبال طبیب اطفال بفرستیم و این گونه بود که فامیل شوهرم از جریان خبردار شدند. یکی از دوســتان نزدیک شوهرم به نام محمد ظفر عکسی از پسرم گرفت و برای خانواده‌ی همسرم که در پاکستان پناهنده بودند برد. پدرشوهرم آن عکس را تا آخر عمرش نگه داشت و به هرکسی که به خانه‌اش می‌آمد نشان می‌داد و می‌گفت: «نوه‌ی مرا ببینید که چقدر زیباست و چقدر به پسرم شباهت دارد.» متأسفانه او هرگز نوه‌اش را ندید.

ماه‌هــا بود که از بمباران‌ها خبری نبود. پانزده روز بعد از آمدن شــوهرم حملات آن‌چنان وحشیانه و ناگهانی شروع شد که مجبور شدیم بدون این‌که حتی فرصت کنیم با خود چیزی برداریم، با شتاب به غار پناه ببریم و پنهان شــویم. مطلع شــدیم که روس‌ها از وجود ما باخبر شــده‌اند، و حالا که از حضور شوهر و فرزندم آگاهی داشتند دیگر ما را رها نمی‌کردند.

مدت‌ها بود که راشدین را ندیده بودم. او برای ادامه‌ی تحصیل از پاکستان

بـــه کویت رفته بود. یک روز بعدازظهر بود که بـــه پیو آمد. وقتی صدای او را از اتاق بغل شـــنیدم از شـــوهرم خواستم مواظب بچه باشـــد تا به برادرم ســـلامی کنم. از دیدن یکدیگر خوشحال شدیم. او بدون این‌که مرا نگاه کند بـــا محبت زیاد مرا در آغوش گرفـــت. وقتی موهای کوتاه مرا دید فهمید که ازدواج کرده‌ام اما رویش نشـــد درباره‌ی این داماد خوشبخت سؤال کند (در افغانستان مردان این‌گونه موضوع‌ها را با خواهرانشان مطرح نمی‌کنند). زمان می‌گذشت و ما در این وضعیت دشوار از این در و آن در صحبت می‌کردیم که ناگهان شـــوهرم در حالی که پسرم احمد در بغلش آرام خوابیده بود وارد شـــد و گفت: «پری بیا پســـرت را بگیرکه مرتب گریه می‌کند و آرام و قرار ندارد.» به این ترتیب او به این وضعیت مبهم پایان داد. در ابتدا برادرم وقتی دید امیرصاحب با بچه‌ای در بغل وارد شد بسیار شگفت‌زده شد. گمان کردم که او با شـــنیدن این جمله غش خواهد کرد. علی‌رغم این‌که شرایط سختی بود دلم می‌خواست بخندم. برادرم با صدایی گرفته گفت: «حرف شوهرت را گوش کن و برو به پسرت برس.» مسعود از اتاق خارج شد تا به میهمانانش که کمی پایین‌تر در دره منتظرش بودند بپیوندد. من نیز به اتاقم برگشتم. چند دقیقه بعد راشدین پیش من آمد و برخلاف برادر کوچک‌ترم که پدر و مادرم را به‌خاطـــر چنین ازدواج خطرناکی ســـرزنش می‌کرد به من گفت که از این ازدواج بسیار خوشحال است و به آن افتخار می‌کند.

امیرصاحب از زمان برگشتنش از پنجشیر به‌شدت گرفتار مسئله‌ی ولایت تخـــار بـــود. درگیری‌ها در آنجا شـــدت گرفته بود. او چند ســـاعتی به خانه برمی‌گشت گاهی هم یک شب می‌ماند اما هر لحظه از شبانه‌روز که به خانه می‌آمد برای بازی کردن با پســـرش وقت می‌گذاشت. او را بغل می‌کرد و به گردش می‌برد و اسم اشیا وحیوانات را به او یاد می‌داد. یک روز که سر سفره نشســـته بودیم، پســـرم کبابی را که می‌خوردیم نشان داد وگفت: «بَـــــــه.»

صورت شوهرم دیدنی بود! اگر پسرم احمد، چند بیت شعر از اشعار شاعر معروف حافظ را از بر خوانده بود، شوهرم این‌قدر احساس غرور و افتخار نمی‌کرد. شیر پنجشیر و کارشناس مهم جنگ که نقشه‌های زیرک‌ترین دشمنانش را خنثی می‌کرد بدون کوچک‌ترین تردیدی فریاد شادی سر داد و گفت: «این بچه یک نابغه‌ی واقعی است.»

اگر مقاومت دوران باشکوهی را طی می‌کرد، این مهم جز با از دست دادن گروهی از مردان بزرگ به دست نیامده بود. شوهرم بزرگ‌ترین فرماندهانش، از جمله پناخان، سید یحیی، گلزارخان... را یکی پس از دیگری ازدست می‌داد. همیشه مرگ انسان‌ها شدیداً او را تحت تأثیر قرار می‌داد و این فقط منحصر به مردان جنگی خودش نمی‌شد. به خاطر می‌آورم روزی که خبر اعدام یک فرمانده کمونیست بسیار سنگدلی را برای ما آوردند، من و برادرانم از شادی فریاد زدیم که: «چقدر دیر.» او ما را به سکوت دعوت کرد و وقتی که تنها شدیم مرا موعظه کرد وگفت: «پری هرگز نباید از مرگ کسی خوشحال شد. حتی بدترین دشمنت نیز یک انسان است فرزندانمان هرگز نباید این حس انتقام را یاد بگیرند.»

او همیشه مذاکره را ترجیح می‌داد و قبل از این‌که به جایی حمله کند وقت زیادی را صرف تشکیل شبکه‌هایی ارتباطی می‌کرد تا دو طرف مخاصمه را به هم نزدیک کند. همیشه امیدوار بود که از راه غیرمستقیم دشمن را تسلیم کند و بدون جنگ و بدون تلفات انسانی در جنگ پیروز شود. از این رو ابتدا سربازان روس و سپس سربازان نجیب‌الله[1] و بعدها نیروهای طالبان همواره می‌دانستند که اگر اسلحه‌شان را زمین بگذارند در امان خواهند بود. در حالی که این مسئله در مورد جنگجویان بنیادگرای حکمتیار صدق نمی‌کرد و چنین

---

۱. نجیب‌الله در سال ۱۹۸۶م/۱۳۶۵ش به‌جای ببرک کارمل روی کار آمد و در اواخر ۱۹۹۶م/۱۳۷۵ش به‌دست طالبان در میدان عمومی شهر به دار آویخته شد.

اعتمادی به آن‌ها نبود. در دومین بهار سالگرد ازدواجمان واقعه‌ی وحشتناکی در جلال‌آباد[۱] اتفاق افتاد. سربازان دولتی را زنده‌زنده مثله کردند و آن‌ها را در ساکی گذاشته و به پادگان‌هایشان فرستاده بودند. این ماجرای تکان‌دهنده را شوهرم برای من تعریف نکرد ــ او احساس می‌کرد که روحیه‌ی من بسیار شکننده است ــ اما یکی از دخترانی که در خانه‌ی ما کار می‌کرد این جریان را بــرای من تعریف کرد. نتیجه‌ی فوری این حادثــه این بود که درگیری‌ها ســخت‌تر شد. یک سرباز بیشتر ترجیح می‌داد تا آخرین نفس مبارزه کند تا این‌که به چنین مرگ وحشیانه‌ای دچار شود.

اغلب اوقات مسعود ناامید و درمانده به خانه می‌آمد.

«پری آیا فکر می‌کنی که من جنگ را دوست دارم؟»

«البتــه که نه، مــن خیلی خوب می‌بینم هنگامی کــه از جنگ به خانه بر می‌گردید چه حالی دارید!»

«آیا گمان می‌کنی من در روح و روانم یک جنگجو هستم؟»

«من روح شما را می‌شناسم و می‌دانم که این طور نیستید.»

«من از جنگ متنفرم! از آزار یک حیوان متنفرم چه رســد به بدرفتاری با یک انسان! تصورش را بکن! گمان می‌کنی روزی برسد که ما زندگی طبیعی داشــته باشــیم؟ آیا دوباره بچه‌های ما به مدرسه باز خواهند گشت؟ دوست داشــتم که خانه‌ای کوچک در یکی از باشــکوه‌ترین مناظرمان داشتیم و من صبح‌ها عازم کار می‌شدم و بعدازظهرها پیش تو بر می‌گشتم. پری به من بگو که روزی آرزوی من برآورده خواهد شد.»

من بلد نبودم تا او را با استدلال‌های سیاسی تسلی دهم اما عشق و اعتماد من به او دلش را گرم می‌کرد.

---

۱. جلال‌آباد به‌خاطر تولید خشخاش مشهور است و مرکز شبکه‌ی قاچاق بسیار سازمان‌یافته‌ای است.

آن موقع مسعود تصمیم گرفته بود اعضای شورای نظر را گرد هم آورد. شورای نظر که چند سال پیش به ابتکار او تشکیل شده بود، تقریباً تمام فرماندهان بزرگ را بدون در نظر گرفتن وابستگی حزبی یا نژادی آن‌ها دور هم جمع می‌کرد. او می‌گفت: «حتی اگر برای محافظت از دره آن را زیر هزاران حفاظ هم قرار دهم باز هم به تنهایی موفق به این کار نمی‌شوم.» او در حال تدارک یک عملیات گسترده بود تا سرزمین‌های کندوز، مزار شریف، پل خمری را دوباره به‌دست آورد و بعد به بازسازی کشور بپردازد. یکی از دشمنان محلی او سید جمال‌الدین از حزب اسلامی به آن‌ها پیوست و به قرآن قسم خورد که قطعاً حکمتیار را ترک خواهد کرد. کاست‌های ویدئویی که شاهد این مدعاست هنوز نزد من موجود است. هنگامی که فرماندهان با دستورالعمل مشخص به‌سوی پایگاه‌های خود پراکنده شدند در دامی که سیدجمال‌الدین و رئیسش حکمتیار طراحی کرده بودند، افتادند. دره‌ی باریک نمک‌آب آخرین ضربه‌ی دشمن به آن‌ها بود و سی و سه نفر کشته شدند! شوهرم از غم این فاجعه از پا درآمد. بخشی از مقاومت سر بریده شد و صد البته عملیات نظامی هرگز برگزار نشد.این مقدس‌های افراطی مایل به استرداد اجساد نبودند. مادر یکی از فرماندهان به نام دکتر حسین مدت سه روز، تمام کشور را زیر پا گذاشت و در نهایت با ناامیدی اعلام کرد که جسد مرده‌ی تنها پسرش را پیدا کرده است. عاقبت شوهرم حمله‌ای ترتیب داد و سیدجمال‌الدین خائن و نیروهایش را دستگیر کرد که پس از محاکمه در تالقان حلق‌آویز شدند. اگرچه او یک موجود انسانی بود اما برای او گریه نکردم.

فصل هفتم

ارتش شـــوروی کشور را ترک کرده بود. ما تلویزیون نداشتیم اما ظاهراً تمام دنیا تصاویر نمادین تانک‌هایـــی را که جاده را در جهت عکس می‌پیمودند، دیده بودند. در حالی که مبارزه علیه نجیب‌الله رهبر حزب کمونیســـت ادامه داشت، مبارزه‌ی دیگری رخ می‌نمود. مبارزه‌ی مسعود علیه گلبدین حکمتیار رئیس حزب اســـلامی. جاه‌طلبی‌های حکمتیار که مورد حمایت پاکســـتان و وسیله‌ای برای تسلیم افغانستان بود، کشور را در جنگ داخلی بی‌رحمانه‌ای غرق می‌کرد.

دومین فرزندم را باردار بودم که مســـعود عازم پاکستان شد تا با رؤسای احزاب سیاسی که در تبعید به سر می‌بردند و مسئولان ارشد پاکستانی ملاقات کند. مســـعود از سال ۱۹۷۵م/۱۳۵۴ش، بعد از کودتای نافرجام علیه داود به پاکستان نرفته بود. در میان محافظان او یک سرباز روس که به اسلام گرویده بود وجود داشـــت. در طول جنگ تعدادی از اســـرای جنگی به ما پیوســـته بودند. آن‌ها زبان ما را آموخته بودند و دین ما را پذیر فته بودند. گاهی اوقات شوهرم به آن‌ها می‌گفت: «روزی باید به کشورتان بازگردید و به خانواده‌تان

ملحق شـــوید.» اما آن‌ها از این کار سر باز می‌زدند. امیرصاحب برایشان مثل یک پدر یا برادر بود. آن‌ها خود را وقف او کرده بودند. اســلام‌الدین ، همان سرباز روس محافظ مسعود، با دختر جوانی از پنجشیر ازدواج کرد و صاحب دو فرزند شد. پاکستانی‌ها می‌دانستند که در میان همراهان مسعود یک روس وجود دارد و می‌خواســتند از او بازجویی کنند. به همین جهت نام تک‌تک همراهانش را پرســیدند. اما چون اسلام‌الدین فارسی را بسیار روان صحبت می‌کرد، به او توجهی نکردند و به‌جای او یک پنجشیری مو حنایی و چشم ســبز را گرفتند. او هم با عصبانیت گفته بود: «اجدادم از ده نسل قبل همگی افغان بوده‌اند راحتم بگذارید.»

هنگامی که شــوهرم این حکایات را برایم تعریف می‌کرد بســیار لذت می‌بردم. او آن‌قدر از ته دل می‌خندید که گوشــه‌ی چشــمانش مانند آبی که موج‌دار می‌شد، چین می‌خورد. او یک روایتگر خارق‌العاده بود و همه‌چیز را خیلی دقیق تعریف می‌کرد و این حکایاتش را جذاب و گیرا می‌کرد. به همین خاطر است که من امروز قادرم وقایع گذشته را بدون آن‌که در آن‌ها حضور داشته باشــم به‌خوبی تعریف کنم. هنگام اقامتش در پاکستان پیشنهاداتی به او شــد. مثلاً به بهانــه‌ی از بین بردن قدرت کمونیســت‌ها، جهت تخریب مراکز مهم و حیاتی کشــور مانند فرودگاه‌ها، ســدها، کاخ ریاست‌جمهوری و... کمک قابل توجهی به او پیشــنهاد کردند. وقتی حکمتیار بین ســال‌های ۱۹۹۲م/۱۳۷۱ش تا ۱۹۹۶م/۱۳۷۵ش سعی در به‌دست آوردن قدرت داشت، دقیقاً تخریب همین تأسیسات را در برنامه‌ی کاری‌اش قرار داده بود. اگر نیاز به ارائه‌ی مدرکی دال بر دخالت پاکســتان در امور افغانستان باشد، این خود بهترین مدرک است.

البته مســعود همیشه از اتحاد با کسانی که خواهان ناکارآمد کردن کشور بودند و ده ســال بعد طالبان را مســلح کردند، ســر باز مــی‌زد. او برای من

جزئیات بیشتری از این گونه معاملات سیاسی را فاش نکرد ــ برای این مباحثات طرف‌های قابل‌تری از من داشت، اما برعکس درباره‌ی خانواده‌اش با من زیاد صحبت می‌کرد، چرا که درباره‌ی این مسائل محرمانه به غیر از من با کس دیگری نمی‌توانست صحبت کند.

او از طریق مسیر دشواری که مجاهدین از آن برای دریافت تجهیزات به پاکستان رفت‌وآمد می‌کردند به اسلام‌آباد رفت. خانواده‌اش که سال‌ها او را ندیده بودند بی‌صبرانه در انتظار دیدار او بودند، اما برنامه‌ی کاری مسعود به شخص او تعلق نداشت و به همین جهت شبانه به دیدار آن‌ها رفت. از زمان مرگ شوهرخواهرش، جگران محمد غوث، و جراحت چشمِ خواهرش، بی‌بی شیرین، اتفاقات خوشایند زیادی رخ داده بود. خواهرش واهمه ازدواج کرده بود وصاحب یک فرزند پسر شده بود؛ برادرانش و خواهرزاده‌هایش بچه‌دار شده بودند و برادرش احمد ضیا دختر ربانی، همان کسی که مؤسس حزب جامعه‌ی اسلامی بود و در سال ۱۹۹۲م/۱۳۷۱ش بعد از سقوط قدرت کمونیستی رئیس‌جمهور شد، را به همسری گرفته بود. خانواده‌ی او گسترش پیدا کرده بود و اکنون همگی به استقبال او آمده بودند. پدرش که در جلوی در خانه انتظار او را می‌کشید شروع به گریه کرد و در حالی که از سر تا پایش می‌لرزید پسر عزیز و محبوبش را در آغوش فشرد. شوهرم برایم تعریف کرد: «برایم بسیار دشوار بود که جلوی اشک‌هایم را بگیرم ولی به هر حال نمی‌توانستم جلوی همه گریه و زاری کنم.» وقتی حاضران نشستند اوضاع وخیم شد. پدرشوهرم به او گفته بود: «آیا به احمدشاه به خاطر ازدواج و تولد پسرش تبریک نمی‌گویید؟» شوهرم شرمنده موضوع صحبت را عوض می‌کند و می‌گوید: «پدر آیا در جریان آخرین خبرهای جنگ هستید؟» صحبت درباره‌ی جنگ یک دقیقه‌ای ادامه می‌یابد که پدرشوهرم دوباره شروع می‌کند: «آفرین بر تو به خاطر ازدواج و تولد پسرت!» مسعود

می‌گوید: «دیدارهای رسمی بسیار مهم هستند اما درست نمی‌دانم که به سرانجامی می‌رسند یا نه.» به این ترتیب تمام شب پدرشوهرم مرتباً موضوع را پیش می‌کشد و شوهرم با زیرکی از زیر آن در می‌رود. این صحنه‌ی کوتاه و خنده‌دار، حاکی از رودربایستی است که ما افغان‌ها هنگام صحبت از زندگی خصوصی‌مان حتی در جمع خانواده داریم.

قرار ملاقات‌های او پی‌درپی، سریع و در چندین روز متوالی، در اقامتگاه خانوادگی او انجام شد. یک روز که برای رفع خستگی به آنجا رفته بود خواهرانش بی‌بی شیرین وسهیلا با مهربانی پاهایش را ماساژ می‌دادند. گفت: «درآن موقع به یاد تو افتادم که هر گاه از من چیزی می‌خواهی و یا می‌خواهی خبری را به من بدهی این کار را می‌کنی.» شوهرم برادر کوچک‌تر بی‌بی شیرین بود و او به نمایندگی از طرف فامیل انواع سؤالات را درباره‌ی من ازمسعود پرسیده بود. طبق رسوم، این زنان خانواده‌ی پسر هستند که برای او به دنبال همسر می‌گردند و قبل از خود او، به‌خوبی در جریان امور همسر آینده‌اش قرار می‌گیرند.

«آیا با همسرت توافق داری؟ خودت او را انتخاب کردی؟»

«من همسرم را دوست دارم و هیچ‌کس مرا وادار به این کار نکرده است.»

و باز پرسیده بودند: «آیا او زیباست؟»

«زیبا، آرام و مهربان است و با هم خوشبختیم.»

«و پسرت؟»

«او درسلامتی کامل به سر می‌برد و به‌زودی صاحب یک برادر یا خواهر خواهد شد.»

بعد از آن قد، وزن، شماره‌ی کفش و چیزهای دیگری که همسرم از آن‌ها بی‌خبر بوده از او پرسیده بود و از آنجایی که من هم هیکل یکی از

خواهرانش بودم، بی‌بی شیرین توانسته بود برای من و بچه‌ها لباس تهیه کند. در سرتاسر دره‌ی پیو پوشاک و لباس نوزاد پیدا نمی‌شد. لحظه‌ی خداحافظی مسعود و پدرش بسیار دردناک بود. پدرشوهرم که از شدت هیجان زانوانش شل شـــده بود، او را تا پایین پله‌ها دنبال می‌کند. مسعود یک بار محرمانه به مـــن گفت: «هرگز این پیرمرد بزرگ، قابل احترام و مقبولِ همه را که با تمام توانش به نرده‌ها چســبیده بود تا نیفتد را فراموش نخواهم کرد، این تصویر مثل آخرین تصویری که از مادرم دارم تمام عمرم مرا آزار خواهد داد. چقدر متأسفم که این‌قدر نگرانی برایشان به وجود آوردم.»

او به مادرش محبت خاصی داشـــت و تعریف می‌کرد: «هنگامی که بچه بـــودم، عاشـــق این بودم که لبخند مادرم را ببینـــم از این رو هروقت از خانه بیـــرون می‌زدم دنبال این بودم که گلی یا ســـیبی برایش بیـــاورم.» درا بتدای مبارزات سیاســـی زندگی مخفیانه‌ای داشت، زیرا نهضت‌های مخالف شکل گرفته بودند و یاغیان تحت تعقیب پلیس بودند. هرازگاهی شـــب‌ها به خانه برمی‌گشت. یک روز بعدازظهر، مستقیماً وارد باغ می‌شود. مادرش که در آن روز میهمان داشته، با مشاهده‌ی پسرش، از اتاق خارج می‌شود و به سمت او می‌دود، اما ناگهان می‌ایســـتد و مسیر را برمی‌گردد. باز به سمت او می‌رود و دوباره به عقب باز می‌گردد. مادرش برای این‌که میهمانان پسرش را نشناسند، تصمیم می‌گیرد برای حفظ جان او خود را به نفهمی بزند، اما از طرف دیگر دلش می‌خواســـته که پســـرش را ببیند و او را در آغوش بگیرد و این حس دوگانه او را ســـخت آزار می‌داده اســـت. هنگامی که شـــوهرم این صحنه را تعریف می‌کرد چشمانش مملو از اشک می‌شد. از نظر او این صحنه نشانه‌ی عشـــقی مادرانه بود که نثار او شده بود و او نتوانسته بود رفتاری درخور این عشق با مادرش داشته باشـــد. ناگفته نماند که عده‌ای هم بیماری مادرش را به او نســـبت می‌دادند و دلیل آن را نگرانی برای مســـعود و انتظار دیدارش

می‌دانستند. او هرگز مادرش را بعد از آن روز ندید. مادرش در حالی که به پاکستان پناهنده شده بود در پایان سال ۱۹۷۰م/۱۳۴۹ش فوت کرد. مسعود از مرگ مادرش اطلاعی نداشت تا این‌که به پنجشیر بازگشت. در خانه‌ای که در جنگلک داشتند خواهرها و برادرزاده‌هایش انتظارش را می‌کشیدند. در حالی که نگاهش در خانه به دنبال مادرش می‌گشت، جگران محمد غوث نزد او می‌رود و می‌گوید: «تو را تا گورستان همراهی خواهم کرد از این به بعد بایستی آنجا به دیدارش بروی.» مادرش تا آخرین لحظه‌ی حیات دعا می‌کرد که بار دیگر فرزندش را ببیند و التماس‌کنان می‌گفت: «بگذارید یک بار دیگر چشمان زیبایش را ببینم.» مقاومت همه‌چیز را از مسعود طلب می‌کرد حتی اشک‌های مادرش را.

آیا ناخودآگاه در انتظار چنین لحظه‌ای بودم؟ غروب روزی که مسعود بعد از چهل روز غیبت از پاکستان بازگشت، دردهای زایمانم شروع شد. آن‌چه که شوهرم درباره‌ی سختی زایمان احمد شنیده بود، او را نگران کرده بود. هنوز هم چشمان غمگین او را به خاطر می‌آورم. مسعود مثل بقیه‌ی مردان چیزی از زایمان نمی‌دانست. زمان جنگ فرصت مناسبی برای آشنایی با دنیای زنان پیش نمی‌آید. یکی از دلایل ظلم مرگبار ومرتجعانه‌ی گروه طالبان نسبت به زنان افغان این بود که اعضای گروه طالبان از بچگی از خانه خارج شده و از مادرانشان جدا شده بودند و در مدرسه و مدارس قرآن دور از حضور زنان تعلیم می‌دیدند.

از او خواستم که مادرم را صدا کند. مادرم بلافاصله آمد و گفت که زایمان انجام می‌شود و شوهرم را به اتاق میهمانان فرستاد. صبح زود که وضع حمل کردم مسعود به دیدنم آمد و دخترم را در آغوش گرفت و او را فاطمه نامید.

ما همیشه در همان یک اتاق زندگی می‌کردیم. وقتی مسعود می‌آمد

من بچه‌ها را به مادر و خواهرم می‌سپردم تا او بتواند در آرامش بخواند، بنویسد و تلفن کند. این را هم باید اعتراف کنم که دوست داشتم با او تنها باشم. او پدری دقیق و شوهری خوش‌برخورد، عاشق و شاد بود. ما اوقات خیلی خوبی را با یکدیگر سپری کردیم. برای این‌که مرا در دام کلک‌های دلخواهش بیندازد به انواع راه‌ها متوسل می‌شد مثلاً می‌گفت: «من می‌خواهم دوباره ازدواج کنم می‌خواهی همسر جدیدم را انتخاب کنی یا خودم این کار را بکنم؟» یا این‌که می‌گفت: «عزیزم همسر دومم الان از راه می‌رسد آیا با او مهربان خواهی بود؟» و یا «فرشته‌ی من خوشحال باش، یک خواهر جدید پیدا کرده‌ای. من برای بار دوم ازدواج کرده‌ام.» با این‌که موضع واقعی او را درباره‌ی تعدد زوجات می‌دانستم، هر بار حرفش را باور می‌کردم و با او قهر می‌کردم. قانون رسمی تعدد زوجات، برای زنان یک اضطراب دائمی است و روح آن‌ها را می‌خورد. حسادت من او را به خنده می‌انداخت و او از این موضوع ناخشنود نبود چرا که این عکس‌العمل نهایت عشق مرا به او نشان می‌داد. همان‌طوری که قبلاً گفتم در منزل هیچ کاری به جز رسیدگی به امور او نداشتم. از این رو مسئولیت تهیه‌ی کلیه‌ی لباس‌های شخصی و نظامی او که طبق خواسته‌اش تماماً نخی بود، بر عهده‌ی من بود. لباس‌های افغانی‌اش را که بسیار هم مورد علاقه‌اش بود سفارش می‌دادم برایش بدوزند اما چکمه، پیراهن، پلوور و جلیقه‌هایش همگی خارجی و به‌خصوص از انگلستان از جانب برادرش احمد، به‌عنوان کادو برایش فرستاده می‌شد. همه‌ی کسانی که او را ملاقات می‌کردند از خوش‌پوشی بی‌پیرایه و آراستگی‌اش حیرت‌زده می‌شدند. هروقت عازم جایی بود چمدانش را می‌بستم و سرباز او آن را حمل و از آن مواظبت می‌کرد. چون لباس‌هایش را تندتند عوض می‌کرد، لباس چرک‌هایی که برایم می‌آورد بسیار زیاد بود. وقتی یکی از مجاهدین ازدواج می‌کرد بسیار خوشحال می‌شد ــ می‌گفت که ازدواج مردان را مسئول بار

می‌آورد و به داماد پول، چند روزی مرخصی و زیباترین لباس‌هایش را هدیه می‌داد. در افغانستان ما لباس‌هایمان را به‌جای کمد در چمدان می‌گذاریم و هر روز وقت زیادی را صرف پیدا کردن لباس و دوباره مرتب کردن چمدان می‌کنیم. شبی را به یادم می‌آید که به درخواست شوهرم مدتی طولانی، در چمدان‌ها به دنبال لباس برای یک جوان مقاومت می‌گشتم. یک روز دیدم که مسعود شلوار و پیراهنی را برداشته و می‌خواهد آن را به کسی بدهد اعتراض کردم و گفتم: «این یکی را نه، آخر خیلی به شما می‌آید!»

«اتفاقاً این برای او عالی است.»

«اما شما آن را بسیار دوست دارید!»

«دقیقاً به خاطر این‌که آن‌ها را دوست دارم هدیه می‌دهم، من که نمی‌خواهم از شر لباس‌هایی که دوستشان ندارم راحت شوم!»

او علاوه بر آن‌ها یک جفت از زیباترین کفش‌هایش را نیز به او هدیه کرد! مسعود یک بار در سال تمام لباس‌هایش را بین محافظانش تقسیم می‌کرد. بعدها همسران آن‌ها تعریف می‌کردند که شوهرانشان هیچ‌وقت آن لباس‌ها را بر تن نکردند، آخر آن‌ها هدایای ارزشمندی از جانب امیرصاحب بودند.

بعد از تولد فاطمه، پیو صحنه‌ی فعالیت‌های نظامی بی‌سابقه‌ای شد. به همین دلیل مسعود بیشتر در میان ما حضور داشت و به این ترتیب ما یک زندگی خانوادگی طبیعی را می‌گذراندیم.

بعد از آن، بدون آن‌که بداند من برای سومین بار باردار شده‌ام، عازم پنجشیر شد تا در آنجا مستقر شود و خود را برای تصرف کابل آماده کند.

بدون این‌که کوچک‌ترین خبری از او داشته باشم، طولانی‌ترین دوران جدایی ما آغاز شد. موقعیت بی‌نظیری بود. بعد از چهارده سال جنگ، مقاومت بر بزرگ‌ترین ارتش جهان پیروز شده بود. تانک‌های شوروی کشور

را تـــرک کرده بودند و تنها پایتخت بود که هنوز در کنترل کمونیســت‌های افغـــان قرار داشـــت. بعد از آن همه ســـرخوردگی مردم فکـــر می‌کردند که می‌تواننـــد به زندگی عادی برگردند. امروز من متأســـفم کـــه آن لحظات را کنار شـــوهرم نبودم اما آیا در آن زمان قـــادر به انجام چنین کاری بودم؟ من اگرچه هیچ‌وقت پیلـــه‌ی خانوادگی خود را ترک نکردم اما تقریباً در جریان آن‌چه که در کشـــورم می‌گذشت بودم. بعدها او برایم تعریف کرد که اگرچه بـــرای چندین ماه فرصت خواب کافی نداشـــته، اما از تصـــور این‌که بعد از آزادسازی کابل کشورآرامش خود را دوباره به‌دست خواهد آورد و انتخابات آزاد برگزار خواهد شـــد، بسیار خوشـــحال و هیجان‌زده بوده است. وقتی از دورنمای آینده‌اش ســـخن می‌گفت، هرگز در پی به‌دست آوردن پست‌های عالی نبود، بلکه خواهان از سرگیری تحصیلاتش در رشته‌ی معماری بود تا در بازسازی کشورش که واقعاً محتاج این رشته بود شرکت داشته باشد. در طول این سال‌ها زندگی متوقف شده بود. حتی یک جاده‌ی درست و حسابی وجود نداشـــت. پل‌ها و سدها از بین رفته بودند. دیگر برق و آب آشامیدنی برای شهرســـتان‌ها وجود نداشـــت. فقط کابل ذخیره داشت که آن هم برای مدت کوتاهی بود.

مـــن شـــب و روز انتظارش را می‌کشـــیدم و امیدوار بـــودم که خبری از بازگشـــتش دریافت کنم. زمان زایمانم نزدیک می‌شـــد. از زمان ازدواجمان، پدرم با توافقی که با شـــوهرم کرده بود دیگر با مقاومت همکاری نداشت و فقط به ما که تحت تکفل او بودیم رســـیدگی می‌کرد. در خانه‌ی پدرم، ســـه پسر به دنیا آمده بود که هر سه همبازی‌های احمد بودند. احمد برای پدرش خیلـــی دلتنگی می‌کـــرد. یک روز صبح که من در آن طـــرف حیاط با مادرم صحبت می‌کردم صدای فریادی شنیدیم. پسرم عکس پدرش را از دیوار اتاق پاییـــن آورده بود و در پایین آن خوابیده بود و گریه می‌کرد و می‌گفت: «بابا

چـــرا نمی‌آیی با من بازی کنی؟» یک روز دیگر در مقابل عکس‌ها گریه‌کنان می‌گفـــت: «خدا پدرت را لعنت کند که هیچ‌وقت نمی‌آیی مرا ببینی.» مطمئناً احمد هیچ‌وقت این اهانت را که خاص افغان‌ها بود از دهان پدرش نشـــنیده بـــود چرا که او هرگز حتی در اوج خشـــم و عصبانیـــت هم فحش نمی‌داد. بدتریـــن حرفی که از دهان شـــوهرم شـــنیدم این بود: «خانه‌خراب شـــوی!» صحبت‌های این پسربچه‌ی سه ساله همه‌ی ما را دگرگون کرد.

در آن زمان تندروهای مورد حمایت پاکستان دریافتند که مسعود به دنبال تشکیل یک دولت اصولگرا نیست به همین جهت چندین بار سعی کردند او را بکشند. بعدها شوروی حمایت خود را از رئیس‌جمهور نجیب‌الله قطع کرد و فرماندهان بزرگی مثل ژنرال دوستم کمونیست که فرمانده مزار شریف بود دوباره با امیرصاحب متحد شـــدند. امیرصاحب این جزئیات را بعدها برایم تعریف کرد. نجیب‌الله بین ۱۶ تا ۱۷ مارس ۱۹۹۲م/۱۳۷۱ش عزل شد و در ساختمان سازمان ملل پناهنده شد. فردای آن روز پدرم از طریق رادیو خبردار شد که مجاهدین امیرصاحب پیروزمندانه وارد کابل شدند.

بیست روز بعد از این ماجرا دومین دخترمان به دنیا آمد.

به‌راحتی زایمان کردم، اطرافیانم به فرزندانم محبت می‌کردند و آن‌ها در سلامتی کامل بزرگ می‌شدند اما دلم برای مسعود تنگ شده بود. نه ماه بود که نه او را دیده بودم و نه حتی صدایش را شنیده بودم. بچه‌ام چند روزه بود که یک شب صدای موتورماشینی از دور طنین‌انداز شد. خیلی سریع موهایم را درست کردم، آرایش کردم و از پنجره کاملاً خم شدم تا او را ببینم. خودرو ایستاد و من از خوشـــحالی فریاد کشیدم. دکتر عبدالله یکی از خویشاوندان شـــوهرم از آن خارج شـــد. اما تنها بود. او هرگاه به اســـتان‌های تخار و مزار می‌رفت در پیو توقف می‌کرد. گریان به رختخواب رفتم.

او بـــا پدرم شـــام خورد و پدرم در حالی کـــه او را همراهی می‌کرد به او

گفت: «به امیرصاحب بگو که صاحب دختری شده است.» سپس دکتر عبدالله به کابل بازگشت.

گردهمایی‌ها در پایتخت تمامی نداشت. فرماندهان نظامی کل کشور دائماً درباره‌ی آینده‌ی کشور صحبت می‌کردند، اما جنگ قدرت، نفوذ سیاسی، پنهان‌کاری و موذی‌گری راه تصمیم‌گیری را سد می‌کرد. چند روز بعد، پس از یکی از این گردهمایی‌های پایان‌ناپذیر دکتر عبدالله منتظر شد که همه‌ی مقامات جلسه را ترک کنند تا بتواند رودررو با مسعود صحبت کند و تولد دخترش را به او تبریک بگوید. شوهرم با خوشحالی فریاد زده بود: «چه می‌گویید؟ بچه؟ من حتی نمی‌دانستم که ما در انتظار آمدن کودکی هستیم!»

او در حالی که حیرت‌زده شده بود، دریافت که مدت‌های طولانی است که به خانه بازنگشته و دیگر در جریان هیچ‌چیز نیست. اما چه توقعی از او می‌رفت؟ او هیچ‌گاه، حتی در بحرانی‌ترین اوضاع جنگ هم خانواده‌اش را فراموش نمی‌کرد و حتی در مواقعی که خطر مستقیماً ما را تهدید می‌کرد مایل نبود ما را به خارج بفرستد تا نزدیک ما باشد. گاهی اوقات به من می‌گفت: «پری بچه‌ها را پیش مادرت بگذار و چند وقتی با من بیا. در یک چادر جدا از پایگاه نظامی، در کنار هم زندگی خواهیم کرد و خواهیم توانست هر روز همدیگر را ببینیم.»

زندگی خانوادگی و رسیدگی به فرزندان برای مسعود اهمیت زیادی داشت و اگر او تا این اندازه تماسش را با واقعیت از دست داده بود، می‌توان حدس زد که در آن زمان در چه شرایط سخت و دشواری قرارگرفته بوده است. خودتان می‌توانید صدها هزار زن افغان را که در شرایط به مراتب سخت‌تر و نامناسب‌تر از من زندگی می‌کردند، تصور کنید.

از وقتی که دکتر عبدالله خبر تولد فرزندش را به او داد، مسعود بارها سعی کرد از طریق بی‌سیم با ما تماس بگیرد اما موفق به این کار نشد.

به همین دلیل و علی‌رغم تمام مشکلات تصمیم گرفت کابل را ترک کند. تا خوست‌وفرنگ را با هلی‌کوپتر آمد و از آنجایی که فرود هواپیما در پیو غیرممکن است بقیه‌ی جاده را با خودرو طی کرد. با شنیدن خبر ورودش، پدرم و دوازده نفر دیگر به استقبالش رفتند. آمدنش یک شادی عمومی ایجاد می‌کرد. بچه‌های دهکده به هرسو می‌دویدند و مردم در مقابل خانه‌هایشان می‌ایستادند. آن‌ها می‌خواستند از رهبری که از نزدیک او را می‌شناختند و احترام زیادی برایش قائل بودند و از همه مهم‌تر، از آزادکننده‌ی کابل استقبال کنند. من در خانه انتظارش را می‌کشیدم. اگر شما کسی را دوست دارید و یا دوست داشته‌اید و اگر در آرزوی دیدار یا در انتظار وجود عزیزی بوده‌اید، احساس مرا در آن لحظه درک می‌کنید. در کشور ما زن و شوهر در حضور دیگران به یکدیگر اظهار محبت نمی‌کنند، اما احساسی که با نگاه بین ما رد و بدل شد غیرقابل‌توصیف است. در حالی که قلب‌هایمان از سر شوق افسار گسیخته شده بودند به آرامی به یکدیگر تبریک گفتیم. او برای سلامت کامل فرزندمان و من برای بازپس‌گیری کابل. فاطمه روی زانوانش بود و احمد به گردنش آویزان بود. نوزاد را در آغوش گرفت. گفتم: «حالا که اینجا هستید اسمی برایش انتخاب کنید.»

«چطور؟ مگر هنوز برایش نامی نگذاشته‌اید؟»

«برای آن دو تای دیگر شما اسم انتخاب کردید. دوست نداشتم که فرزندمان بعدها فکر کند پدرش نامش را انتخاب نکرده است.»

«نام این دخترک زیبا را مریم خواهیم گذاشت.»

بر خلاف بسیاری از مردان، هیچ‌وقت از تولد دخترانش متأسف نشد و می‌توانم قسم بخورم که تظاهر نمی‌کرد و خوشحالی‌اش عمیق و خالصانه بود.

او با تعداد زیاد فرزند موافق نبود، این من بودم که دوست داشتم خانواده‌ی

پرجمعیتی داشته باشم. بعد از تولد هر بچه شوهرم مرا دست می‌انداخت و می‌گفت: «چون بچه‌ات زیبا و سالم است فوراً برای بچه‌ی بعدی دست به کار می‌شوی.» من همیشه دوست داشتم پسر دیگری به دنیا بیاورم تا احمد یک همبازی داشته باشد. از آن گذشته، در پیو وسیله‌ی جلوگیری از بارداری نبود و به همین جهت پشت سرهم و هر سه سال یک بار باردار می‌شدم. به غیر از بنیادگراها، بقیه‌ی مردم به جلوگیری از بارداری گرایش داشتند و حتی بعضی از روحانیان به‌تدریج نسبت به این مسئله نظر مثبتی پیدا کردند. مسعود آرزو داشت که مراکز تنظیم خانواده در شهرستان‌ها ایجاد شود زیرا او از وضعیت اسفبار زنانی که بر اثر سقط جنین و یا زایمان‌های مکرر جانشان را از دست می‌دادند، خبر داشت.

یکی از کارهایی که همیشه دلش می‌خواست انجام دهد این بود که برایم جواهر بخرد. او تعریف می‌کرد که بعد از ازدواجمان در سفری که به تالقان داشت، می‌خواست برایم کادویی بخرد، اما به محض این‌که در مقابل مغازه‌ای توقف می‌کند، مردم دورش را می‌گیرند و فریاد می‌زنند: «امیرصاحب اینجاست! امیرصاحب اینجاست.» کافی بود وارد مغازه‌ای شود و چشمش به یکی از جواهرات آن بیفتد و صاحب مغازه جلو بیاید و بگوید: «بفرمایید من آن را به شما تقدیم می‌کنم.» به همین دلیل هیچ کادویی نتوانست برایم بخرد، او از جلب نظر در ملأعام بی‌زار بود. قبل از ترک کابل از خواهر ناتنی‌اش ماهگل می‌خواهد که برایم زیورآلاتی از طلای خالص بخرد. شب که به خانه برگشت انگشتری به دستم کرد و گردنبندی برگردنم انداخت. این در واقع کادوی ازدواجش بود که نتوانسته بود به موقع آن را به من بدهد، کادویی که طبق سنت به دختران جوان هنگام ازدواج و پیوستن به خانواده‌ی همسرشان هدیه می‌کنند.

دو روز بعد گفت که دیگر نمی‌خواهد جدا از خانواده‌اش باشد و وقت

آن رسیده که من و فرزندانمان پیو را ترک کنیم و به پنجشیر برویم. آن شب در حالی که به حرف‌های او مبنی بر این‌که از این به بعد در کشــوری آزاد و در آرامــش کامل زندگی خواهیم کرد گوش می‌دادم، ناگهان احســاس کردم کــه اتاقمان خیلی کوچک و حتی خفه‌کننده به نظر می‌رســد. با خودم عهد کردم که تحصیلاتم را از ســر بگیرم و به نقشه‌های او برای زندگی آینده‌مان اعتمــاد کنم. فردای آن روز پدرم در جریــان قرار گرفت. پدر و مادرم که در اولین حمله‌ی روس‌ها خانه‌ی خود در بازارک را از دست داده بودند تصمیم گرفتند که شاهدین و طارق را با ما بفرستند و خودشان در پیو بمانند. مقدمات ســفرمان به سرعت انجام شد. وقایع کابل امیرصاحب را نگران کرده بود، در حینی که با تلفن صحبت می‌کرد، دو هلی‌کوپتراز راه رسید. مادرم کمک کرد چمدان‌هایم را ببندم. من تا به حال از خانواده‌ام جدا نشده بودم. مادرم آشفته بود. پدرم هم دســت کمی از او نداشــت اما به روی خودش نمی‌آورد و مثل همیشه شوخی می‌کرد اما آن‌قدر شوخی‌هایش بی‌نمک بودند که فقط بچه‌ها به آن می‌خندیدند. پدر و مادرم شاهد رفتن دختر، پسران و نوه‌هایشان بودند. وقتــی لحظه‌ی جدایی فرا رســید همه گریه می‌کردنــد. حتی پدرم هم گریه می‌کرد! او قبل از ترک آنجا مرا به کناری کشــید وگفت: «سال‌هاســت که تو پیش ما و دور از همه‌چیز زندگی می‌کنی، اما دیگر تمام شد، اکنون تو همسر امیرصاحب هستی و این یک مسئولیت بزرگ است. تو باید رفتاری متناسب با این موقعیت داشته باشی. مسلماً از او انتظاراتی خواهی داشت و گاهی هم ممکن است به ستوه بیایی اما همیشه باید صبور و باگذشت باشی.»

پدرم آن‌قدر مضطرب صحبت می‌کرد که دلم را به درد آورد. ساکنان پیو، درست مثل مراسم خاکسپاری در مقابل در خانه جمع شده بودند! تغییر مکان ما برای آن‌ها مثل یک ضایعه‌ی دردناک بود. آن‌ها می‌دانستند که با رفتن ما، دیگر امیرصاحب را نخواهند دید. امیرصاحب در این سال‌ها در پیو مدارس،

مراکز پزشکی مجانی، جاده‌ها و... احداث کرده بود و به کمک او پیو از نظر اقتصادی از انزوا در آمده بود. همه در قلبشان قدردان او بودند. در راه عبور ما دختربچه‌ها گریه می‌کردند و پسران با چهره‌های گرفته می دویدند. وداع دلخراشی بود. پدرم شوهرم را در آغوش گرفت، چیزی که پیش از این هرگز ندیده بودم. برای اولین بار بعد از این‌که پنج سال از ازدواجم را در آغوش مادرم گذرانده بودم احساس بزرگی می‌کردم. هلی‌کوپتر از زمین برخاست و من همان‌طور که از لابه‌لای اشک‌هایم از بالا نگاه می‌کردم دیدم که تصویر کسانی که دوستشان دارم در نظرم کوچک و کوچک‌تر می‌شود. وقتی آن‌ها از نظرم ناپدید شدند، در میان ابرها بودیم. کمی بعد تمام کوه‌هایی را که از تک‌تک شیب‌هایشان عبور کرده بودم، از بالا یکجا دیدم. نوک زرد مایل به قهوه‌ای کوه‌ها در آسمان آبی پررنگ، مثل آویز طلایی بود که در گردنبند فیروزه‌ای یک زن هزاره‌ای نمایان بود. تا قبل از این‌که به پنجشیر برسیم همه‌چیز برایمان زیبا و شگفت‌انگیز بود، اما وقتی به بالای پنجشیر رسیدیم با منظره‌ای تکان‌دهنده روبه‌رو شدیم. جایی که بیست سال پیش به روی دره‌ای سبز باز می‌شد و در آن ساکنان اندکی سکونت داشتند، اکنون خرابه‌ای بیش نبود. در مزارع زغال شده اسکلت تانک‌های واژگون شده به چشم می‌خورد. شوهرم به طرفم خم شد و گفت: «اگر تعداد جنگ‌هایی را که در اینجا درگرفته و تعداد بمب‌هایی را که بر سر اینجا ریخته شده می‌دانستی، حتماً از آن‌چه که از پنجشیر باقی‌مانده خوشحال می‌شدی.» من فهمیدم که زندگی‌ای که در آینده انتظار مرا می‌کشد دقیقاً همان مزرعه گل‌های سرخی که تصور کرده بودم، نخواهد بود.

فصل هشتم

فریـــاد بچه‌ها از دور به گوش می‌رســید. روبه‌روی مــا الاغی در تاریکی در حالی که زیر ضربات شــلاق مردی جوان زیگ‌زاگ راه می‌رفت، به‌ســختی قدم برمی‌داشــت. با خودم فکر کردم خورشــید این گذرگاه را دو نیم کرده است و در هر لحظه‌ی معین از روز فقط یک قسمت از دامنه‌ی کوه را روشن می‌کند. همه‌چیز در نظرم هم آشــنا بود و هم به‌طور عجیبی غریبه. وقتی به دهکده‌ی شــوهرم، جنگلک، رسیدیم به یاد دهکده‌ی خودم، بازارک، که در صدمتری آنجا بود افتادم. از همســایه‌هایمان چه کســانی را خواهم دید؟ آیا همکلاسی‌های قدیمی‌ام هنوز زنده هســتند؟ آیا ازدواج کرده‌اند؟ شاید هم مهاجرت کرده باشند. آیا خانه‌ی ما با خاک یکسان شده یا مثل خانه‌های کنار جاده هنوز خرابه‌ای از آن باقی مانده اســت؟ خواهرشوهرم، ماهگل، با چای و عصرانه در انتظار ما بود. ماهگل از همه‌ی خواهران مسعود به او نزدیک‌تر بود و با هم خیلی شــوخی می‌کردند. وقتی ماهگل و شــوهرش قدوس به خانه‌شان برگشتند، امیرصاحب دستم را گرفت تا خانه را به من نشان دهد. با لبخند عمیقی به من گفت: «به خانه‌ات خوش آمدی!» از آنجایی که سابقاً به

مسعود لقب «سرباز تارک دنیا» داده بودند، بی‌گمان خودش هم هرگز تصور نمی‌کرد که روزی با همسر و فرزندانش در اینجا مستقر شود. تصمیم داشت بـــه این خانه‌ی قدیمی افغانی که در باغی بین دیوارهای بلند خاکی محصور بود، سروســـامانی دهد، تا خانواده‌اش در آن احســـاس راحتی بیشتری کنند. اولین اتاق، اتاق بچه‌ها بود، دومی اتاق ناهارخوری و بعد از طی راهرویی به اتاق خودمان می‌رسیدیم.

کمـــی آن‌طرف‌تر هم یـــک کتابخانه و یک دستشـــویی جمع‌وجور قرار داشت. قبل از تعمیر ساختمان، دستشویی اتاق ساده‌ای بود که در آن با سطل آب دســـتمان را می‌شستیم. همین اتاق مرطوب و تاریک باعث شده بود که امیرصاحـــب در زمان کودتای نافرجـــام ۱۹۷۵م/۱۳۵۴ش به زندان نیفتد. آن زمان شایع شده بود که او جزو شورشیان است و به همین خاطر عموهایش را در کابل دســـتگیر و البته بعداً رهایشـــان کردند. اگر به خانه برمی‌گشت او را دســـتگیر می‌کردند و به پلیس تحویل می‌دادند. خوشبختانه آن موقع سال خانه‌ی جنگلک خالی بود. شوهرم تصمیم گرفت به آنجا برود و چیزی برای خوردن پیدا کند. فرهاد باغبان و همسرش سروصدایی می‌شنوند و سگشان را به دنبال صدا می‌فرســـتند. امیرصاحب که مشغول خوردن توت‌های روی زمین بوده، تنها فرصت می‌کند که از درخت بالا برود تا پاره‌پاره نشود. مسعود به آهســـتگی می‌گوید: «منم.» فرهاد بلافاصلـــه فریاد می‌زند: «تویی! جانم به قربانت! الهی بمیرم برایت! الهی برایت تکه‌تکه شوم.» این اصطلاحات افغانی صرفاً برای ابراز دوســـتی و محبت به دیگران است. شوهرم جواب داده بود: «بسیار خوب، باشـــد، دیگر فریاد نزن، این‌جوری مرا لو می‌دهی!» چند روز بعد گروه مقاومت از یکدیگر جدا شـــدند، عده‌ای به پرند رفتند و مسعود و دوستش عارف در جنگلک مستقر شدند تا برای آینده برنامه‌ریزی کنند. اما چندی نمی‌گذرد که همه‌ی فامیل برای خاکســـپاری یکی از پسرعموهایش

سـرزده و ناگهانی از راه می‌رسند و مسعود و دوستش فقط فرصت می‌کنند که خود را در اتاق کوچکی که از آن به‌عنوان دستشویی استفاده می‌شد، پنهان کنند. تعداد فامیل زیاد بود و جای کافی برای همه وجود نداشـت. یکی از عموهایش که تلاش می‌کند در را باز کند فرهاد را مؤاخذه می‌کند و می‌گوید: «چرا درِ این اتاق را قفل کرده‌ای؟ زود بازش کن! ما جا می‌خواهیم.»

«دوست‌محمد باز کردن این در را قدغن کرده، تمام محصول بادام اینجا ذخیره شده است.»

عمویش به شوخی و با حاضر جوابی پاسخ می‌دهد: «مطمئنی که احمدشاه را در اینجا قایم نکرده‌ای!»

در حالی که مسعود و دوستش از ترس بر خود می‌لرزیدند، همه از خنده روده‌بر شـده بودند. عمویش بالأخره گفته: «من با چشم‌های باز می‌خوابم و مواظب همه‌چیز خواهم بود.»

شب بعد از آنجا فرار کردند. وقتی برایم تعریف می کرد که چگونه او و دوستش از روی افراد فامیل وعمویش که با صدای بلند خرناسه می‌کشیدند می‌پریدند آن‌قدر خندیدم که به گریه افتادم.

مثل همه‌ی خانه‌های کوهستانی آشپزخانه ته باغ بود. بعد از تولد برادرانم، همیشـه من از آن‌ها مواظبت می‌کردم و مادرم آشپزی می‌کرد، بنابراین هیچ سررشته‌ای از آشپزی نداشتم. ماهگل موقع رفتن گفت: «غذا نوش جانتان!» مردد رو به شوهرم کردم و پرسیدم: «حالا چه چیزی بپزم؟» شوهرم خنده‌اش گرفت. او آشـپزیش خوب بود. وقتی در پاکستان بود، با دوستانش در گروه مقاومت به نوبت آشـپزی می‌کردند. آن شـب به کمـک یکدیگر پیازها را پوست کندیم، گوشت‌ها را خُرد کردیم و او هنر شوربا پختن، سوپی که در آن نان تیلیت می‌کنیم، را به من آموخت. تا چند روز دائماً از او می‌پرسیدم: «برنج را چطوری درست کنم؟ سس را چطور؟ بادمجان‌ها را چطور؟» و او با

صبر تمام برایم توضیح می‌داد. شب‌های اول موقع خوابیدن به یاد خانواده‌ام می‌افتادم و ناله و شکایت می‌کردم. او مرا دست می‌انداخت و می‌گفت: «خواهر کوچکت را به یاد می‌آوری که چگونه گریه می‌کرد؟ اشک‌های برادر کوچکت را چطور؟ اوه برادر بزرگت هم گریه می‌کرد، آن را هم به خاطر داری؟ امیدوارم فراموش نکرده باشی، تو که فراموش نکردی!» من گریه و زاری می‌کردم و او می‌خندید و مرا مثل بچه‌ای در گهواره تکان می‌داد.

«اما من از قصد تو را ناراحت می‌کنم! تا ببینم آیا وقتی گریه می‌کنی باز هم مثل همیشه زیبا هستی و از تسلی دادن به تو لذت ببرم.» این‌گونه سعی می‌کرد مرا دلداری دهد. علی‌رغم وقایعی که در کابل یکی پس از دیگری اتفاق می‌افتادند سه روزه نقاشی خانه را تمام کرد و ما را در منزل جدیدمان مستقر کرد. صبح روز چهارم به من گفت: «پری به خدا می‌سپارمتان و به کابل می‌روم. تا چند ماه دیگر قطعاً شما را نزد خود به آنجا خواهم برد، در این مدت هم سعی می‌کنم مرتباً با هلی‌کوپتر به شما سر بزنم.» بعد از رفتنش برای اولین بار احساس کردم مسئولیت زندگی را بر دوش دارم. یک مرتبه از دختری بی‌نام و نشان تبدیل شده بودم به همسر امیرصاحب، که همه به دیدنش می‌آمدند و به خاطر بچه‌های زیبایش به او تبریک می‌گفتند. ماهِ اول ماهگل به خانه‌ی ما آمد و برای کمک پیش ما ماند. روزانه میهمانان زیادی داشتم. هیچ‌وقت نمی‌دانستم برای چند نفر میهمان غذا درست کنم، زیرا شوهرم همیشهٔ با ده، پانزده و یا بیست نفر به خانه برمی‌گشت! خانه همیشه پر از آدم بود و وقتی ماهگل به کابل رفت، مجبور شدم همه‌ی کارها را به تنهایی انجام دهم. شب‌هایی که شوهرم به خانه برنمی‌گشت فرصتی برای شستن لباس‌هایش پیدا می‌کردم. سماور را روشن می‌کردم تا آب جوش بیاید و لباس چرک‌ها را با تکه‌های زغال چوب می‌شستم. کم‌کم از پس همه‌ی کارها، به جز پختن نان در تنور، برمی‌آمدم. در شهرستان‌ها در زمین

اجاقی حفر می‌کنند و با سوزاندن چوب‌هایی که درون آن قرار می‌دهند، آن را گرم می‌کنند. وقتی تنور خوب داغ شد خمیر نان را به دیواره‌های داغ آن می‌چسبانند و سپس نان‌های برشته که بویی دلپذیر دارند را از آن خارج می‌کنند. پختن نان برای من به هیچ وجه کار خوشایندی نبود. کسی که نان می‌پزد باید تنش را تا نیمه در آتش تنور فرو کند و حتی اگر این کار را با دقت زیاد بکند و دستکش هم دست کند، باز هم صورت و دست‌هایش را خواهد سوزاند. به همین خاطر همیشه زن‌عمو نجم‌الدین صبح خیلی زود از بازارک برایمان نان تازه می‌آورد.

امیرصاحب سعی می‌کرد به قولش وفادار بماند و حتی برای چند ساعت هم که بود برای دیدن ما بیاید. هنگامی که هلی‌کوپتر به دلیل نامساعد بودن هوا نمی‌توانست پرواز کند، سه ساعت مسافرت با ماشین را به جان می‌خرید تا خود را به جنگلک برساند. بقیه‌ی اوقات هم عمویم در خانه‌ی ما می‌خوابید تا ما تنها نباشیم.

در کابل رهبران نمی‌توانستند با یکدیگر به توافق برسند. به همین جهت ریاست گردشی را انتخاب کردند. تمامی ریش‌سفیدان از مجددی[1] تا ربانی و سیاف هرروز جلسه تشکیل می‌دادند، ولی هیچ نتیجه‌ای از این گردهمایی‌های طولانی حاصل نمی‌شد. هر شب شوهرم می‌گفت ــ چیزی که من بعدها در نوشته‌هایش نیز خواندم: «آن‌ها فقط به دنبال قدرت هستند، هیچ‌وقت از مردم حرف نمی‌زنند و به منافع کشورمان فکر نمی‌کنند.» او می‌دید که اشتباهات روی هم جمع می‌شوند و خبر از فاجعه‌ای می‌دهند. او در دفترچه‌ی خاطراتش نوشته است: «هیچ‌کاری نمی‌توانم انجام دهم، احساس می‌کنم دست‌هایم بسته است.»

---

۱. صبغة‌الله مجددی، جبهه‌ی آزادی‌بخش ملی افغان را در سال ۱۹۸۰م/۱۳۵۹ش بنیان گذاشت. وی از یک خانواده‌ی مهم پشتو که سرکرده‌ی یکی از شاخه‌های سلسله‌ی صوفیان نقشبندی در جنوب افغانستان بود، برخاسته است.

در پایان چهار ماه ریاست‌جمهوری مجددی، در اوت ۱۹۹۲م/۱۳۷۱ش، ربانی با رأی جمع رییس‌جمهور و جانشین مجددی شد.

در طول جنگ علیه شوروی، هر اندازه هم که درگیری‌ها شدید بود امیرصاحب همیشه فرصت استراحت داشت، اما اکنون حتی موقعی که با بچه‌ها بازی می‌کرد، او را غمگین و غرق در افکارش می‌دیدم. آن ذوق و شوق فراوانی که هنگام بردن من از پیو از خود نشان می‌داد، حالا دیگر از او خیلی دور بود.

شوهرم وزیر دفاع شد و سال بعد که ربانی، حکمتیار را به‌عنوان نخست‌وزیر برگزید، مخالفتی نکرد. چرا باید علی‌رغم میل باطنی‌اش، چنین اتحادی بین او و حکمتیار، دشمن همیشگی‌اش که پاکستان او را مسلح کرده و بدترین جنایات را مرتکب شده و یک افراطی آشکار است، صورت بگیرد؟ شوهرم بعدها برایم توضیح داد: «وقتی زندگی سیاسی کشورم را بهتر شناختم، فهمیدم که بعد از حمله‌ی شوروی، باید هدفمان را احیای وحدت ملی افغانستان قرار می‌دادیم و این کار باید به هر قیمتی عملی می‌شد.» این وحدت به نظر او آن چنان پربها بود که به خاطر داشتن یک ملت متحد و یکپارچه هرگز حاضر نشد تنوع نژادی از جمله تاجیک،[1] پشتون،[2] هزاره،[3] ازبک[4] و... را در افغانستان به رسمیت بشناسد.

حکمتیار عضوی از دولت بود اما در آن شرکت نمی‌کرد. او که اتحاد

---

۱. تاجیک‌ها در پنجشیر (شمال کابل) و در شمال‌شرقی و استان‌های شمالی پروان، تخار، بدخشان، بغلان، سمنگان، و در غرب، اساساً در هرات زندگی می‌کنند. اکثریت آن‌ها سنی هستند و فارسی صحبت می‌کنند.

۲. پشتون‌ها در شرق و جنوب افغانستان متمرکزند. قبیله‌ای و سنی مذهب‌اند. غالباً پشتو صحبت می‌کنند اما در کابل و در بعضی مناطق فارسی دری صحبت می‌کنند.

۳. هزاره‌ها اکثراً شیعه مذهب هستند و فارسی صحبت و در مرکز زندگی می‌کنند.

۴. ازبک‌ها در اصل ترک هستند. جمعیت بزرگ‌تر آن‌ها در ناحیه‌ی مرکزی شمال متمرکزند و از طریق مزار شریف به ازبکستان مرتبط‌اند. آن‌ها به دامداری و گله‌داری مشغولند.

مســعود و ربانی با کمونیست قدیمی، ژنرال رشید دوستم، را بهانه قرار داده بود به پایتخت حمله کرد تا قدرت را به تنهایی به دست بگیرد.

کابل موشک‌باران شد و آن‌چه که شوهرم بیشتر از هر چیز از آن می‌ترسید اتفاق افتاد: افغان‌ها به جان هم افتادند! قبل از ورود به شهر و بعد از سقوط قدرت کمونیستی، مسعود همه‌ی سربازانش را گرد هم آورد تا با ادای سوگند به قرآن از هرگونه رفتار تهاجمی بپرهیزند. او می‌ترسید جوانانی را که از سن پانزده سالگی در کوه‌ها و با شکم خالی جنگیده‌اند به حال خود رها کند. از قبل آن‌ها را آگاهی داد که از لذات و ثروت‌های نادرســتی که با آن‌ها مواجه می‌شــوید بپرهیزیــد. از کودکان و زنان حمایت کنیــد، گویی که فرزندان و خواهران خودتان‌اند. همیشه مثل یک مسلمانِ خوب رفتار کنید. با وجود این کشت و کشتار توسط افراد ناشناس در شهر رواج پیدا کرده بود. شوهرم را به خاطر غارت‌ها، جرائم و حتی تجاوزاتی که انجام می‌شد سرزنش می‌کردند. مهم این اســت که این رویدادها در موقعیت زمانی خودش بررســی شــود. می‌شــود آن را با شرایطی که در بغداد درســت بعد از سقوط صدام حسین حاکم شد، مقایسه کرد. ناگهان در زندان‌ها را باز و زندانیان را تخلیه می‌کنند و همه نوع آدمی بدون توجه به نوع ســابقه‌اش در خیابان‌ها رها می‌شــوند. دزدها، ولگردهــا، غارتگران و جنایتکاران قاطی مجاهدین ــ که من آن‌قدر ســاده نیستم که باور کنم همه‌شــان پاک و مقدس بودند ــ شدند. از طرف دیگر اگر مســعود خبردار می‌شــد که بعضی از آن‌ها دستشان در کار است، دستور مجازات سختی برایشان صادر می‌کرد. شوهرم از همیشه غمگین‌تر به نظر می رسید. بدترین نوع هرج‌ومرج بر کشور حاکم بود، هیچ‌کس حاضر به اطاعت از کس دیگری نبود. من امروز به این‌که چرا همه‌چیز بر دوش مسعود بود، معترضم. آن زمان ما رئیس‌جمهور و دولت داشتیم. چرا آن‌ها در حالی که دولت پاکستان برای حکمتیار اسلحه فراهم می‌کرد، مداخله نکردند؟ من

این را نمی‌پذیرم که شوهرم که همه‌چیز، حتی جانش را در راه کشورش فدا کرد، فقط به این خاطر که وزیر دفاع بوده به تنهایی مسئولیت این درام را بر دوش کشد. این برای او و فرزندانمان ناعادلانه است!

از آن به بعد، فساد همچون آتشی که در مزرعه‌ی علف‌های خشک بیفتد رواج پیدا کرد و خویشاوندان مسعود نیز از این امر مستثنی نبودند. شوهرم به من گفت: «وقتی به پنبه‌ی سفیدی که روی آن لکه‌های کوچکی قرار دارد نگاه می‌کنیم، فقط لکه‌ها به چشم می‌آیند. آن‌ها همان لکه‌ها هستند.»

پایتخت به صحنه‌ی مرگباری تبدیل شده بود. راکت‌های حکمتیار همچون باران بر شهر می‌بارید و صدها کشته بر جای می‌گذاشت، در حالی که مسعود آن موقع هرگونه ظلمی را نسبت به کمونیست‌های افغان قدغن کرده بود، از جان نجیب‌الله، رئیس‌جمهور پیشین و دست‌نشانده‌ی روس‌ها، حفاظت می کرد. از طرف دیگر، بعضی از اطرافیانش او را درک نمی‌کردند و از این‌که زن‌ها را در پست‌هایشان ابقا کرده بود و حجاب را اجباری نکرده بود، از او رنجیده‌خاطر بودند. آرزوی بزرگ شوهرم احیای وحدت ملی بود. اما بین فرماندهان (اربابان جنگ، همان‌گونه که متأسفانه در خارج آن‌ها را به این نام می‌خوانند) که در چهارگوشه‌ی کشور از قلمرو خود دفاع می‌کردند، مثل پشتون‌ها که احساس می‌کردند از طرف تاجیک‌ها تهدید می‌شوند و هزاره‌ها که در محله‌ای در شهر سنگر گرفته بودند، هدف شوهرم بسیار دور از دسترس به نظر می‌رسید.

عزیمت به کابل و اقامت در آنجا دیگر برایمان مهم نبود. خانواده‌ی پدرم از پیو به پرند نقل مکان کردند و در خانه‌ی عمویم عبدالرحمان مستقر شدند. همان زمان، پدرم مشغول ساختن خانه‌ی بزرگی در محل خانه‌ی سابقمان در بازارک بود. تمام عکس‌های خانوادگی و بچگی‌مان در آن خانه‌ی قدیمی مدفون شدند. جنگ همین است دیگر، تصاویر و خاطرات را محو می‌کند.

خیلی گرفتار بودم و خانواده‌ام را زیاد نمی‌دیدم، اما همین که می‌دانستم فاصله‌ی آن‌ها با ما به اندازه‌ی چند ساعت پیاده‌روی است، برایم دلگرمی بزرگی بود.

در کابل برادرشوهر بزرگم، یحیی، خانه‌ی پدری مسعود را که روس‌ها به آن آسیب زده بودند و آن را به مدرسه تبدیل کرده بودند، تعمیر کرد. پدرشوهرم مرتباً به مسعود نامه می‌نوشت و در آن ابراز تمایل می‌کرد که پاکستان را ترک کند. او در نامه‌اش نوشته بود: «پسر عزیزم، دلم می‌خواهد به کابل برگردم و در کنار تو باشم.» مسعود که خیلی سرش شلوغ بود به او جواب داد: «پدر کمی صبر کنید، هنوز وقت آن نرسیده است، موشک‌باران در کابل ادامه دارد.» چند ماه بعد بالأخره او تصمیم قطعی‌اش را گرفت. یک روز صبح خیلی زود کسی زنگ در را به صدا در آورد. پدرم بود.

با صدای گرفته‌ای به من گفت: «به امیرصاحب خبر بده که پدرش مجروح شده است.»

از حال‌وهوای او فهمیدم که اوضاع وخیم‌تر از آن است که می‌گوید. به آرامی شوهرم را بیدار کردم. پدرم به او گفت که دوست‌محمد بعد از این‌که در کوچه‌ی اسلام‌آباد بر زمین می‌افتد، فوت می‌کند.

او بدون آن که کلمه‌ای به زبان آورد، خبر را دریافت کرد. چَپَنش را روی دوشش انداخت و کمی خمیده از اتاق خارج شد تا به دفترش برود و با بی‌سیم با برادرانش تماس بگیرد. ابتدا تصمیم داشتند او را در پنجشیر به خاک بسپارند. اما روزهای زیادی بود که باران می‌بارید و جاده‌ها درب‌وداغان بودند. از آن جایی که در کشور ما جایی برای نگهداری اموات وجود ندارد، تصمیم گرفتند پدرشوهرم را به پیشاور ببرند و در آنجا به خاک بسپارند. بعد از مدتی طولانی شوهرم برگشت و فهمیدم که گریه کرده است. از آن به بعد همیشه خودش را سرزنش می‌کرد که چرا طبق خواهش پدرش او را

به کشور بازنگردانده بود. برایش مراسم مذهبی گرفتیم و چند گوسفند برای فقرا قربانی کردیم و به کسانی که برای تسلیت گفتن می‌آمدند، غذا دادیم.

بعد از این جریان، بخشی از فامیل شوهرم به کابل بازگشتند. به غیر از ماهگل تقریباً هیچ‌کدامشان را نمی‌شناختم. در پیو که بودیم یحیی برادر مسعود هم حضور داشت اما من او را ملاقات نکردم، زیرا هیچ‌وقت با مردان روبه‌رو نمی‌شدم. یک روز صبح، سهیلا یکی از خواهران مسعود به خانه‌ی ما آمد. با شادمانی از هر دری با هم صحبت کردیم. بعدازظهر در حالی که شورچای، چای مورد علاقه‌ی همسرم، را آماده می‌کردم مسعود با خوشحالی وارد آشپزخانه شد و گفت: «خواهرم بی‌بی شیرین و پسرش اینجا هستند، صبر کن وقتی پسرش رفت، بیا او را ببین.» خیلی هیجان‌انگیز بود، برای اولین بار بعد از ازدواجم خواهرشوهرهایم را ملاقات می‌کردم و به آن‌ها فرزندانم را نشان می‌دادم. بی‌بی شیرین تنها در تراس انتظارم را می‌کشید. با مهربانی همدیگر را بغل کردیم و بعد از این‌که مدتی با یکدیگر صحبت کردیم، متعجب پرسید: «چرا زودتر برای دیدنم نیامدی؟» وقتی شنید مسعود دوست ندارد پسرخواهرش، همسرش را ببیند، بسیار متحیر شد. این در خانواده‌ی آن‌ها اصلاً مرسوم نبود.

امیرصاحب تمام سعی‌اش را می‌کرد که بیشتر به دیدنمان بیاید ولی رفت‌وآمد بین کابل و منزلمان خیلی وقت‌گیر بود. به همین خاطر به جبل‌السراج[۱] بین پنجشیر و کابل نقل مکان کردیم. برای اولین بار در زندگی‌ام در شهری زندگی می‌کردم که چندین مغازه، مدرسه و بیمارستان داشت. ما درخانه‌ای راحت که مختص کادر کارخانه‌ی پارچه‌بافی بود و در ارتفاع بلندی قرار داشت زندگی می‌کردیم. آنجا بیشتر ویلاها استخر داشتند. ویلای ما استخر نداشت، اما در مقایسه با خانه‌ی جنگلک وسیع‌تر بود. خانه‌ی

۱. در مدخل جنوبی گذرگاه سالنگ است، ارتفاعات سالنگ در شمال و جنوب افغانستان قرار دارد.

جدیدمان از دو حمام، دو اتاق برای بچه‌ها، یک کتابخانه و یک سالن تشکیل می‌شد. در ایوان خانه باغچه‌ای داشتیم که در آن دو درخت کوچک که از سقف بیرون زده بودند، وجود داشت. همسرم در باغ پر از گلمان علاوه بر چند الاکلنگ، داربستی قرار داده بود که با آمدن بهار، از انگور پوشیده می‌شد. ساختمان ما درقسمت پایین‌تر باغ قرار داشت، علاوه برساختمان ما، ساختمان دیگری بود که به میهمانان و مردان فامیل که تا به حال آن‌ها را ندیده بودم، اختصاص داشت. در تابستان بادهای گرم، توده‌ی گردوغبار را از چهره‌ی شهر می‌زدودند. آنجا هم مثل پنجشیر رودخانه‌ای برای خنک کردن هوا وجود نداشت، از این رو وقتی گرما به اوج خود می‌رسید، روی تختی زیر سایه‌ی درختان میوه می‌خوابیدیم.

امیرصاحب پایگاه فرماندهی و دفتر کارش را در دویست متری آنجا در یک خانه‌ی دولتی قرار داده بود و گاهی بیش از یک شب را در آنجا سپری می‌کرد. از این نقطه‌ی شهر تا دشت شمالی تا چشم کار می‌کرد، دشت وسیعی بود که بعدها در زمان طالبان شاهد وحشیگری‌های زیادی بود.

برای اولین بار به تزیین خانه علاقه‌مند شدم. شوهرم علی‌رغم این‌که سال‌ها دور از خانه خوابیده بود و در خانه غذا نخورده بود، به چگونگی امور منزل اهمیت می‌داد. او کتاب‌ها و یادگاری‌هایش را که به آن‌ها علاقه‌ی خاصی داشت به آنجا آورده بود. تقریباً هر روز صبح خیلی زود از خانه بیرون می‌رفت و شب‌ها خیلی دیر به منزل برمی‌گشت. هروقت میهمان داشت برایم پیغامی می‌فرستاد و مرا از تعداد میهمانان باخبر می‌کرد. از من می‌خواست: «اگر از عهده‌اش بر می‌آیی ترجیح می‌دهم که خودت آشپزی کنی. متنفرم از این‌که یک آشپز این کار را انجام دهد و بعداً پشت سرمان بگویند که داریم از امکانات دولتی استفاده می‌کنیم.» بنابراین همیشه پخت‌وپز بر عهده‌ی خودم بود اما هر وقت فرصتی پیدا می‌کرد به آشپزخانه می‌آمد و

به من کمک می‌کرد. خوشـــبختانه برای نگهداری از بچه‌ها خدمتکار جوانی را از پنجشیر با خود آورده بودم. با وجود دوری از خانواده و وقایعی که در کابل اتفاق می‌افتاد، احســـاس خوشبختی می‌کردم. تقریباً خانواده‌ای طبیعی بودیم، پدر، مادر و فرزندان.

شـــش ماهی از اقامتمان در جبل‌السراج می‌گذشـــت که روزی شوهرم با افتخار پنجاه هزار پول افغانی که معادل چند یورو می‌شد، به من داد. این اولین حقوقش در سمت وزیر دفاع بود! مبلغ پول آن‌قدر مسخره بود که با دیدن آن زیر خنده زدم و آن را به‌عنوان یادگاری در چمدانی که همیشه مدارک رسمی و مهم را در آن نگه می‌داشتم گذاشتم، تا مواقعی که مجبوریم با عجله از آنجا برویم دم دستم باشد. چند روز بعد زنی نیازمند به دیدنم آمد. چیزی نداشتم به او بدهم زیرا امیرصاحب شب قبل به خانه نیامده بود. چمدان را باز کردم و آن پول را به او دادم و توضیح دادم که این پول از کجا آمده است. آن زن وقتی فهمید که از دسترنج شوهرم به او کمک کرده‌ام، بیشتر خوشحال شد.

در طول سال‌های مقاومت مسعود خیلی به مردم نزدیک بود وتا آنجا که می‌توانســـت به آن‌ها کمک مالی می‌کرد. مردم هم همیشه و در هر موقعیتی خواسته‌هایشان را مطرح می‌کردند: «پسرم شاگرد بسیار خوبی است و برای ادامه‌ی تحصیل باید به خارج فرســـتاده شود... ماشینم پنچر شده است، این ماشـــین تنها وســـیله‌ی امرار معاش من و خانواده‌ام است... خانه‌ام را غارت کرده‌اند، کمکم کن دوباره وســـایلم را پیدا کنم... بیوه زنی هستم و هیچ‌چیز ندارم...بچه‌ام مریض اســـت، باید برای معالجه به پاکســـتان فرستاده شود...» همیشه به این مشهور بود که همه را می‌پذیرفت. یک شب موقع خواب برایم تعریف کرد: «امروز سیصد نفر را دیدم و سیصد مشکل را حل کردم.» همزمان با این مسائل با حوادث هولناک کابل که تا اعماق روحش را تحت تأثیر قرار می‌داد، روبه‌رو می‌شـــد. بعضی شب‌ها از خواب می‌پرید و او را می‌دیدم که

به نماز ایستاده و از خدا می‌خواهد تا جنگ داخلی را در افغانستان متوقف کند. یک بار حتی صدای گریه‌ی او را هم شنیدم. در دشوارترین لحظات جنگ با روس‌ها هرگز چنین حالتی را از او ندیدم. با قلبی شکسته به او ملحق می‌شدم و به‌آرامی در کنارش می‌نشستم. همان‌طور که او را نگاه می‌کردم از من پرسید: «چه می‌بینی؟ موهای سفیدم را؟ اما از این‌که در تسکین رنج‌های ملتم ناتوانم تا عمق استخوان‌هایم هم سفید شده‌اند.»

زمستان ۱۹۹۴م/۱۳۷۳ش ژنرال دوستم، کمونیست سابق با اتحاد با گلبدین حکمتیار افراطی به مسعود خیانت کرد. بمباران کابل تشدید شد و خانه‌ی ما در جبل‌السراج یکی از هدف‌های آن بود. نیروهای شوهرم دو بار هواپیماهایی را که روی سر ما بمب می‌ریختند، سرنگون کردند. با آمدن هواپیماها با ماشین به حوالی گل‌بهار می‌رفتیم و خود را در آنجا پنهان می‌کردیم. اضطراب، دوباره شروع شد. هر لحظه از ترس این‌که مرد مورد علاقه‌ام آسیب ببیند به خود می‌لرزیدم. می‌دانستم خطر دائماً جانش را تهدید می‌کند. یک شب که خیلی دیر برگشته بود، از خواب بیدار شدم و احساس کردم مثل همیشه نیست. در حالی که لبخند عجیبی روی لب داشت در کنارم دراز کشید و گفت: «پری من امروز در دو قدمی مرگ بودم.»

این اولین باری بود که این‌گونه با من حرف می‌زد. هیچ‌وقت اضطرابم را نشان نمی‌دادم و علی‌رغم تپش شدید قلبم، پاهایش را ماساژ دادم تا آرام بگیرد. برایم تعریف کرد که همیشه عادت دارد در جاده‌ی بین جبل‌السراج و کابل با سه ماشین حرکت کند. آن روز صبح بر خلاف همیشه به جای ماشین دومی، سوار ماشین اولی می‌شود. چند لحظه بعد ماشین دومی و سه سرنشین آن هنگامی که از نزدیک بشکه‌های پر از دینامیت رد می‌شدند، منفجر می‌شوند. شوهرم به‌دنبال شناسایی عامل این جنایت برمی‌آید و شب، هنگام بازگشت از کابل مشاهده می‌کند مردی در محل وقوع سوءقصد و در

وسط جاده دراز کشیده است. آن مرد یکی از فرماندهان شوهرم بود و از او می‌خواهد اجازه دهد ماشین‌ها از رویش عبور کنند. شوهرم از ماشین پیاده می‌شود تا با او صحبت کند. با سؤالاتی که از او می‌کند می‌فهمد حکمتیار آن مرد را اجیر کرده تا او را از میان بردارد. مرد درحالی که گریه می‌کرده به او می‌گوید: «خدا با توست زیرا من موفق نشدم. مرا بکش! مرا بکش! من به تو خیانت کردم، من دیگر لیاقت زندگی کردن ندارم!»

از او پرسیدم: «شما با او چه کار کردید؟»

«جز بخشیدنش چه‌کار می‌خواستی بکنم؟»

من دوست نداشتم تنها باشم بنابراین برادرانم به نوبت پیشم می‌ماندند. شبی که نوبت برادرم شاهدین بود، حدود ساعت دو یا سه صبح، روح‌گل صدایم زد و گفت: «شاهدین مرا اذیت می‌کند! او مدام صداهای عجیب و غریب در می‌آورد.»

«خرناسه می‌کشد؟»

«نه. سوت می‌زند. حتی نمی‌دانم چطور این صدا را از خودش در می‌آورد!»

بر سر برادرم فریاد زدم و گفتم: «شاهدین دیگر این کار را نکن.»

او در حالی که نیمه‌خواب بود در جواب گفت: «من کاری نمی‌کنم.»

لحظه‌ای بعد پسرم احمد گریه‌کنان از خواب بیدار شد. احمد عادت داشت وقتی کابوس می‌دید به اتاق ما بیاید اما دختر جوان به او گفت: «پدرت الان خواب است بیدارش نکن، من دنبالت می‌آیم و در می‌زنم تا مادرت تو را پیش خودش ببرد.» او دست احمد را می‌گیرد و داخل راهرو می شود. شبی پرستاره و کم‌نور بود. صدای ماری را در یک متری اتاقمان شنیدم، یک مار کبرای بزرگ بود که دمش را روی زمین لوله کرده بود و سرش را به طرف در بالا آورده بود. دختر جوان عقب رفت و فریاد زد:

«امیرصاحب! امیرصاحب! کمک!» شوهرم که خوابش سبک بود و همیشه تفنگی دم دستش داشت، جستی زد و از جا بلند شد و به من گفت که از جایم تکان نخورم و به طرف در شتافت. در حالی که داشت دسته‌ی در را می‌گرفت، روح‌گل با تمام وجود فریاد زد: «نه، نه، در را باز نکنید یک مار بزرگ توی راهرو است.» اگر شوهرم از اتاق خارج می‌شد، مار حتماً گردنش را نیش می‌زد. مسعود عاشق حیوانات بود. همیشه در خانه قناری و ماهی نگه می‌داشتیم و هر روز صبح بعد از نماز خودش به آن‌ها غذا می‌داد. یک بار به او اعتراف کردم که در دو روزی که در خانه غیبت داشته، فراموش کردم به حیوانات غذا بدهم. او مرا سرزنش کرد و گفت: «پس مرا دوست نداری زیرا اگر به من فکر می کردی به آن‌ها هم فکر می‌کردی.» او تا به حال حتی یک مگس را هم نکشته بود!

گفت: «این یک مار بی‌آزار نیست که از زیر زمین فرار کرده باشد، خیلی خطرناک است و باید آن را بکشم.»

در را باز کرد و مار را نشانه گرفت. هنوز هم سر وحشتناک مار را که سوت می‌کشید و نیشش را به طرف تفنگ شوهرم گرفته بود، به خاطر دارم. فریاد زدم: «بچه‌ها تکان نخورید، اصلاً تکان نخورید.» روح‌گل و فرزندانم از ترس جیغ می‌کشیدند. ترس و وحشت فضای خانه را پر کرده بود. شوهرم سر مار را هدف گرفت و مار در میان ابری از گرد و غبار بر زمین افتاد. ته راهرو دری مشرف به باغ قرار داشت. وارد شدن به راهرو و گذاشتن مار درست جلوی در اتاقمان کار آسانی بود. اما خداوند نگذاشت آن‌ها به هدف شومشان برسند.

آن موقع ژنرال دوستم به شمال حمله می‌کرد، برای مقابله با او جبهه‌ای در سالنگ شکل گرفت. امیرصاحب ساعت‌ها راه می‌رفت تا به دیدن سربازانش برود و وقتی برمی‌گشت پاهایش خونی بود و کمرش درد می‌کرد. از او

مواظبت می‌کردم و تا آن جایی که برایم امکان داشت سعی می‌کردم از لحظه‌ی ورودش به خانه، زندگی آرامی برایش فراهم کنم. او به من می‌گفت: «پری وقتی با تو هستم خودم را کاملاً رها می‌کنم و بین دست‌های تو سر حال می‌آیم.» مجاهدین توجه کرده بودند که وقتی پیامی برای شوهرم به خانه می‌آورند بیش از حد معمول در انتظار جواب می‌مانند. در واقع همیشه این من بودم که پیغام‌ها را دریافت می‌کردم و فوریت آن را تشخیص می‌دادم. حتی اگر قرار بود خبر بدی هم به او بدهم، هیچ‌وقت به خاطر ندارم که به او گفته باشم: «عجله کنید!» اگر خوابیده بود موها، پیشانی یا بازویش را نوازش می‌کردم تا به آرامی از خواب بیدار شود. همین که چشمانش را باز می‌کرد می‌گفت: «پری حالت خوب است؟ همه‌چیز روبه راه است؟»

«بله فقط باید بروید تلفن کنید (یا این‌که باید عازم شوید).»

اگر در حال غذا خوردن بود، کنارش می‌نشستم و قبل از این‌که خبر را به او بدهم، پایش را نوازش می‌کردم و می‌گفتم: «یک پیغام دارید» دلم می‌خواست که خانه برایش مأمن صلح و مهربانی باشد و تا حد امکان سعی می‌کردم از او حمایت کنم.

به محض این‌که به منزل می‌آمد، حق تقدم مطلق بر همه‌چیز داشت. مثلاً او را در حمام همراهی می‌کردم. عادت داشت هر روز سر تا پای خود را بشوید. اطرافیانم می‌پرسیدند: «این همه وقت در حمام چه‌کار می‌کنید؟» با خنده جواب می‌دادم: «آه این رازی بین ماست.» از هر دری سخن می‌گفتیم و مثل بچه‌ها به یکدیگر آب می‌پاشیدیم. در بدترین شرایط هم دست از شوخی و شیطنت برنمی‌داشت. یک شب که خیلی خسته بود، بچه‌ها را در اتاق مجاورخواباندم، تا بتواند استراحت کند. از این فرصت استفاده کرد و پشت پرده‌ی راهرو قایم شد و وقتی که به طرف او بازگشتم، دستش را به‌شدت در مقابل من تکان داد. فریادی کشیدم و او در حالی که از کارش

لذت برده بود، به‌شدت می‌خندید. وقتی به آن لحظات ممتاز که به هیچ‌کس جز خود ما تعلق نداشــت فکر می‌کنم، لحظاتی که به او نیروی رویارویی با مشکلات را می‌داد، بسیار لذت می‌برم.

چهارمیــن فرزندم را باردار بودم و آرزو داشــتم پســر کوچولویی برای شوهرم و پسرم احمد به دنیا بیاورم. تولد هر فرزندم یک شادی بزرگ و یک هدیه‌ی الهی برای مردی بود که همه‌ی بچه‌هایش را عاشقانه دوست داشت. با توجه به آمار مرگ‌ومیر کودکان که درکشور ما رقم خیلی بالایی دارد، بسیار خوش‌اقبال بودم که هیچ‌یک از بچه‌هایم را از دست ندادم.

ســاعت دو صبح رمضانِ ســال ۱۹۹۵م/۱۳۷۴ش عایشه به دنیا آمد. این ماه از ســال، برای مسلمانان بسیار مهم است و روزه را با خوردن یک غذای دور همی به پایان می‌رسانند. امیرصاحب به‌خصوص سعی می‌کرد که در هر سی روز ماه رمضان، حتماً افطار را با ما صرف کند. از این رو هنگام زایمانم حضور داشــت. مســعود در میهمان‌خانه که آن طرف باغ قرار داشت، انتظار می‌کشــید و به محض این‌که دختر کوچولویش بــه دنیا آمد، دوان‌دوان آمد، نــوزاد را در آغوش گرفت و در حالی که آرام با او صحبت می‌کرد نوزاد را عایشه صدا زد.

چند روز بعد خواهرشــوهر بزرگ‌ترم، بی‌بی شــیرین به دیدن ما آمد. او در حالی که نوزاد را در آغوش می‌گرفت، شــروع به گریه کرد و گفت: «باز هم یک دختر.» همان‌طور که او بی‌تابی می‌کرد، من هم شروع به گریه کردم. همان لحظه شوهرم وارد اتاق شد و مبهوت از ما پرسید: «چرا گریه می‌کنید، اتفاق بدی افتاده است؟»

خواهرش جواب داد: «من برایځ شــما ناراحتــم. چقدر برایتان دعا کردم پسردار شوید.»

شوهرم به او آن چنان نگاهی کرد که اگر به شما چنین نگاهی می‌کردند،

تا اعماق وجودتان نفوذ می‌کرد. گفت: «آیا فلج است؟ کر است؟ کور است؟ لنگ است؟ نه. خوب پس چرا شکایت می‌کنید؟ او یک دختر کوچولوی مسلمان، سالم و زیبا است که مایه‌ی افتخار پدر و مادرش است. من ترجیح می‌دهم بیست دختر داشته باشم تا پسری که گمراه باشد. دیگر نمی‌خواهم چنین حرف‌های خامی را بشنوم!»

او با قاطعیت به این حرف‌های توهین‌آمیز پایان داد و بعدها وقتی که دو دختر دیگرمان به دنیا آمدند، خواهران شوهرم با خوشحالی به من تبریک گفتند.

چند هفته بعد مریم بیمار شد و اسهال و استفراغ داشت او را از پا در می‌آورد. کاری از دست ما ساخته نبود. پزشکان برای پایین آمدن تبش، نوشیدن آب خنک و پاشویه را برای او توصیه کردند. اضطراب کلافه‌ام کرده بود. پدرش، روح‌گل و من گهواره را به نوبت تکان می‌دادیم. به‌خصوص شبی را به یاد دارم که شوهرم به تنهایی از بچه مواظبت کرد تا من استراحت کنم. هنوز هم او را می‌بینم که در طول اتاق، بچه‌بغل راه می رود و با شیرینی بی‌حد و اندازه‌ای با دخترم حرف می‌زند و برایش آواز می‌خواند. این یکی از تصاویر تأثیرگذاری است که به‌عنوان یکی از هدایای زندگی‌مان نگه داشته‌ام. صبح آن روز ضرب‌الاجل باید به کابل می‌رفت، زیرا شبانه به او نیاز پیدا کرده بودند. هلی‌کوپتر آماده‌ی رفتن بود که ناخن‌های مریم سیاه شدند. شوهرم گفت: «نمی‌توانیم او را به این حال رها کنیم، باید او را بستری کنیم، شما را با خودم می‌برم.» نیم ساعتی طول کشید تا بچه‌ها را آماده کردم و عازم کابل شدیم. با موقعیتی که او داشت می‌توانستیم در یک اقامتگاه دولتی اقامت کنیم، اما او همیشه از چنین کاری سر باز می‌زد و نمی‌خواست از امتیازاتش استفاده کند. از این رو ما پیش فامیلش که آن‌ها هم در یکی از خانه‌های سازمانی مخصوص میهمانان اقامت داشتند و منتظر بودند تا خانه‌ی خودشان

آماده شود، ماندیم. این میهمان‌خانه در شهرِ نو و در مجاورت خانه‌ی ژنرال سهیلا صدیق قرار داشت. او زنی پزشک است که در حال حاضر هم سمت وزیر بهداشـــت افغانســـتان را دارد.[۱] آن زمان او با خواهرش صدیقه زندگی می‌کرد. صدیقه در مدرسه‌ی پلی‌تکنیک، همان‌جایی که شوهرم درس خوانده بود، اســـتاد بود. می‌دانم که بعدها گفتند که مسعود بعد از ازدواج، طبق رسم کشورمان که مردان برای همسرشان اسم انتخاب می‌کنند، به یاد او نام صدیقه را برای من برگزیده است. این اشتباه است چرا که او هم‌نسل مسعود بود و نمی‌توانست استادش باشد. از آن گذشته، ما همزمان صدیقه را شناختیم.

به محض این‌که رســـیدیم، شـــوهرم از ژنرال ســـهیلا، رئیس بیمارستان، خواست تا بیاید و مریم را ببیند. او بلافاصله مریم را در بیمارستان چهارصد تخت‌خوابی بستری کرد. دخترمان، با خوردن دارو و مایعات، بعد از سه روز معالجه شـــد و به خانه بازگشـــت. مدتی به لحاظ امنیتی در آن خانه ماندیم. خواهران صدیق هر دو آدم‌های بســـیار خوبی بودند. ما چندبار با آن‌ها ناهار خوردیم و گاهی اوقات آن‌ها تا نیمه‌شـــب با شـــوهرم بحث می‌کردند، یکی درباره‌ی مســـائل بهداشتی و دیگری درباره‌ی مســـائل آموزشی و تربیتی. او درباره‌ی وضعیت زنان از آن‌ها ســـؤال‌های زیادی کرد و می‌دانم که از آن‌ها بسیار آموخت. این اولین باری بود که او، با آزادی کامل با افراد تحصیل‌کرده‌ی افغانســـتان مباحثـــه می‌کرد. من خـــود را در حجاب کاملی می‌پوشـــاندم و هرازگاهی برای خرید از خانه خارج می‌شـــدم. البته بیشتر اوقات همسایگان عزیز و مهربان‌مان این کار را انجام می‌دادند، زیرا اگرچه کوچه‌ها برای همه خطرناک بود، این خطر برای همسر شاه مسعود از بقیه بیشتر بود.

میهمان‌خانه، برای اقامت خانواده‌ها نبود و فقط برای پذیرایی از میهمانان طراحی شـــدهٔ بود و به همین جهت آشـــپزخانه نداشت. غذای هر روز ما را

---

۱. منظور سال ۲۰۰۵م/۱۳۸۴ش است.

آشپزی تهیه می‌کرد که غذای همه‌ی میهمانان دولت را آماده می‌ساخت. یک شب که در حال خوردن شام بودیم، شوهرم به من گفت: «فکر نمی‌کنی غذایی که برای ما می‌آورند خیلی زیاد است؟ این عادی نیست. مطمئنم که آشپز برای این‌که می‌داند ما که هستیم بیش از حد معمول برای ما غذا می‌فرستد. ما داریم پول دولت را اسراف می‌کنیم! تو نمی‌خواهی خودت آشپزی کنی؟»

با خنده جواب دادم: «من گمان می‌کردم که من هم یک میهمان هستم!»

اگرچه با او شوخی می‌کردم، اما ته قلبم کاملاً با او موافق بودم. فردای آن روز از مردی که غذا را برای ما آماده می‌کرد خواست که برایش صورت‌حساب غذا را از وقتی که به آنجا آمده بودیم، بیاورد. آشپز دفتر حسابش را بررسی کرد و شوهرم آن را به‌طور کامل پرداخت کرد.

اگرچه حقوق مسعود زیاد نبود، سرمایه‌ای شخصی داشت که خالد نامی با آن کار می‌کرد و همزمان با حقوقی که از مقاومت دریافت می‌کرد، برایش ممر درآمدی بود. با این حال او همواره دوست داشت این دو حساب کاملاً جدا از یکدیگر باشند. ما هیچ‌گاه ثروتمند نبودیم، اما هیچ‌وقت هم کم نیاوردیم. وقتی پدرشوهرم فوت کرد، شوهرم خانه‌ی کوچک جنگلک و زمینی را به ارث برد که بعدها، روی آن تنها خانه‌ی منحصر به خودش را ساخت. او این محل را که اواخر نوجوانی‌اش را در آن گذرانده بود خیلی دوست داشت. آنجا درختان سیب و هلو و بادام کاشته بودند و پدرشوهرم چون خودش نمی‌توانست به آن رسیدگی کند، این زمین را به روستاییان اجاره داده بود. مسعود دوست داشت بعد از گذراندن دوره‌ی دبیرستان، در مدرسه‌ی پلی‌تکنیک به تحصیل بپردازد و بنابراین احتیاج به پول داشت. او در ازای پولی که برای تدریس کلاس‌های فوق‌العاده از مدرسه دریافت می‌کرد، مبلغ سی هزار پول افغانی جمع کرد و به پدرش پیشنهاد اجاره‌ی زمین را داد. او با خودش فکر کرده بود :

در این یک سالی که تا مدرسه باقی‌مانده است، خودم را در پنجشیر حبس می‌کنم و کار می‌کنم.»

آن موقع فرهاد باغبان و همسرش در خانه‌ای کوچک زندگی می‌کردند. شوهرم در وسط زمین چادری می‌زند و لباس‌هایش را در رودخانه می‌شوید و غذایش را روی اجاق درست می‌کند. در مدتی که او غرق درس‌هایش بود، اشخاص دیگری با پیروی از راهنمایی‌های او در آنجا کار می‌کردند. برداشت محصول در آن سال عالی می‌شود و او برای فروش آن‌ها به کابل می‌رود.

پدرش به او می گوید: «پسرم تو هزینه‌ی اجاره‌ی این زمین را با فروش محصول سیب و هلو به دست آوردی. بادام‌ها را به من بده.»

شوهرم با حاضرجوابی می‌گوید: «این قرار ما نبود! حسب قرارداد، من زمین را با تمام محصول آن اجاره کردم. من بادام‌ها را به اندازه‌ی مصرف خانواده کنار می‌گذارم، اما بدانید که بقیه‌ی محصول را می‌فروشم.»

از آن جایی که او نمی‌خواسته به پدرش بی‌احترامی کند، منتظر می‌ماند تا او خوابش ببرد و سپس به کمک مادرش جعبه‌ها را پر از میوه می‌کند و آن‌ها را نزد عمده‌فروش می‌برد و به این ترتیب او توانست هزینه‌ی تحصیلش در پلی‌تکنیک را بپردازد. وقتی که او این داستان را برایم تعریف می‌کرد، می‌خندید و می‌گفت: «می‌بینی وقتی تو تازه به دنیا آمده بودی، من علاقه‌مند به سازماندهی و مدیریت بودم.»

بعد از خیانت دوستُم، بمباران‌ها وسعت پیدا کرد و فامیل شوهرم کابل را ترک کردند و به خانه‌ی ما در جبل‌السراج پناه آوردند. تقریباً همه به‌علاوه‌ی آخرین زن پدرشوهرم و دو فرزندش در خانه‌ی ما بودند. به مدت یک هفته، بین بیست تا سی نفر در خانه‌ی ما از کنار هم رد می‌شدند و اداره‌ی چنین وضعیتی چندان آسان نبود. حتی اگر خانه و باغ هم بزرگ بودند، باز هم همه از هر طرف به هم برخورد می‌کردند. اگرچه با مردها معاشرت نداشتم، اما

اگر اتفاقی به هم بر می‌خوردیم، با هم زیاد صحبت نمی‌کردیم! خیلی خلاصه سلامی می‌کردیم و راهمان را در پیش می‌گرفتیم. آن‌ها سعی می‌کردند با من روبه‌رو نشـــوند، زیرا از نظر آن‌ها همسر امیرصاحب، تجسم یک زن محترم بود! خاطره‌ی کوچکی از برادر شوهرم را به یاد دارم. او حدود بیست سالی از من بزرگ‌تر است و وقتی در سالن با من روبه‌رو شد، آن‌قدر وحشت‌زده شد که با تمام صندلی‌ها و میزها برخورد کرد تا از سالن خارج شد. وقتی او را دیدم که چگونه شـــوکه شده است، نمی‌توانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم! شب هنگام تعریف ماجرا برای شوهرم، کلی تفریح کردیم و خندیدیم.

همه‌ی آن‌هایی که در اینجا یا جای دیگر جنگ را حس کرده‌اند، می‌دانند کـــه حتی زیر بمباران هم زندگی ادامه دارد. هر روز صبح، تنها یک وظیفه و یک هدف برای خودم تعیین می‌کردم و آن این بود که تا آن جا که می‌توانم کاری کنم که آن روز معمولی‌ترین روز ممکن را داشته باشم.

فصل نهم

کابل محاصره شــده بود. دوباره تکرار می‌کنم، بدترین چیز برای مسعود این بود که دشــمنانش، دوســتم و حکمتیار و مزاری،[1] با این که افغانی بودند از طرف کشورهای خارجی مثل ازبکستان، پاکستان یا ایران حمایت شوند. دیگر هیچ کالا و دارویی از جنوب و جنوب‌شرقی که حکمتیار از آنجا راکت‌هایش را پرتاب می‌کرد، وارد نمی‌شــد. بازار از هم پاشــیده بود و محله‌های شــهر یکی پس از دیگری تخریب می‌شــدند. آب قابل شــرب کمیاب شد و بعد از تخریب تأسیســات ســوروبی[2]، شهر دیگر برق نداشــت. ساکنین آنجا به جلال‌آباد می‌گریختند و در مرز بســته‌ی پاکســتان، محصور می‌ماندند. فقط شمال باز بود که شوهرم و نیروهایش از آن دفاع می‌کردند. به مرور زمان و به کمک توضیحاتی که او به ســؤالات من می‌داد، توانستم این اطلاعات را تنظیم کنم، اما آن زمان فقط گوش می‌دادم.

---

۱. عبدالعلی مزاری، رهبر حزب وحدت، کنترل منطقه‌ی هزاره‌جات در مرکز افغانستان را در ۱۹۸۶م/۱۳۶۵ش به دست آورد و شیعه مذهب بود.

۲. تأسیسات برق سوروبی

به محض این‌که از راه می‌رسید تا می‌توانستم او را تنها نمی‌گذاشتم و مثل کاغذ جوهرخشک‌کن، هر چیزی را که در بی‌سیم می‌گفت جذب می‌کردم. همیشه دوست داشت که اتاقمان از بچه‌ها کاملاً جدا باشد تا خلوتمان حفظ شود. در طول روز برنامه‌ی روزانه‌اش را به من ابلاغ می‌کرد و می‌گفت: «امشب دوست دارم با بچه‌ها شام بخورم» و یا برعکس: «به آرامش نیاز دارم. فقط من و تو باشیم.» و من ترتیبش را می‌دادم.

یک سال بعد از تولد عایشه، چهارمین دخترم، زهره، به دنیا آمد. برخلاف بسیاری از مردان که فرزندانشان را وقتی بزرگ می‌شوند دوست دارند، او نسبت به بچه‌ها خیلی مهربان بود. با آن‌ها حرف می‌زد و بهتر از هرکس دیگر آن‌ها را می‌خنداند. خیلی به بچه‌هایش رسیدگی می‌کرد و حتی اگر دیر برمی‌گشت سعی می‌کرد زمانی را با آن‌ها بگذراند. همیشه در ملاقات‌هایش آن‌ها را نزد خود نگه می‌داشت و از شمار زیاد میهمانان در حالی که بچه‌ای روی زانویش بود، استقبال می‌کرد! احمد و خواهرانش همیشه شنونده‌ی مهم‌ترین اسرار مملکتی بودند و البته هیچ‌کدامشان را هرگز بازگو نمی‌کردند. گاهی برای این‌که در آرامش کار کند به اتاق کارش که در چند صد متری خانه‌مان بود نمی‌رفت و خودش را در اتاقمان حبس می‌کرد. من بچه‌ها را در اتاقشان نگه می‌داشتم و هروقت می‌توانستم پیش او می‌رفتم. صبح‌ها به تراس می‌رفتم تا او را حین تمرینات ورزشی‌اش روی میله‌های تعبیه شده در باغ تماشا کنم. گاهی اوقات می‌آمد و دستم را می‌گرفت تا مرا دور درختان بدواند. امروز هنوز این خانه نگهبان لحظات خوش زندگی‌مان است. دوست دارم در آینده این خانه به موزه‌ای تبدیل شود تا در آن زندگی امیرصاحب از طریق کتاب‌های محبوبش، یادداشت‌ها، خاطرات و هدیه‌های رسمی که به او تقدیم کرده‌اند، ترسیم شود.

از چند ماه پیش به‌تدریج از گروه مشهور طلاب اسلام‌گرای افراطی،

همان کسانی که در آینده گروه طالبان را تشکیل دادند، صحبت می‌شد که می‌خواهند شرایط به اصطلاح آرامش را در کشور برقرار کنند. هیچ‌چیز درباره‌ی آن‌ها نمی‌دانستیم جز این‌که گروهی هستند که در مدارس قرآنی پاکستان تربیت شده‌اند و از آنجایی که از جنوب کشور می‌آیند، نماینده‌ی نژاد پشتون هستند. به خاطر می‌آورم که در همه‌ی مکالمات امیرصاحب این جملات تکرار می‌شد: «آن‌ها چه کسانی هستند و چه می‌خواهند؟»

در این مرحله امیرصاحب آن‌ها را در زمره‌ی دشمنانش به حساب نمی‌آورد زیرا بر اساس اطلاعات به دست آمده گروهی بودند که از طرف آمریکا حمایت می‌شدند و به نام صلح و اسلام مبارزه می‌کردند. آن‌ها به‌تدریج پیروزی‌های چشمگیری به دست آوردند و به‌تدریج استان‌های غزنی، وردک و لوگَر به آن‌ها گرویدند. ابتدا آن‌ها برای مردم جریانی رهایی‌بخش به نظر می‌رسیدند. مردم اگرچه از آن‌ها حمایت نمی‌کردند اما آن‌گونه که در مقابل روس‌ها مقاومت می‌کردند در برابر طالبان مقاومت نمی‌کردند. یادم می‌آید که شبی موقع صرف شام امیرصاحب به خواهرش گفت: «شاید آن‌ها راه‌حل همه‌ی مشکلات ما باشند، آن‌ها ظاهراً خدای آسمان‌ها را با خود دارند و در زمین هم هم‌پیمانان خوبی دارند.» طالبان برای دولت کابل پیغام فرستاد: «شهر را ترک کنید، شما دیگر در آنجا کاری ندارید، شما زنان ما را منحرف و دین ما را آلوده کرده‌اید...» آن‌ها هرگز به افرادی مثل شوهر من که مایل بود آن‌ها را بشناسد و با آن‌ها درباره‌ی آینده‌ی کشور بحث کند، جوابی ندادند. با این حال یک روز از او خواستند که به میدان شهر برود.

صبح، وقتی غیرمسلح و فقط به همراه سه نفر عازم آنجا شد به من گفت: «اگر حکومت را بخواهند با کمال میل به آن‌ها واگذار می‌کنم.» وقتی برگشت در حالی که مستأصل به نظر می‌رسید گفت: «آن‌ها فقط دو تا شاخ

کم داشـــتند!» این اصطلاح به این معنی است که آن‌ها آن‌قدر وحشی هستند که برای تبدیل به یک حیوان کامل، فقط به شاخ احتیاج دارند. آن‌ها رئیسی که درخور نامشان باشـــد نداشتند و سخنان انحراف‌آمیزی را به‌خصوص به زنان نسبت می‌دادند و از اسلام به هیچ‌وجه اطلاعی نداشتند. او وحشت‌زده برای من تعریف کرد: «تصورش را بکن، آن‌ها حتی مرا ملا صاحب نامیدند!» پاکســتان بار دیگر دشمنان افغانســتان را مثل عروسک‌های خیمه‌شب‌بازی، بازی می‌داد. آن‌ها وقتی دیدند که حمایت از حکمتیار نتیجه‌ای ندارد، تصمیم گرفتند روی طالبان متعصب شرط‌بندی کنند. طالبان کمی دیر متوجه خطری شـــد که از جانب مسعود آن‌ها را تهدید می‌کرد، و کمی بعد از آن‌که مسعود آنجا را ترک کرد، دستور قتل او را از طریق بی‌سیم دریافت کردند.

زندگی در کابل مثل جاهای دیگر وحشتناک بود. هر روز خبردار می‌شدیم که چندین خانواده در بمباران دیشب زیر آوار دفن شده‌اند. قطعات متلاشی شده‌ی اجساد را از گوشه‌وکنار جمع می‌کردند، از یک‌جا سر جسد و از جای دیگر پاها و بازوهای آن را پیدا می‌کردند. اجســـاد در گورهای دسته‌جمعی دفن می‌شـــدند. هر شب بی‌آن‌که مطمئن باشیم آیا فردا صبح از خواب بیدار خواهیم شـــد یا نه، به خواب می‌رفتیم. زنان صبح با شوهرانشان خداحافظی می‌کردند، بدون آن‌که مطمئن باشند شب هنگام دوباره آن‌ها را خواهند دید. این صحنه‌های غم‌انگیز در مقابلِ نگاه بی‌تفاوت کمیته‌های بین‌المللی و عدم حضور آن‌ها در کشور رخ می‌داد.

طالبـــان به‌تدریج کشـــور را می‌بلعید. وقتی بعـــد از قندهار، هرات را هم گرفتند، برای دکتر عبدالله که خیلی به شـــوهرم نزدیک بود و به همراه دیگر اعضای مقاومت زندانی شـــده بود، بی‌نهایت نگران شدیم. خوشبختانه آن‌ها آزاد شـــدند. امیرصاحب حالا دیگر می‌دانســـت با چه کسانی طرف است و آن‌هـــا حاضر به انجام چه کارهایی هســـتند؛ اعدام‌ها، قطـــع عضو کردن‌ها،

محبوس کردن زنان، بستن مدارس و اجرای سختگیرانه و متحجرانه‌ی مذهب توسط پیروانشان که یکی از یکی دیوانه‌تر بودند. آن‌ها شهر به شهر پیش‌روی می‌کردند. جلال‌آباد، سوروبی... و نهایتاً کابل را که حکمتیار آن را مقر حکومتش قرار داده بود از غرب و جنوب محاصره کردند. حکمتیار که از جانب حامیان پاکستانی‌اش رها شده بود، عقب‌نشینی کرد و با امیرصاحب از در آشتی درآمد اما دیگر برای تغییر جریان حوادث خیلی دیر شده بود. چند ماه بعد شوهرم به او کمک کرد تا از کشور بگریزد.

طالبان اکنون پشت دروازه‌های شهر بودند. کامیون‌های آذوقه رسیدند و مردم امید تازه‌ای گرفتند. آن‌ها فکر می‌کردند که به‌زودی جنگ داخلی و اعمال وحشیانه متوقف خواهد شد و صلح و آرامش بازخواهد گشت. اما وحشت و ترس تمام ناشدنی بود.

آن هنگام با فرزندانم در کابل بودم. مقدمات نامزدی برادرم شاهدین چند روزی بود که آماده شده بود و من حتماً باید در آن شرکت می‌کردم. مادرم از قبل برای تشریفات نامزدی از پنجشیر آمده بود و امیدوار بود که من و عمه‌ام طبق رسوم او را همراهی کنیم و برای دیدار زنان فامیل عروس به منزل آن‌ها برویم. باید بگویم که قریب به بیست سال چیزی جز جنگ ندیده بودیم. از این رو علی‌رغم بمباران‌ها، عزاداری‌ها و محرومیت‌ها زندگی ادامه داشت و نامزدی‌ها و ازدواج‌ها و تولدها به آن آهنگ می‌بخشید.

قبل از سفرم، مدتی طولانی در این مورد تردید داشتم، اما بالأخره چند روزی است که در شهرِ نو هستم.

آن روز صبح شوهرم خیلی نگران به نظر می‌رسید و دیگر نمی‌خواست از میهمان‌سرا خارج شوم. برایم توضیح داد:

«اگر اوضاع بدتر شود و بخواهم شما را از اینجا خارج کنم، باید زمان زیادی را صرف پیدا کردنتان بکنم.»

«امـــا اگر فامیل و اطرافیان مرا نبینند فکر می‌کنند که اوضاع آن‌قدر وخیم شده که شما به من اجازه‌ی رفت‌وآمد نمی‌دهید.»

دلایل من او را مجاب کرد.

با وجود این، شب وقتی بچه‌ها خواب بودند برادرم راشدین از راه رسید و گفت: «وســایلت را جمع کن، اتفاقات بدی افتاده اســت. امیرصاحب مرا فرستاده تا فوراً شما را به جبل‌السراج ببرم.»

جای هیچ ســؤالی نبود، باید می‌رفتم. مسافرت با ماشین همیشه حالم را بد می‌کرد اما حالا و در این ســاعت شــب به خاطر ناامنی حاکم بر جاده‌ها، جرئت خارج شــدن از شهر را نداشــتم. بچه‌ها را پیش مادرم گذاشتم و به سراغ برادرم رفتم و به او گفتم: «مرا به دیدن امیرصاحب ببر، باید اکنون نزد فامیلش باشــد.» بیشتر اوقات زمانی که در کابل نبودم، اگر احتیاج به تمرکز پیدا می‌کرد، به خانه‌ی خواهرش پناه می‌برد.

کوچه‌های تاریک و منحوس، پر از ســنگ و آشغال بود. خرابه‌ها پشت سر هم از جلوی چشم ما رد می‌شدند. هرازگاهی سایه‌ای را می‌دیدیم که از جلو ما به‌ســرعت می‌گذشت، گویی که مرگ به دنبال قربانی می‌گشت. چه ویرانی تأسف‌باری!

درست در لحظه‌ای که به خانه‌ی خواهرشوهرم رسیدیم، شوهرم از خانه بیرون و نزدیک ماشــین آمد و در تاریکی از پشــت شیشه نگاه کرد و فریاد کشــید: «تو هستی پری! اینجا چه کار می‌کنی؟ قرار بود تو و بچه‌ها از اینجا دور باشــید!» محکم جواب دادم: «بچه‌ها را پیش مادرم گذاشــتم. نمی‌توانم این‌قدر زود بروم، هنوز اینجا کار دارم.» می‌خواســتم به هر ترتیبی هست در نامزدی شرکت کنم و زن‌های فامیل همسر برادرش را هم ببینم. احمد ضیاء، برادر مسعود، با دختر رئیس‌جمهور ربانی ازدواج کرده بود.

بــرای این‌که راحت‌تر با هم صحبت کنیم برادرم از ماشــین پیاده شــد و

امیرصاحب به‌جای او پشت فرمان نشست. ماشین به راه افتاد و هر دوی ما عازم شدیم. به جای رفتن به شهر نو مرا به میهمان‌سرای دیگری در وزیر اکبرخان برد. آنجا تنها بودیم. وقتی عمیقاً در چشمانم خیره می‌شد، روحش در من نفوذ می‌کرد. در طول این سال‌ها او برای من همه‌چیز شده بود، دوست، برادر، راهنما، الگو، معلم... همه‌ی زنان عاشق می‌دانند که وقتی در کنار او قرار می‌گرفتم چه احساسی داشتم، از هر نظر در امن و امان بودم. برایش توضیح دادم: «در این شرایط نمی‌خواهم با بچه‌ها بروم. همه‌ی ما در راه کشته می‌شویم.»

«نگران نباش. شب همین‌جا می‌مانیم و فردا صبح خیلی زود همه با هم خواهیم رفت... پری تو باید درک کنی، موقعیت خیلی حساس و پیچیده است. طالبان به‌زودی وارد کابل می‌شود. حکمتیار به من خبر داده که می‌خواهد در مبارزه علیه طالبان با من متحد شود. اما با همه‌ی آن‌چه که او بر سر مردم آورده، من از انتقام می‌ترسم. تو قطعاً باید اینجا را ترک کنی.»

سوپ مورد علاقه‌اش را برایش درست کردم، همان شوربایی که خودش به من یاد داده بود. چقدر این سال‌ها به نظر دور می‌آیند. صبح آن روز اصرار کردم که بگذارد آن روز را بمانم. به من گفت: «بمان و کاری را که دوست داری انجام بده. امشب همدیگر را دوباره می‌بینیم.» آن روز بعدازظهر هیچ دستوری از طرف او دریافت نکردم و خیلی اتفاقی به وزیر اکبر خان برگشتم. شب خیلی دیر برگشت. تمام روز ترتیب فرار مردم و عقب‌نشینی استراتژیک نیروهایش را داده بود و تازه حالا فرصت اندیشیدن به ما را پیدا کرده بود. آن‌چه قرار بود انجام دهیم را برایم توضیح داد. قرار بود سپیده‌دم فردا راشدین همراه بچه‌ها با ماشین اینجا را ترک کنند و ما هم با هلی‌کوپتر برویم و سپس او ما را تا خانه همراهی کند تا قبل از رفتن لباس‌های تمیزش را بردارد.

سپیده‌دم پشت فرمان نشست و به طرف فرودگاه راه افتادیم. نیم ساعت بعد از عزیمت ما موشکی به محل اقامتمان اصابت و آن را کاملاً تخریب کرد.

طالبان از این موضوع که ما دو روز در آنجا اقامت داشتیم باخبر شده بود. در راه فرودگاه که می‌رفتیم موشک‌ها مثل باران اوائل زمستان فرو می‌ریخت و رگبار مسلسل پشت سر هم ادامه داشت. با چشمانم چیزهایی دیدم که هرگز حتی برای بدترین دشـــمنانم هم آرزوی دیدنش را نمی‌کنم. تکه‌های اجساد متلاشی‌شده، خونی که همه‌جا ریخته شده بود، فریاد مجروحانی با شکم‌های پاره شده که نیمی از امعا و احشاءشان بیرون ریخته بود، زنان و بچه‌هایی که گریان می‌دویدند، اجســـاد مادرانی که بچه‌هایشان را در آغوش گرفته بودند روی زمین افتاده بود، گویی که می‌خواسته‌اند این‌گونه آن‌ها را در مقابل مرگ محافظت کنند. یک موشک درست روی ماشین جلویی ما افتاد و مسافران آن مثل عروسک‌های خیمه‌شب‌بازی تکه‌پاره شده از آن بیرون ریختند. شوهرم هنگام رانندگی آن‌قدر فرمان را فشـــار داده بود که دســـت‌هایش سفید شده بودند. در حالی که رنگ صورتش کبود شده بود، جوری به من نگاه می‌کرد که گویی برای بار آخر اســـت مرا می‌بیند. گفـــت: «پری خدا کی می‌خواهد دســـت از تنبیه مردم افغان بردارد؟ چه کرده‌ایم که باید این‌گونه تنبیه شویم؟ مـــن برای آن‌ها هیچ‌کاری نمی‌توانم بکنم! چه زمانی جنگ تمام می‌شـــود؟» روی باند فرودگاه لاشه‌ی هواپیماهایی افتاده بود که اکثراً روسی بودند. تمام ساختمان‌های آن اطراف کاملاً تخریب شده بودند. آن دوردورها خورشید از بالای کوه‌های اخرایی رنگ سر برآورد و هلی‌کوپتر توانست از جا بلند شود و از بالای مزارع منهدم شده پرواز کند.

بـــار دیگـــر در اوج فاجعه، داســـتانی خنـــده‌دار به وجود آمـــد. وقتی به جبل‌السراج رسیدیم برادرم و بچه‌ها بیرون در منتظرما بودند. ناگهان متوجه شدم که کلیدهایم را در کابل جا گذاشته‌ام! ورود به ساختمان غیرممکن بود. شوهرم پرسید: «حالا چه کار کنیم؟ باید در را بشکنیم.»

در آهنی بود و چفت بزرگ و محکمی داشت. همان‌طور که ساختمان را

دور می‌زدم دیدم که یکی از پنجره‌های کوچک حمام باز مانده است. برای من که به اندازه‌ی کافی از کوه‌های پر مخاطره و سخت بالا رفته بودم، بالا رفتن از یک دیوار کاری نداشت. دامن بلندم را بالا زدم و چند دقیقه‌ی بعد آن طرف دیوار بودم. وقتی که در را به روی آن‌ها گشودم، شوهرم که شاید سخت‌ترین دوران زندگی‌اش را می‌گذراند، لبخندی زد و گفت: «تو همیشه مرا شگفت‌زده می‌کنی.» در حینی که آبی به دست و صورتش می‌زد، یکی از هندوانه‌هایی را که در زیرزمین خنک نگه داشته بودم آوردم تا شوهرم با آن تشنگی‌اش را رفع کند. سپس وسایلش را برایش آماده کردم و او دوباره رفت.

بعد از آن دیگر کابل را ندیدم.

تصویری که از کابل در ذهنم باقی مانده شهری است که از روی ویرانه‌های خانه‌ها، مدرسه‌ها، بیمارستان‌ها، سینماها و مغازه‌هایش دود بر می‌خیزد، به‌علاوه‌ی مین‌هایی که در همه‌جا کاشته شده بود تا کسانی را که در میان خرابه‌ها به دنبال تکه وسایل زندگی‌شان می‌گردند را هم به کشتن دهد.

از خانه‌ی خودمان جاده‌های پر از کامیون، خودرو و عابرین پیاده‌ای را که از شهر می‌گریختند، می‌دیدم. کم‌کم در طول راه چادرها بر افراشته شدند و مهاجرتی وحشتناک آغاز شد.

یک روز بعدازظهر، خبر آمدنش را به من دادند. به سوی باغ دویدم تا به استقبالش بروم. هنوز هم وقتی چهره‌ی کبود و رنگ‌پریده‌اش را به یاد می‌آورم دلم به درد می‌آید. «خواهرانم کجا هستند؟» آن‌قدر پشت بی‌سیم فریاد کشیده بود که دیگر صدایش در نمی‌آمد. «آن‌ها را نمی‌بینم. به آن‌ها گفته بودم تا کابل را ترک کنند و با خانواده‌هایشان به اینجا بیایند و بعد از آن به پنجشیر بروند. برای چه هنوز به اینجا نیامده‌اند؟» مثل همه‌ی مردان آن زمان از فکر این‌که خانواده و به‌خصوص همسرش به دست دشمن بیفتد، به‌شدت نگران بود. بزرگ‌ترین نگرانی‌اش این بود که نکند ما به خاطر او

زندانی شویم و او مجبور شود بین ما و ملتش یکی را انتخاب کند. درحینی که با نگرانی لحظات را سپری می‌کرد و با همه‌جا تماس می‌گرفت، خواهرانش و خانواده‌هایشان سر رسیدند. امیرصاحب به آن‌ها گفت که بیهوده اثاثشان را باز نکنند، باید بلادرنگ به طرف پنجشیرحرکت کنند.

بی‌بی شیرین جلو آمد تا با او صحبت کند:

«برادرم، در گذشته به‌راحتی می‌توانستیم جابه‌جا شویم زیرا در آن زمان فقط بچه‌هایمان با ما بودند. اما امروز شرایطمان فرق می‌کند، بچه‌ها همه ازدواج کرده‌اند و هر خانواده دست‌کم پانزده نفرجمعیت دارد. کجا برویم اقامت کنیم؟ آنجا؟ ما حتی یک چادر هم نداریم! با این همه آدم چه‌کار کنیم؟»

شوهرم یکی از مردان مورد اعتمادش را صدا کرد و گفت: «وضعیت هواپیماها چطور است و چند تا از آن‌ها باقی مانده‌اند؟» آخرین هواپیما در فرودگاه بگرام در شرف پرواز به هند بود. شوهرم دستور داد: «بسیار خوب، من همه‌ی فامیلم را با آن می‌فرستم، این پرواز باید حتماً صورت گیرد.» او از این‌که به کسی به‌خصوص به نزدیکانش امتیاز بدهد متنفر بود اما حالا انتخاب دیگری نداشت. این آخرین پروازی بود که از افغانستان آزاد صورت می‌گرفت چرا که بعد از آن طالبان فرودگاه را به تصرف خود درآورد. در این هواپیما به جز سفیر هند که به کشورش باز می‌گشت همه‌ی مسافران، فامیل و نزدیکانشان را می‌گذاشتند و به خارج از کشور می‌رفتند. با دیدن اشک‌های خانواده‌ی شوهرم سفیر هم گریه کرد. در طول پرواز، او از کیفش مدارک و مهرش را در آورد تا کارهای ویزای آن‌ها را انجام دهد تا بتوانند به راحتی وارد هند شوند.

غذا را آماده کردم، اما شوهرم میل به غذا نداشت. منتظر شد تا فامیلش بروند و بعد دوش گرفت و به کابل رفت و همه‌ی اعضای دولت سیاف، ربانی و حکمتیار را که به او پیوسته بودند از آنجا خارج کرد. دو بار افرادش را نزد نجیب‌الله که از سال ۱۹۹۲م/۱۳۷۱ش در دفتر سازمان ملل پناهنده شده بود،

فرســـتاد تا او را متقاعد کند که مثل دیگران از آنجا بگریزد. اما رئیس‌جمهور ســـابق طی نامه‌ای که هنوز آن را نگه داشـــته‌ام به او خبـــر داد: «من در اینجا می‌مانم. تو آدم شجاعی هستی که همیشه مبارزه کرده‌ای و سعی کردی به من هـــم کمک کنی. من هم زودتر از آن‌چـــه فکر کنی به تو کمک خواهم کرد.» نجیب‌الله طالبان را نمی‌شـــناخت. او ساده‌لوحانه فکر می‌کرد که طالبان از او خواهند خواســـت که در رأس قدرت بنشیند. این مرد یک قاتل بود و زمانی که روی کار بود، سازمان اطلاعات جاسوسی کمونیست هزاران انسان بی‌گناه را بـــه قتل رســـانده بود. اما این وظیفه‌ی مقاومت بود کـــه آن‌ها را محاکمه و مجازات کند نه طالبان. وقتی طالبان در ۲۸ ســـپتامبر وارد کابل شدند، به زور وارد ساختمان سازمان ملل شدند و بدون محاکمه نجیب‌الله و برادرش، رئیس سابق نیروهای امنیتی، را زنده اخته کردند و سپس آن‌ها را به پشت خودرویی بستند و تا سر حد مرگ روی زمین کشیدند و در میدان بزرگ آریانا در حالی که سیگار در دهانشان فرو کرده بودند و دسته‌های دلار از جیبشان بیرون زده بود اعدام کردند. آن‌ها در حالی که با کابل فلزی مردم را می‌زدند، مجبورشان می‌کردند در مقابل اجساد مثله‌شده‌ی آن‌ها رژه بروند.

شـــوهرم برای جلوگیری از رگبار آتش و رویارویی با نیروهای دشمن، قبل از این‌که طالبان به‌طور کامل قشـــون خود را در شهر پیاده کنند، کابل را ترک کرد. برای حفاظت هرچه بیشـــتر از جان مردم، همان دســـتوراتی را که برای آخرین سربازانش در کابل صادر کرده بود، حالا از خانه و پشت بی‌سیم فریادکنان تکرار می کرد: «از آنجا بروید. دیگر شلیک نکنید. عقب‌نشینی کنید. عقب‌نشـــینی کنید!» سپس دستور داد که جاده‌ای را که به طرف جبل‌السراج می‌رفت، مین‌گذاری کنند تا از پیش‌روی طالبان به‌ســـوی شـــمال جلوگیری شـــود. چند ساعت بعد خبردار شد که ســـه تن از عزیزترین مجاهدینش در حین مین‌گذاری به دلیل بی‌احتیاطی منفجر شـــده‌اند. با این‌که از این ضایعه

بسیار متأثر شده بود، ترتیب رفتن مرا همراه گل‌خان برادر روح‌گل با ماشین داد. سه تا از بچه‌هایمان در پنجشیر پیش پدر و مادرم بودند و فاطمه که به هیچ‌وجه نمی‌خواست از من جدا شود و زهره که نوزاد بود، پیش من مانده بودند. به سمت گل‌بهار راه افتادیم، اما راه‌بندان شدیدی بود و جاده‌ها پر از کامیون و خودرو بودند. مردم بدون کفش و با پاهای خونین راه می‌رفتند. بچه‌هایی که پدر و مادرشان را گم کرده بودند گریه می‌کردند. جوان‌ها که بار و بندیل هم داشتند، افراد پیر را بر دوششان حمل می‌کردند. سربازان در حالی که ترس در دل داشتند، خسته و درمانده راه می‌رفتند. آن‌ها چند روزی بود که بدون غذا و آب مانده بودند و از آنجایی که دستور عقب‌نشینی به آن‌ها داده شده بود، می‌ترسیدند به دست طالبان بیفتند و به‌وسیله‌ی آن‌ها که اسیران خود را سر می‌برند، قتل‌عام شوند. در شمال، ژنرال دوستم که بدون شک هنوز به قضاوت خودش به‌اندازه‌ی کافی برای مردمش بدبختی درست نکرده بود تونل سالنگ را بسته بود. بنابراین، پنجشیر آن هم تنها از طریق گل‌بهار، تنها جایی بود که مردم می‌توانستند به آن پناه ببرند.

ساعت‌ها بود که در راه‌بندان گیر افتاده بودیم، بالأخره تصمیم گرفتم راه را برگردیم. ما به هیچ‌وجه جلو نمی‌رفتیم و من از عکس‌العمل‌های خشونت‌آمیز مردم در صورت باخبر شدن از حضور خانواده‌ی امیرصاحب در این ماشین می‌ترسیدم.

تقریباً به خانه رسیده بودم که شوهرم با بی‌سیم با من تماس گرفت: «کجا هستی؟»

«در جبل‌السراج.»

«آنجا چه کار می‌کنی؟ الان باید در جاده باشی!»

«این غیرممکن و بسیار خطرناک است.»

«الان می‌آیم.»

او از خانــه با پایگاه هوایی تماس گرفت ــ البته پایگاه هوایی برای یک زمین کوچک که در چند کیلومتری آنجا بود، کلمه‌ی بسیار بزرگی است: «آیا هلی‌کوپتری باقی مانده است؟»

«هیچی»

«واقعاً هیچی؟»

«فقط یکی مانده که چون چند بار هدف قرار گرفته سوراخ‌سوراخ است و دیگر پنجره ندارد و به‌جای پنجره‌هایش حلب‌های روغن گذاشته‌ایم.

«عیبی ندارد، آماده‌اش کنید.»

می‌ترسم که با خواندن کلمه‌ی هلی‌کوپتر، تصور چیزی شبیه هلی‌کوپترهای کشور خودتان در ذهنتان نقش ببندد. ما به هلی‌کوپترهای خودمان می‌گوییم تابوت‌های پرنده که خود کلمه‌ی گویایی اســت! با خودم فکر کردم که این یکی باید در حالت فاجعه‌آمیزی باشــد که با وجود چنین شرایطی هنوز هم در باند فرودگاه باقی مانده است.

از قبل بیشتر کتاب‌های شوهرم و چند تا از وسایلمان را همراه بچه‌های بزرگ‌ترم فرســتادم و مجبور شدم بقیه را همان‌جا بگذارم. جبل‌السراج را به اتفاق دکتر عبدالله، شوهرم، روح‌گل، دو خلبان، فاطمه و زهره ترک کردم. به محض این‌که هلی‌کوپتر از پشته سرخ برخاست باد همه‌ی سوراخ‌ها و درزها را پر کرد. به‌تدریج که ارتفاع گرفتیم سروصدای بینگ و بنگ حلبی‌هایی که در کابین به هم می‌خوردند بلند شــد. هوای بســیار سردی بود. بار دیگر در موقعیتی حســاس ســوژه‌ی خنده‌داری پیدا کردم وشروع به خندیدن کردم. روح‌گل رویش را به من کرد و آهسته گفت: «برای چه می‌خندی؟»

«وقتی فکر می‌کنم با مردی سفر می‌کنم که از روی پنجره‌های هلی‌کوپترش، نام کشور تولیدکننده‌ی روغن، حجم روغن و مقدار چربی موجود در آن را می‌خواند، خنده‌ام می‌گیرد!»

زیر پای ما ستون‌های مردم مثل مورچه به طرف دره سرازیر بودند. امید به زندگی آرام و آسوده برای همیشه از ذهنم پر کشید و رفت. تنها نشانه‌ی امیدم شوهرم بود. در این هلی‌کوپتر پر سروصدا خدا را شکر می‌کردم که او تصمیم نگرفت ما را هم به همراه خانواده‌اش به خارج بفرستد. هنگامی که وارد دره‌ی پنجشیر شدیم صدها مرد روی زمین فرودگاه گرد آمده بودند. همه‌ی آن‌ها مردمی رنج کشیده بودند و یک یا چند نفر از اعضای خانواده‌شان را از دست داده بودند و اکثریت‌شان خانه و زندگی‌شان را پشت سرشان رها کرده بودند. خیلی نگران بودم که موقع نشستن هلی‌کوپتر عکس‌العمل آن‌ها چه خواهد بود؟ همیشه از عکس‌العمل جمعیت واهمه داشتم. اما به محض این‌که شوهرم پایش را روی زمین گذاشت، این مردان خشن که با پتو و یک شال بزرگ پشمی قهوه‌ای خود را پوشانده بودند به تحسین او پرداختند و فریادکنان گفتند: «امیرصاحب اینجاست، ما نجات پیدا کردیم.» حضور شوهرم به‌عنوان نماد مقاومت برای آن‌ها شاهدی برای امید بود.

معمولاً وقتی با هم سفر می‌کردیم، ما را با ماشین به منزل می‌رساند. در آنجا، در آن فضای پرشور و هیجان و احساسات غلیظی که جمعیت را در بر گرفته بود، او کاملاً ما را فراموش کرد. جمعیت او را با خود برد و ما تنها ماندیم.

با روح‌گل و بچه‌ها پیاده راه افتادیم. همان‌طور که قبلاً گفتم هیچ‌وقت چادری سر نکردم. با روسری بزرگی که روی سرم انداخته بودم به مردانی برمی‌خوردم که هیچ‌وقت مرا ندیده بودند و حتی شک هم نمی‌کردند که من ممکن است چه کسی باشم. داشتیم خلاف جهت مردم می‌رفتیم که ماشین یکی از همسایه‌ها نگه داشت. سوار شدیم، از دور شوهرم را دیدم که سرش را به طرف ما می چرخاند. خاطرش از جانب ما جمع شد و در این لحظه خطاب به جمعیت گفت: «قرار ما مقابل مدرسه‌ی بازارک.» پیام او در همه‌ی دهکده پخش شد.

فصل دهم

حدود صد نفر از مردان، با سـنین مختلف زیر درختان گرد هم آمدند. آن‌ها غمگین و درمانده بودند. کشورشـان اشـغال شـده بود و هـر لحظه امکان داشـت طالبان حمله و همه را قتل عام کند. در حالی که همگی در سکوت وحشـتناکی فرو رفته بودند، مسعود سـخنرانی‌اش را آغاز کرد. چگونه این مرد که سـال‌ها طعم شکست را چشـیده بود و اکنون هم چیزی نمانده بود که هدفش را برای همیشـه از دسـت بدهد، باز هم انرژی پیدا می‌کرد تا از یـک آرمان که دیگر به آن امیدی نبـود دفاع کند؟ این چه معجزه‌ای بود که خیانت‌ها در وجودش تلخی، کینه و نفرتی باقی نمی‌گذاشت؟ تنها می‌توانیم بگوییم که این‌ها همه خواست خدا بوده است و این یکی از بی‌شمار اسراری است که هرگز روشن نخواهد شد. بار دیگر قوام شخصیتی و نیروی ایمان او ثابت شد. در برابر جمعیت دلایلش را بیان و با منطق معترضان را آرام کرد. «حتی اگر آخرین تکه‌ی اشغال‌نشده‌ی افغانستان به‌اندازه‌ی پاکول من باشد، تا آخرین نفس برای دفاع از آن مبارزه خواهم کرد. شما چه؟ اجازه می‌دهید کشـورتان در بند دشمن باشـد یا این‌که مثل یک مسلمان واقعی از آن دفاع

خواهید کرد؟» جمعیت با سخنان امیرصاحب به وجد آمده بود. با صدای بلند فریاد زد: «ترجیح می‌دهید ایستاده بمیرید یا زیر یوغ بندگی اشغالگر به زانو درآیید!» همه‌ی مردان با اشتیاق از جا برخاستند. نه تنها دیگر در چهره‌هایشان نشانه‌ای از اندوه و ناامیدی دیده نمی‌شد، بلکه در آن‌ها اراده‌ای بسیار قوی به چشم می‌خورد. آن‌ها رهبر خود را باز شناختند. شوهرم برایشان توضیح داد که طالبان به‌راستی چه کسانی هستند و چرا باید مثل سابق که با روس‌ها مبارزه می‌کردند با آن‌ها هم مبارزه کنند. بار دیگر از آن‌ها خواست: «چُنته[1] و چراغ موشی‌تان را بردارید و عازم پیکار شوید، آیا آماده هستید؟» پیران گفتند: «امیرصاحب، نه تنها ما مردان، بلکه زنان و فرزندانمان هم در کنارت خواهند ماند.»

بعد از آن وقتی شوهرم در خانه‌ی کوچکمان در جنگلک به ما ملحق شد، لبخند زیبایش دوباره به لبانش بازگشته بود: «ملتم در کنارم هستند، من به هدفم خواهم رسید.» در بدترین لحظات زندگی، حتی وقتی که می‌بایست سریعاً تصمیم می‌گرفت و یا حتی اگر از قبل هم تصمیمش را گرفته بود، نیاز داشت که در جمع هوادارانش غور کند و از اتحادشان نیرو بگیرد.

شب همان روز در اتاق میهمان‌خانه، همه‌ی فرماندهانش را به حضور پذیرفت تا دوباره به مقاومت نظم دهند، زندگی صدها هزار پناهنده که در حال حاضر در دره‌ی پنجشیر چادر زده بودند را ساماندهی کنند و جنگجویان را در نقاط مختلف استراتژیک مستقر کنند. روزهای بعد حتی فرصت نداشتیم با یکدیگر صحبت کنیم، زیرا خانه پر از آدم بود. تازه بعد از یک هفته خبر اعدام نجیب‌الله را شنیدم. وقتی شوهرم جریان اعدام او را برای من تعریف می‌کرد هنوز منقلب بود.

حوادث پی‌درپی و با شتاب هرچه تمام‌تر اتفاق می‌افتادند.

---

۱. Tchonta: چُنته، کوله‌بار سربازان در زمان جنگ.

طالبان به قصد حمله به پنجشیر، به طرف تونل سالنگ پیش‌روی می‌کردند. مسعود دستور انفجار جاده‌ی تانگی را به نیروهایش داد. از آن به بعد دره غیرقابل دسترس شد زیرا این تنها راهی بود که دره را به دشت وصل می‌کرد. بیش از بیست سال از جریان کودتای نافرجام علیه رئیس‌جمهور داود می‌گذشت. شوهرم دوباره به همان نقطه‌ی اول، یعنی به همان دره‌ی پنجشیری که آن را مثل کف دستش می‌شناخت، برگشته بود. اینجا جایی بود که بیش از هر جای دیگری آن را خانه‌ی خودش می‌دانست. آیا او از این‌که می‌دید تاریخ دوباره تکرار می‌شود مأیوس بود؟ برعکس. این یکی از نشانه‌های همیشگی شخصیتش بود که هرچه شرایط بدتر می‌شد، او اعتماد بیشتری از خود نشان می‌داد.

من ساده‌لوح نیستم.

برای مدتی طولانی، به نیروهایش اجازه‌ی حمله نمی‌داد و فقط از آن‌ها می‌خواست که در مقابل حمله‌های طالبان مقاومت کنند. طبق همین روش توانسته بودند هفت حمله‌ی نیروهای شوروی را دفع کنند. جنگ‌های شدیدی در پروان و کاپیسا در گرفت تا طالبان را مجبور به عقب‌نشینی به سمت کابل کنند.

بعدها به کمک متحدین جدیدش، ژنرال دوستم و خلیلی، که قبلاً از دشمنانش به حساب می‌آمدند، حتی بگرام هم باز پس گرفته شد.

پنج ماه بعد طالبان بار دیگر در تانگی مستقر شدند.

زندگی ما از صفر شروع شد. بیشتر وسایلمان در جبل‌السراج بود و بچه‌ها لباس کافی نداشتند. علاوه بر آن مثل همه‌ی افغان‌ها که طبق یک عادت قدیمی همیشه در منازلشان مواد غذایی ذخیره می‌کنند، هیچ اندوخته‌ی غذایی نداشتیم. با این حال می‌بایست برای نزدیکان، نظامی‌ها و خانواده‌های پناهنده که هیچ نداشتند غذا آماده می‌کردم. همه‌ی فرماندهان بزرگ جنگ، از

کشـــور خارج و پناهنده شده بودند. باز هم امیرصاحب به تنهایی می‌جنگید. با این‌که هیچ‌وقت به خودش اجازه نمی‌داد کلمه‌ای پشـــت سر کسی حرف بزند، برای اولین بار از او شنیدم که از کسانی که او را رها کرده بودند، انتقاد کرد. این رفتار غیرمعمول، مرا دچار دلتنگی شدیدی کرد. بعدها وقتی همه‌ی ایـــن فرماندهان از ربانی و حضرتعلی گرفته تا ســـیاف و خلیلی، به کشـــور بازگشتند، بدون هیچ سرزنشی از آن‌ها استقبال کرد، اما به من گفت: «همیشه همان داســـتان همیشگی است. تا مســـئله‌ای پیش می‌آید، از کشور می‌روند و وقتی می‌فهمند آینده‌شـــان اینجاســـت دوباره برمی‌گردند! و من مادامی که آن‌ها برای کشـــور مفید باشـــند از آن‌ها استقبال می‌کنم! می‌بینی، درست‌بشو نیستند.»

پنجشـــیر که معمولاً آن‌قدر آرام بـــود، در حال حاضر آن‌چنان پر ازدحام شده بود که تنها راه خروج از آن هلی‌کوپتر بود. مقاومت چندین هلی‌کوپتر داشت که از بازی روزگار، روس‌ها به آن هدیه کرده بودند. از پایگاه نظامی او در دوشـــنبه پایتخت تاجیکســـتان، با هلی‌کوپتر دو ساعت راه و با ماشین چهار روز راه بود. به اســـتثنای عربستان سعودی، امارات و پاکستان که تنها کشـــورهای دنیا بودند که رژیم طالبان را به رســـمیت می‌شـــناختند، تمامی سفارت‌خانه‌ها با نام رسمی کشور آزادمان، دولت اسلامی افغانستان، نسبتاً به کارشان ادامه می‌دادند. مسئولین سفارت به‌وسیله‌ی مسعود منصوب می‌شدند و آن‌ها همیشـــه به او در خارج کردن فرماندهان بزرگی که شهرشان توسط طالبان محاصره شده بود، کمک می‌کردند. دره‌ی کیان در بامیان هم از همین مناطق بود که طالبان بی‌رحمانه همه‌ی مردم آنجا را قتل‌عام کرد.

جاده‌هـــای باریک و خاکی ما، که محل رفت‌وآمد گله‌های بز و چندتایی اتوبـــوس و تعداد کمی خودرو بود، از هر طرف محل عبورومرور ســـربازان شده بود. خارجی‌ها، اعم از مقامات رسمی یا روزنامه‌نگاران از این‌که چادری

هنوز در میان زنان دهکده رواج داشت شگفت‌زده می‌شدند. بعضی مسعود را متهم می کردند که او آن را به زنان تحمیل کرده است، چقدر این حرف اشتباه بود! آن‌ها اگر به داخل روستاها می‌رفتند، می‌توانستند زنان و دخترانی را ببینند که بدون پوشیه رفت‌وآمد می‌کردند. مردم عقیده داشتند که برای جابه‌جایی درجاده‌ها با پای پیاده پوشش صورت، بهترین وسیله‌ی حفاظت است. شوهرم همیشه یادآور می‌شد که چادری اجباری نیست. او می‌گفت: «با وجود این نمی‌خواهم آن را قدغن کنم و درست عکس کار طالبان را انجام دهم.» او عقیده داشت که افغان‌ها طی قرون متمادی، از جانب سنت‌ها و فشارهای خاص فرهنگی، مظلوم واقع شده‌اند و همیشه تکرار می‌کرد در قرآن مردان و زنان حقوق مساوی دارند. او می‌گفت: «من هرچه سعی می‌کنم زنجیرها را از دست و پای آن‌ها باز کنم، اصولگراها زنجیرهای سنت را محکم‌تر می‌کنند!» او معتقد بود که تنها تحصیل می‌تواند آزادی را برای زنان به ارمغان آورد. این اتفاقی نبود که زنانی که حاضر نمی‌شدند حجاب افراطی تحمیل‌شده از طرف طالبان را بپذیرند، اکثراً افرادی تحصیل‌کرده بودند. به یاد دارم که یک شب، مردی را دعوت کرد که می‌خواست به زور دخترش را شوهر دهد. آن دختر با ناامیدی به شوهرم نامه‌ای نوشته بود و در آن توضیح داده بود که چقدر این ازدواج باعث وحشت او شده است. امیرصاحب برای پدر آن دختر دلایلی آورد و او را از این کار منصرف کرد. وقتی او از خانه خارج شد، شوهرم در حالی که لبخندی بر لب داشت به من گفت: «اگر این دختر سواد نوشتن نداشت تمام عمرش را باید افسوس می‌خورد.»

پناهندگان جنگ از همه‌ی نقاط کشور، به دره می‌آمدند. هربار که به دهکده‌ای حمله می‌شد، ساکنان آن به منطقه‌ای که هنوز توسط طالبان تصرف نشده بود، می‌گریختند و حسب مسیری که انتخاب می‌کردند، سرما یا گرمای هوا، جان کودکان، بیماران یا افراد مسن را می‌گرفت. روزهای اول، پنجشیری‌ها

مسئولیت آن‌ها را بر عهده می‌گرفتند. خواهر دکتر عبدالله، باغ پرگلش را به اردوی پناهندگان تبدیل کرد و صدها خانواده را در آن اسکان داد. او بیش از بیست روز، از ساعت ده صبح دیگ‌های بزرگ غذا را بار می‌گذاشت و به علت کمبود بشقاب، غذا را روی تکه‌های پلاستیک می‌ریخت و بین مردم تقسیم می‌کرد. آوارگان جنگ که از دشت شمالی می‌آمدند در حرارت چهل درجه، با پاهایی برهنه و خونین خودشان را به دره می‌رساندند. شب هنگام بمباران، آن‌قدرغافلگیر می‌شدند که حتی فرصت پوشیدن کفش‌هایشان را که بیرون اتاق گذاشته بودند پیدا نمی‌کردند. به‌خصوص مادر جوانی را به خاطر دارم که بچه‌اش را که ساعت‌ها پیش مرده بود، در آغوش گرفته بود و در حالی که تلوتلو می‌خورد حاضر نمی‌شد بچه‌اش را رها کند. بعدها دو اردوگاه چندهزار نفری از پناهندگان، در هَنَبه و دشتق برپا شد. برایشان چادر زدند و دیوارهای کوچکی بین چادرها، نصب کردند. از آنجایی که تعداد چادرها کافی نبود، از روکش‌های پلاستیکی به‌جای سقف استفاده می‌کردند که زیر آن‌ها گرمای هوا غیرقابل تحمل بود. اتوبوس‌های متروکه هم تبدیل به محل اسکان خانواده‌ها شده بود و انبوهی از تخته‌سنگ‌های کوچک، به‌جای چرخ‌های پنچر شده، اتوبوس را سر پا نگه می‌داشت. وقتی از زبان زنانی که از کابل برمی‌گشتند، حوادثی را که در آنجا اتفاق افتاده بود می‌شنیدم، مو بر بدنم سیخ می‌شد. زنان حق انجام کوچک‌ترین کاری را نداشتند و امکان داشت با کوچک‌ترین بهانه‌ای مورد ضرب‌وشتم قرار گیرند. برای یک ناخن لاک‌زده، انگشت پای عده‌ای از آن‌ها را بریده بودند. روزبه‌روز به تعداد تجاوزات به زنان و شمار مفقودان افزوده می‌شد. طالبان در دین تجدیدنظر کرده، اصلاح و آن را به قانونی مطلق تبدیل کردند و سپس با ماده قانون‌های بی‌شماری که به آن اضافه کردند، دیکتاتوری بی‌سابقه‌ای به زنان تحمیل شد. از جمله:

- ممنوعیت اشـــتغال بیرون از منزل برای پزشکان، استادان، معلمان، و مهندسان زن و اکثر مشاغل
- ممنوعیت خروج زنان از خانه بدون همراهی یکی از محارم
- ممنوعیت بستن قرارداد تجاری با مردان
- ممنوعیت رفتن به مدرسه، دانشگاه یا هر سازمان آموزشی دیگر
- الزام به پوشـــیدن چادری برای زنان به‌طوری که از فرق سر تا روی پای آن‌ها را بپوشاند
- ممنوعیت حرف زدن و یا دست دادن با مردان نامحرم و ممنوعیت خندیدن با صدای بلند
- ممنوعیت پوشیدن کفش‌های پاشـــنه‌بلند به‌علت ایجاد صدا هنگام راه رفتن
- ممنوعیت جابه‌جایی با تاکسی بدون همراه داشتن محرم
- ممنوعیت حرف زدن در رادیو، تلویزیون و یا حضور در مناسبت‌های عمومی
- ممنوعیت ورزش کردن یا ورود در یک باشگاه یا مرکز ورزشی
- ممنوعیت دوچرخه‌ســواری یا سوار شـــدن موتورسیکلت حتی در معیت محرم
- ممنوعیت پوشیدن لباس‌های رنگی شاد
- ممنوعیت تجمع زنان در جشن‌های ملی یا برای هر انگیزه‌ی تفریحی دیگر
- ممنوعیت شستن لباس کنار رودخانه‌ها و یا در ملأعام
- ممنوعیت حضور در بالکن خانه یا آپارتمان
- الزام به رنگ کردن شیشه‌ی پنجره‌ی خانه‌ها به‌خاطر پرهیز از دیده شدن خانم‌ها از بیرون

- ممنوعیت پوشیدن شلوار گشاد حتی زیر چادر
- ممنوعیت اندازه زدن لباس خانم‌ها توسط خیاط مرد
- ممنوعیت ورود مشترک زنان و مردان به وسایل نقلیه‌ی عمومی

زندگی دیگر به هیچ‌چیز شبیه نبود. موسیقی، تلویزیون، رادیو، سرودها و جشن‌ها همه ممنوع بود. حتی برگزاری جشن نوروز، در بیست و یکم مارس هم قدغن شده بود. انگار که یک مرگ تدریجی برای مردم برنامه‌ریزی شده بود.

هر روز از صبح تا شب، حدود دوازده نفر میهمان خانم داشتم و سخنگوی شکایات و خواسته‌های آن‌ها نزد شوهرم بودم. کم‌کم، او را نسبت به آرمان‌های زنان حساس کردم و توانستم به او در مورد آن‌چه در شهرستان‌ها اتفاق می‌افتاد و او از آن‌ها آگاهی نداشت، اطلاع‌رسانی کنم. وقتی او متوجه این همه اطلاعات من درباره‌ی زنان شد، بسیار تعجب کرد و برای این‌که مرا دست بیندازد، حکیمانه، ضرب‌المثلی افغانی برایم خواند: «کوری که خانه‌اش را ترک نمی‌کند از اخبار بغداد خبر دارد.»

بعدها افزایش تعداد اُسرا به دیگر مشکلاتمان اضافه شد. شوهرم در کمال تعجب متوجه شد که بین نیروهای طالبان، افرادی از ملیت‌های مختلف حضور دارند. علاوه بر افغان‌ها، در میان آن‌ها پاکستانی‌ها، چینی‌ها، عرب‌ها، و حتی غربی‌ها هم دیده می‌شدند. او از اولین اُسرای طالبان در اتاق کوچکی که به میهمانان اختصاص داشت، بازجویی کرد: «چرا این جنگ را راه انداخته‌اید؟ چرا اسم آن را جهاد گذاشته‌اید؟ مگر شما نمی‌دانید که ما هم مثل شما مسلمانیم؟» وقتی از اتاق بازجویی بیرون آمد، سخت آشفته بود. «حتی حرف زدن با آن‌ها هم بیهوده است. آن‌ها هیچ‌چیز حالی‌شان نیست. مغزشان را کاملاً شست‌وشو داده‌اند و یک سری عقاید غلط به خوردشان داده‌اند.» هر بار که سعی می‌کرد از آن‌ها اطلاعات بگیرد، به‌آرامی از آن‌ها

سؤالاتی می‌پرسید که البته هیچ نتیجه‌ای در برنداشت. آن‌ها با ناباوری سرسخت و نفوذناپذیر بودند و بی‌اراده آیه‌های قرآن را از بر می‌خواندند. با وجوداین با آن‌ها، مانند اسیران روس، به‌خوبی رفتار می‌شد. مسعود دستور داد به آن‌ها، مثل پناهندگان، غذای خوب داده شود. حتی آن‌ها را در جای بهتری از پناهندگان اسکان دادند! تا این زمان در دره‌ی پنجشیر، زندانی وجود نداشت. بنابراین احداث چندین زندان، در اسرع وقت ضروری بود. زندان بورَک را به خاطر می‌آورم که زندانیان مجاز بودند خود را شست‌وشو دهند و در رودخانه وضو بگیرند. در ابتدا، بعضی از اُسرا، که به نوع غذا و آب و هوا عادت نداشتند، مریض شدند. باید اعتراف کنم که وقتی دیدم شوهرم از پزشکان خواست تا آن‌ها را معالجه کنند، بسیار شگفت‌زده شدم.

شبی مسعود با پیشانی چین‌خورده به خانه برگشت. در کشور ما این اصطلاح را در مورد کسی که عصبانی است به‌کار می‌برند. او معمولاً وقتی از در خانه وارد می‌شد، همه‌ی ناراحتی‌هایش را از من پنهان می‌کرد. اما آن روز، یکی از مجاهدین را مؤاخذه کرده بود. وی به عده‌ای از زندانیان دستور داده بود تا راه منتهی به خانه‌ی ما را تعمیر کنند و با خودش فکر می‌کرده که کار درستی هم انجام داده است. شوهرم در حالی که بسیار خشمگین بود، با لحنی سرزنش‌آمیز گفت: «این پسر کاملاً دیوانه است. این که زندانیان برای منفعت مردم کار کنند قابل قبول است اما برای منفعت شخصی من نباید به کار گرفته شوند. این غیرقابل قبول است. پری برو برای آن‌ها غذا درست کن!» و چون دید که با بی‌رغبتی مشغول آشپزی شدم، مرا ملامت کرد و گفت: «این پسربچه‌های بیچاره موجودات انسانی هستند، علاوه بر این، آن‌ها در این ماجرا قربانی شده‌اند. آن‌ها دارند بهای جهل خود را می‌پردازند و دیگر نباید به رنج‌هایشان اضافه شود.»

در خانه‌ی ما به روی همه باز بود. بیشتر اوقات پیرزنان از راه دور

می‌آمدند، تا از او بخواهند پسر زندانی‌شان را آزاد کند. آن‌ها می‌گفتند: «پسرم در مدرســه تعلیم دیده اســت. وقتی خیلی کوچک بود او را از من گرفتند، به همین خاطر منحرف شــده اســت.» در این لحظات شــوهرم را غیرقابل پیش‌بینی‌تر از همیشه می‌دیدم. من که جنگ نکرده بودم و جنایات وحشتناک طالبان را از نزدیک ندیده بودم و اجساد سربازانمان را با دست خودم جمع نکرده بودم با خودم فکر می‌کردم: «این یکی را دیگر غیرممکن اســت آزاد کند.» اما چرا، او این کار را می‌کرد! او نمی‌توانســت به انتقام تن در دهد. به دفتر ثبت اســامی با دقت نگاه می‌کرد تا نام آن شــخص را پیدا کند و او را به مادرش برگرداند. گاهی اوقات وقتی می‌فهمید که برای بار دوم اســت که او را آزاد می‌کند، در حالی که می‌خندید ســرش را از روی دفتر اسامی بلند می‌کرد و می‌گفت: «این بار قول بده که از پســرت بهتر مواظبت کنی!».یک بار زن جوانی از اهالی پل خمری در شــمال کشــور، با حالت رقت‌باری از راه رســید تا از مسعود تقاضای آزادی شوهرش را بکند. در حالی که بچه‌ی ســه ماهه‌ای را بغل کرده بود داستانش را تعریف کرد: «ما خیلی فقیر بودیم و وقتی چهارمین فرزندم به دنیا آمد، شوهرم وارد گروه طالبان شد. او برای این‌که خانواده‌اش را سیر کند احتیاج به پول داشت. اگر شما او را نگه دارید، ما از دست می‌رویم.» مسعود نه تنها او را آزاد کرد، بلکه از من خواست که کمی از پس‌اندازمان را هم به آن زن بدهم. آن زن اظهار داشت که طالبان به همه می‌گویند مردان و زنان دره‌ی پنجشــیر جادوگرند و اگر به‌دســت آن‌ها بیفتیم هرگز زنده باز نخواهیم گشــت! این همان چیزی بود که قبلاً روس‌ها هم درباره‌ی ما شایع کرده بودند!

مردان بسیار زیادی برای نجات خانواده‌هایشان به طالبان می‌پیوستند. در میان اطرافیان مسعود هم کسانی بودند که به خاطر پول به او خیانت می‌کردند و به طالبان می‌پیوستند. فرمانده بصیر سالنگی هم یکی از آن‌ها بود. او فرمانده

سـالنگ بود و با همه‌ی افرادش تسـلیم طالبان شـد و منطقه‌ی شمال را به دشمن تحویل داد. شوهرم همه‌جا دنبالش گشت تا بفهمد چه اتفاقی برای او افتاده اسـت و وقتی بالأخره با بی‌سیم با او تماس گرفت، بصیر به او گفت: «امیرصاحب، ما در مورد طالبان اشتباه کرده‌ایم، من هم به همین دلیل تسلیم آن‌ها شدم.» سالنگ همیشه یک نقطه‌ی استراتژیک بود، با از دست دادن آن شـوهرم به مصیبت بزرگی دچار شـد. آن زمان مقاومت بار دیگر توانست، ذره‌ذره زمین‌های از دسـت‌رفته را به‌دسـت آورد. اما چیزی که به‌اندازه‌ی از دست رفتن سالنگ مهم بود، داستان این ماجرا بود که در همه‌جا پخش شده بود. او به مسعود گفت: «تو موفق شدی با شجاعت در مقابل روس‌ها بایستی و برای خانواده‌ات شـهرت عظیمی به دست آوری. اما امروز خانواده‌ات تا چندین نسل باید از این آبروریزی احساس شرم کنند!»

چند ماه بعد شـوهرم بعد از این‌که صبحانـه‌اش را خورد از خانه خارج شد تا به مکالمات تلفنی‌اش برسد. دست‌هایم را در جوی کوچک باغ شسته بودم که او در حالی که لبخند عمیقی روی لبانش داشت از راه رسید. از آن لبخندها که چشـمان زیبایش را روشن می‌کرد و وقتی به کسی نگاه می‌کرد او را ذوب می‌کـرد. به من گفت: «پری لطفـاً لباس نظامی مرا آماده کن.» او همیشـه در منزل لباس راحتی می‌پوشید. «امروز یک میهمان مهم دارم. یک غذای خیلی خوب هم برایمان درست کن. اسفناج مثلاً.» این سبزی کمیاب در همه‌جا نمی‌روید و برای تهیه‌ی آن باید افرادی را به دره‌ی مجاور فرستاد تـا از آنجا آن را بچینند. وقتی دیدم این‌قدر خوشـحال اسـت با کنجکاوی پرسیدم: «خوب این میهمان ویژه چه کسی است؟»

«فکر نمی‌کنم خیلی از او خوشت بیاید.»

«نمی‌فهمم چرا اگر شما او را دوست داشته باشید، من نباید از او خوشم بیاید؟ او چه کسی است؟»

«فرمانده بصیر.»

من از شنیدن این حرف از خشم منفجر شدم و گفتم: «چه گفتید؟ خوب بهتر از این نمی‌شـــود. نه تنها برایش غذا نمی‌پزم، بلکه به جای غذا ســـم به خوردش می‌دهم.»

«پس شوهرت را هم خواهی کشت چون من از هر چه او بخورد، خواهم خورد!»

خوب این کار را نمی‌توانستم بکنم، اما بسیار رنجیده‌خاطر شدم.

جواب داد: «نگران نباش. اگر می‌دیدی که چه وضع بدی دارد. سرش را در مقابل پایین‌ترین رده‌ی مجاهدین خم می‌کند. به‌اندازه‌ی کافی تنبیه شده و دیگر لازم نیست از او کینه‌ای به دل داشته باشی.»

حتـــی امروز هم نمی‌توانم بفهمم که چطور می‌توانســـت دلی این چنین بی‌کینه داشته باشد.

عقیده داشت قبل از قضاوت درباره‌ی کسی باید چندین بار به او فرصت داد. از طرف دیگر وقتی شخصی اشتباهی را مرتکب می‌شد، هیچ‌وقت اشتباه او را بازگو نمی‌کرد تا مبادا دیگران درباره‌اش قضاوت بد کنند.

در کل کشور، مدرسه رفتن برای دختران قدغن شد و در مدارس پسرانه، آن‌ها تحت شست‌وشوی مغزی واقعی قرار می‌گرفتند. به دلیل کمبود معلم، به محض این‌که دختر جوانی یا زنی که کمی ســـواد داشت از کابل می‌آمد، خودبه‌خود به‌عنوان معلم در مدرســـه مشغول به کار می‌شد و بدون کتاب و مداد و دفتر، آن‌چه را می‌دانســـت، انتقال می‌داد. محرومیتی که خانواده‌ها در آن زندگی می‌کردند قابل تحمل‌تر می‌شد اگر فرزندانشان رفته‌رفته در جهل طالبان نمی‌افتادند. به این ترتیب قربانی شدن یک نسل کامل، در حال وقوع بود.

از آنجایـــی کـــه چنین موقعیتی امیرصاحب را بســـیار نگـــران کرده بود،

مسئولان آموزش و پرورش دره و اردوگاه را تعیین کرد. آن موقع تقریباً نیمی از پناهندگان را کودکان تشکیل می‌دادند. راه‌اندازی مدارس، آن چنان ذهن مسعود را به خود مشغول کرده بود که می‌خواست این کار را حتی به قیمت مصادره‌ی بناها و مساجد، انجام دهد. به این ترتیب به‌تدریج کلاس‌ها زیر چادرها و در اماکن بی‌پنجره تشکیل شد. ابتدا فقط پسران در کلاس‌ها حضور پیدا می‌کردند، به همین جهت، هر مدیری موظف بود در اردوگاه بگردد و والدین را متقاعد کند تا دخترشان را به مدرسه بفرستند. وقتی هواپیماها می‌آمدند و بمباران آغاز می‌شد، بچه‌ها پراکنده می‌شدند و بعد از اتمام آن دوباره برمی‌گشتند و درس درست از جایی که قطع شده بود، از سر گرفته می‌شد.

خانمی که از خویشاوندان شوهرم بود، مسئولیت مدرسه‌ی جنگلک را بر عهده داشت که با توجه به تعداد شاگردان آن، کلاس‌ها زیر یک چادر یا در مسجد تشکیل می‌شد. او در کابل مدیر یک مدرسه‌ی هفت هزار نفری بود و در اینجا همانند معلمان بی‌سابقه هیچ حقوقی دریافت نمی‌کرد. او بعد از مستقر کردن خانواده‌اش در دره، برای انجام یک سری از امورعازم پایتخت شد. او هیچ‌وقت چادری سرش نمی‌کرد و به همین خاطر طالبان او را تنبیه کردند و وحشیانه پاهای او را با کابل برق شلاق زدند و خیلی شانس آورد که جان سالم به در برد. البته این زن شجاع از آن دسته زنانی بود که هیچ‌وقت تسلیم فشارهای محیط نشد و هرگز چادری نپوشید. سه تا از بچه‌های بزرگ‌تر من یعنی احمد، فاطمه و مریم هر روز به مدرسه می‌رفتند و گاهی اوقات، من نیز درحالی که عایشه را روی زانوانم داشتم در کلاس‌ها شرکت می‌کردم. شب‌ها اگر پدرشان فرصت پیدا می‌کرد به آن‌ها در درس‌هایشان کمک می‌کرد. وقتی مسعود به خانه برمی‌گشت، بچه‌هایش در اولویت مطلق قرار داشتند. زمانی که کوچک‌ترها از پاهایش بالا می‌رفتند بزرگ‌ترها خود

را در آغوشـــش می‌انداختند و این کار مرتبـــاً ادامه پیدا می‌کرد. او بی‌نهایت صبـــور بود و من به جز یک بـــار، هیچ‌وقت ندیدم صدایش را بالا ببرد. یک روز فرماندهی از دفترش خارج می‌شـــود و احمد که بیشـــتر اوقات در قرار ملاقات‌های پدرش حضور داشـــت از او می‌پرســـد: «بابا، آن فرمانده، ازبک بود؟ چه لهجه‌ی مسخره‌ای داشت.» شوهرم که هیچ‌وقت نسبت به هیچ‌کدام از فرزندانش عصبانی نمی‌شد، گوش او را می‌گیرد و با عصبانیت می‌گوید: «او یک افغان است، درست مثل تو و من. دیگر هرگز نمی‌خواهم بشنوم که این‌طوری حرف بزنی.» پسرم هنوز آن روز را به خاطر دارد.

بار دیگر علی‌رغم جنگ، حملات و محرومیت‌ها، خانواده‌ام جان ســـالم به در برده بود. اگرچه با کم می‌ساختیم، هیچ‌چیز کم و کسر نداشتیم. شوهرم از ولخرجی متنفر بود. از زمان ورودمان به جنگلک، به دنبال خرید یک گاو شـــیرده بود، تا دیگر مجبور نباشـــیم شیر و پنیر و کره بخریم. بعدها در خانه مرغ نگه می‌داشـــتیم. او عاشق این بود که این حیوانات را دور و برش ببیند و برایم توضیح می‌داد که بر اســـاس آمار، در بعضی کشـــورها، تعداد مزارع فاکتور بسیار مهمی است و اضافه می‌کرد: «روزی خواهی دید که در کشور ما هم، همه‌جا پر از زمین‌های زراعی خواهد شـــد.» از زمانی که پیو را ترک کرده بودیم، او همه‌ی احتیاجات ما را کامل فراهم می‌کرد. ثروتمند نبود، اما هیچ‌وقت مایل نبود حتی غیرمســـتقیم، از پول مقاومت برداشت کند. قسمت اعظم مخارجش را از طریق تجارت زمرد تأمین می‌کرد. در افغانستان معادن به دولت تعلق ندارند و بهره‌برداری از آن‌ها، توســـط اهالی صورت می‌گیرد. مسعود سنگ‌های خام را می‌خرید و با کمک واسطه‌ها به خارج می‌فرستاد تا با فروش آن، اسلحه و یونیفورم بخرد و بتواند برای مدتی نیروهایش را سر پا نگه دارد. به سربازانش اجازه می‌داد سیگار بکشند وحتی به آن‌ها هزینه‌ی خرید ســـیگارهای «ال ام» را نیز پرداخت می‌کرد. اما اگر سی پول افغانی که

قیمت هر پاکت سیگار بود را در تعداد پنج هزار سرباز ضرب کنیم، می‌توانیم بفهمیم که این چه خرج گزافی برای بودجه‌ی محدود مقاومت بود. از این رو در سال ۱۹۸۶م/۱۳۶۵ش تنباکو را قدغن کرد. قبل از آن، مجلسی از ریش‌سفیدان را گرد هم آورد تا از آن‌ها بپرسد که آیا قرآن اجازه‌ی چنین عملی را می‌دهد یا نه. آن‌ها در این مورد تفکر کردند و نظر مخالف دادند. به این ترتیب تا فاصله‌ی صد و بیست کیلومتری دره‌ی پنجشیر، مصرف تنباکو قدغن شد. هرگاه امیرصاحب مطلع می‌شد که در دکه‌ای مخفیانه، تنباکو فروخته شده است، دستور می‌داد آنجا را بسوزانند.

ذاتاً شم مدیریتی قوی داشت. وقتی خیلی جوان بود، به پدرش پیشنهاد کرد که در اداره‌ی امور به او کمک کند و دو سال این کار را انجام داد و برای اولین بار خانواده‌اش توانست سرمایه‌ی زیادی جمع‌آوری کند!

به محض این‌که سود حاصل از فروش زمردها را دریافت می‌کرد، وسط اتاق می‌نشست و در حالی که دفتر دستکش را دورش باز می‌کرد، حساب کتاب می‌کرد: «این‌قدر برای مهمات، این‌قدر برای چادر پناهندگان، این‌قدر برای آذوقه‌ی افراد... تا بیست روز دیگر خیالم راحت است. حالا می‌توانیم حمله را شروع کنیم.» همیشه پول کم می‌آورد! هنوز به خاطر دارم که وسط یک مکالمه‌ی تلفنی در حالی که داشت تدارک یک حمله را می‌دید پس از چند لحظه تفکر جواب داد: «جاده‌ای به آنجا برای پیش‌روی وجود ندارد، سربازان باید عقب‌نشینی کنند. ابتدا باید زمین را هموار کنیم.» و شروع می‌کرد به حساب کردن: «کارهای ساختمانی، آذوقه‌ی بیشتر و مخزن‌های بیشتر برای ذخیره‌ی آب آشامیدنی... اوضاع مرتب است می‌توانیم حمله کنیم.» همه‌ی امور، از انبار جوراب‌های مجاهدین و سفارش لباس‌های تابستانی گرفته تا وضعیت تانک‌ها را خودش اداره می‌کرد. اغلب صدای او را پشت تلفن می‌شنیدم که می‌گفت: «به یونیفورم‌های جدید فکر کرده‌ای؟ به کفش‌ها چطور؟» به

سربازانش مثل بچه‌های خودش توجه داشت. گاهی اوقات درست وسط غذا خوردن وقتی لقمه‌ی غذا در چند سانتیمتری لب‌هایش بود، خشکش می‌زد و از خودش می‌پرسید: «آیا مجاهدین چیزی برای خوردن دارند؟» به‌خصوص لاندی را، که گوشت گوسفند نمک‌سود بود و آن را در پاییز خشک می‌کردیم و با برنج و عدس در زمستان می‌خوردیم، خیلی دوست داشت. من حتی نمی‌توانم تعداد دفعاتی را که در حین غذا خوردن با خود می‌گفت: «آیا آن‌ها هم لاندی برای خوردن دارند؟»، بشمارم. یک وعده غذا را علی‌الخصوص با بچه‌ها نخوردیم مگر این‌که در حین آن احساساتش به جوش بیاید و بگوید: «به آن‌هایی فکر کنیم که در این لحظه غذایی برای خوردن ندارند.» حتی وقتی که آب می‌نوشید یا صورتش را با آب تازه می‌شست باز فکرش با سربازانش بود: «آیا آن‌ها هم اکنون آب به این خوبی دارند؟»

همیشه در کمین ولخرجی‌ها و خرج‌های غیر لازم بود. هر وقت میهمانان یا اعضای خانواده‌اش نمی‌دانستند چه چیزی به او هدیه کنند، به او پول می‌دادند تا هر چه لازم داشتیم با آن بخرد. هر ماه مبلغی پول به من می‌داد و من همه‌ی مخارج را در دفتری کوچک یادداشت می‌کردم. هر وقت یکی از برادرانم یا یکی از مردان را برای خرید می‌فرستادم ــ در شهرستان‌ها مردها خرید می‌کنند ــ همه‌ی اقلام را با وسواس زیاد یادداشت می‌کردم: یک کیلو سیب‌زمینی، پیاز، هویج...

اغلب، بیوه‌زنان یا فقرا در غیاب او نزد ما می‌آمدند و درخواست پول می‌کردند. گاهی اتفاق می‌افتاد که من فراموش می‌کردم آن را یادداشت کنم. می‌دانم که درست نیست این را بگویم، اما ما پول زیادی بین مردم پخش می‌کردیم و گاهی اوقات حتی تا نیمی از بودجه‌مان را صرف این کار می‌کردیم. او هم فراموش می‌کرد که یادداشت کند و وقتی هر دویمان دفتر را نگاه می‌کردیم از من می‌پرسید: «چرا حساب کتابمان درست در نمی‌آید؟

این پول کجا رفته؟ پری دقت کن، ما روی طلا غلت نمی‌زنیم.» هنگامی که به سطح زندگی بعضی از سران افغان بین سال‌های ۱۹۹۲م/۱۳۷۱ش و ۱۹۹۶م/۱۳۷۵ش در کابل فکر می‌کنم، با خودم می‌گویم که شوهرم انسان بسیار درستکاری بوده است. او حتی راضی نمی‌شد که کمی قند یا آرد از آذوقه‌ی مجاهدین بردارم! وقتی دیگر هیچ‌چیز باقی نمی‌ماند، می‌رفتم و در کنارش می‌نشستم و هر بار قبل از این که دهانم را باز کنم با خنده به من می‌گفت: «احساس می‌کنم از من پُول می خواهی.»

«شما از کجا می‌دانید؟»

«من از فاصله‌ی بیست متری حدس می‌زنم که آدم‌ها در سرشان چه چیزی می‌گذرد. صادق هستند، یا آمده‌اند از من تقاضای پول کنند!»

خانه‌ای که پدرم در بازارک در میان دکه‌ها و خانه‌های گلی می‌ساخت، تقریباً در حال اتمام بود. خانه در آهنی بزرگی داشت. در طبقه‌ی همکف یک سالن بزرگ و یک اتاق پذیرایی و در طبقه‌ی اول چندین اتاق و یک حمام قرار داشت. آخرین طبقه هم مختص پدر و مادرم بود و شامل سالن، اتاق خواب، حمام و یک تراس وسیع می‌شد که مشرف به رودخانه و دره بود. شوهرم آنجا از میهمانان مهم خارجی ــ که در آن زمان حضورشان به ندرت اتفاق می‌افتاد ــ و اشخاصی که نمی‌بایست حضورشان مشهود به نظر آید، پذیرایی می‌کرد. او از چنان حس میهمان‌نوازی برخوردار بود که مایل بود همیشه میهمانانش از کوچک و بزرگ به بهترین نحو ممکن پذیرایی شوند. وقتی به پنجشیر بازگشت، بلافاصله در آستانه که در بالای دره قرار داشت یک میهمان‌سرا مهیا کرد. میهمان‌سرا خانه‌ای ساده اما راحت بود که سه اتاق داشت و تنها مشکل آن این بود که در زمین خلوتی احداث شده بود و وارد شدن به آن، بدون جلب توجه دیگران، کار مشکلی بود، در حالی که رفت‌وآمد به خانه‌ی پدر و مادرم با این‌که وسط دهکده قرار داشت، به‌راحتی

و بـــدون جلب نظر دیگران صورت می‌گرفت. در طول جنگ علیه روس‌ها، شـــوهرم در صفوف دشمن، مأموران نفوذی داشـــت و تا حدودی به کمک اطلاعات آن‌ها، موفق شد با پیش‌روی تدریجی طالبان مقابله کند.

همیشـــه خودم برای میهمانانش غذا درســـت می‌کردم و این کار ساده‌ای نبود. به‌خصوص مواقعی که صبح همان روز به من می‌گفت: «امروز میهمان خواهم داشـــت.» در پنجشیر مانند شهر مغازه‌ای وجود نداشت و من مجبور بودم یا با میوه‌های باغ غذای خوبی آماده کنم و یا کسی را به دنبال آذوقه به جایی دیگر بفرستم. وقتی او در خانه نبود و یا میهمانی نداشت، می‌توانستم به بچه‌ها برســـم، لباس‌ها را بشـــویم و به کارهای خانه رسیدگی کنم. بدون وجود آب رونده و برق، یک دقیقه هم وقت خالی برای خودم نداشتم.

در ســـال ۱۹۹۸م/۱۳۷۷ش اوضاع باز هم بدتر شد. باردار بودم که طالبان مزار شریف و سپس چاریکار را گرفتند. آن‌ها در چاریکار تمام دهکده‌ها را ســـوزاندند و زن‌ها و بچه‌ها را قتل‌عام کردند. آن شـــب مسعود به هم ریخته به خانه برگشت و در حالی که سرش را بین دست‌هایش گرفته بود و گریه می‌کرد، گفت: «چطور ممکن اســـت این حیوانات وحشی افغانی باشند؟ به من بگو که این ممکن نیست!»

در اضطرابی دائمی به ســـر می‌بردیم. دائماً در معرض بمباران‌های شدید و پی‌درپی بودیم و من بی‌آن‌که شـــوهرم چیزی به من گفته باشد، می‌دانستم که هدف اصلی آن‌ها ما هســـتیم. به‌خصوص خانه‌ی پدر و مادرم در تیررس آن‌ها قرار داشـــت و یک بار بمبی به اردوگاه پناهندگان مجاور آن‌ها اصابت کرد. ســـی نفر زن کشته شدند و موهای کشته‌ها بالای درختان دیده می‌شد. مزار شـــریف باز پس گرفته شـــد و شـــوهرم به بیماری مالاریا مبتلا شد. او علی‌رغم تب شدید مایل نبود دست از کار بکشد. یک شب خسته و ناتوان به خانه برگشـــت. رنگش پریده بود و حتی قادر نبود روی پاهایش بایستد.

به او کمک کردم تا بخوابد. در تب می‌سوخت و من و پدرم به نوبت روی پیشانی‌اش پارچه‌ی خیس می‌گذاشتیم تا تبش پایین بیاید. از شدت تب می‌لرزید. فرماندهانش، پشت در منتظر دستورهای او بودند. به هوش نبود. چند روز بود که زمان برایم متوقف شده بود. در لحظاتی که به هوش می‌آمد به او کمک می‌کردیم تا بنشیند، مکالمات تلفنی‌اش را انجام دهد و یا نماز بخواند، زیرا قادر نبود از جایش بلند شود. خیلی مریض بود. برای این‌که بر ترسی که با دیدن چهره‌ی پوشیده ازعرقش به من دست می‌داد غالب شوم دعا می‌کردم: «خدایا نمی‌خواهم او را از دست بدهم، مردم به او نیاز دارند، او را حفظ کن.» بالأخره کم‌کم تبش پایین آمد. یک روز صبح، بعد از این‌که غذا را در آشپزخانه‌ی ته باغ، بار گذاشتم، داخل اتاق شدم تا حالش را بپرسم. روی تخت دراز کشیده بود و دست‌هایش را روی صورتش گذاشته بود. به آرامی صدایش کردم، اما تکان نخورد، چون به آرامی نفس می‌کشید، گمان کردم دارد فکر می‌کند، دوباره از اتاق خارج شدم تا غذای مجاهدین را بدهم. کمی بعد با یک بشقاب سوپ ساده که بدون چربی و با کمی برنج پخته بودم برگشتم. کنارش نشستم و پاهایش را ماساژ دادم. او گریه می‌کرد. دست‌هایش را به طرف خودم کشیدم و چشمانش را خشک کردم.

از او پرسیدم: «حالتان خوب نیست؟»

به من نگاه کرد اما جوابی نداد.

با اصرار از او پرسیدم: «حالتان بدتر شده است؟»

با صدای خفه‌ای جواب داد: «برعکس حالم بهتر شده.»

«پس چرا گریه می‌کنید؟»

لحظه‌ای طولانی ساکت ماند. انگار که گفت‌وگویی بی‌صدا را دنبال می‌کرد که نمی‌توانست آن را قطع کند. وقتی شروع به صحبت کرد، حرف‌هایش وحشتناک بود: «داشتم به خدا می‌گفتم که اگر به خاطر من است که ملتم از

بین می‌روند و فرزندانشان قتل‌عام می‌شوند، پس جان مرا بگیر و در عوض به کشورم آن آزادی را که لایقش است ارزانی دار. پری اگر با مرگ من در کشور صلح برقرار می‌شود، من آماده‌ی رفتن هستم.»

من هم که غم بی‌پایانی وجودم را فرا گرفته بود، شروع به گریه کردم. دوران حاملگی بدی را می‌گذراندم. مدام تهوع داشتم و بیشتر اوقات مجبور بودم در طول روز، یواشکی دراز بکشم تا از درد انقباض شکمم در امان بمانم. از دست این موجود زنده‌ای که با خود حمل می‌کردم، ذله شده بودم. زمانی حتی قرار شد برای زایمانم که مشکل به نظر می‌رسید به ایران بروم، اما حوادث طور دیگری پیش رفت. بهتر نشد. هرگز حتی در بدترین لحظات هم دوست نداشتم از شوهرم جدا شوم. او و من به هیچ‌وجه در نظر نداشتیم از یکدیگر جدا زندگی کنیم. اگر بگویم که هرگز به مرگ فکر نکرده‌ام دروغ گفته‌ام، اما این تصور مرگ او بود که مرا آزار می‌داد. او از آن همه سوءقصد و حادثه جان سالم به در برده بود و با وجود پرتاب آن همه موشک زنده مانده بود، با خودم فکر می‌کردم این خدای لایزال است که او را حفظ می‌کند. تنها آرزویی که در سر می‌پروراندم این بود که با هم برویم.

هیچ‌وقت تا این لحظه او را این‌قدر خسته، دلسرد و ناامید ندیده بودم.

در حالی که خود را سر پا نگه داشته بودم و ضربات خنجری را که در شکمم احساس می‌کردم، نادیده می‌گرفتم زیر لب زمزمه کردم: «چگونه ممکن است که خدا از شما بخواهد بمیرید! شما حق ندارید این فکر را بکنید. شما همیشه اینجا بوده‌اید. به شما التماس می‌کنم ما را ترک نکنید.»

نمی‌دانم چطور کلمات را می‌یافتم و نیروی حرف زدن را از کجا پیدا می‌کردم. بدون شک عشقم به او این نیرو را به من می‌داد. دوباره برخودش مسلط شد، کمی غذا خورد و بلند شد تا عازم جنگ شود. کمی بعد مزار شریف سقوط کرد و پنجشیر محاصره شد.

بعد از سه حمله‌ی ناموفق، طالبان همچنان سعی داشت دره را از اندرآب تا تانگی به تصرف خود در آورد.

زمان زایمانم فرا رسید. در آن لحظه با یادآوری زایمان پسرم و این‌که در آن موقع تا نزدیک مرگ پیش رفتم، سعی کردم به خودم دلداری بدهم که این بار مطمئناً فرزندی دختر که از برادرش لاغرتر است در شکم دارم.

یک زن و شوهر پزشک اهل کابل در کلینیک رُخه کار می‌کردند. پناهندگان دسته جمعی سرازیر می‌شدند و دکتر شکوهمند و همسرش روزها را در رفت‌وآمد بین کمپ‌های پناهندگان می‌گذراندند تا بیماران را در قرارگاه‌های کوچکِ کمک‌رسانی که در جای‌جای اردوگاه‌ها بر قرار شده بود، معاینه کنند. کمبود آب آشامیدنی و دارو شدیداً احساس می‌شد و اسهال خونی به‌طرز وحشتناکی در میان کودکان رواج داشت. خانم شکوهمند تنها پزشک زن حاضر در دره بود، و کارش بی‌نهایت زیاد بود. وقتی سر بچه پایین آمد، او به دیدن من آمد و به من گفت: «بچه خیلی درشت است و به همین خاطر این قدر احساس ضعف می‌کنید.» وقتی که شرایط زایمان احمد را برایش تعریف کردم به من اطمینان داد: «ممکن است زایمان کمی طولانی شود اما به شما قول می دهم که هیچ اتفاق بدی نخواهد افتاد.» و از آنجایی که صدها زن دیگر مثل من در انتظارش بودند، نتوانست پیشم بماند. همان شب کیسه‌ی آبم پاره شد و به تنهایی در حالی که فقط مادرم کنارم بود، زایمان کردم. شوهرم که بسیار نگران شده بود، از آن طرف خانه صدای اولین گریه‌ی ششمین فرزندمان را که یک دختر کوچولوی دوست داشتنی بود شنید. فردا صبح آن روز او بچه‌ی چاق‌وچله‌اش را که صورتش پر از چاله‌های ریز و زیبا بود در آغوش گرفت و او را نسرین نامید. او هرگز بین فرزندانش فرقی نگذاشت و همه‌ی آن‌ها را به یک اندازه دوست داشت. اما نسبت به آخرین بچه‌اش نسرین، با آن چشمان سنجابی درشت، خندان و

شیطانش رقت قلب وافری داشت. وقتی وسط شب از راه می‌رسید و نسرین را می‌دید که کنار من خوابیده، او را می‌بوسید و از خواب بیدار می‌کرد و نسرین به محض این‌که چهره‌ی پدرش را می‌دید، بی‌دلیل می‌خندید. این لبخند دل هیجان‌زده‌ی فرمانده جنگ را که در زندگی شخصی‌اش مهربان‌ترین بابای دنیا بود، ذوب می‌کرد. بی‌شک آگاه بود، که بزرگ شدن او را نخواهد دید و به همین خاطر سعی می‌کرد کمتر از او جدا شود. او تعداد زیادی از جلسات مهمش را، در حالی که نسرین در بغلش خوابش برده بود، با شلوار خیس ترک می‌کرد. هنوز که هنوز است وقتی جلوی نسرین از پدرش حرف می‌زنم، در سکوت غریبی فرو می‌رود. چند وقت پیش وقتی به او گفتم که از این به بعد با من نخواهد خوابید فریادی کشید و گفت: «بابا بر می‌گردد!» او هنوز شب‌هایی را که پدرش او را با بوسه‌هایش از خواب بیدار می‌کرد و به اتاق بغل می‌برد به یاد دارد.

اندرآب، خاواک، وَرسَج ... نقاط استراتژیک شمال، یکی پس از دیگری به دست طالبان افتاد. غیرقابل عبورترین راه‌هایی که ما را سابقاً به پیو می‌رساندند، از این به بعد در دست طالبان بود. شوهرم دیگر خوابش نمی‌برد.

آن روز صبح خیلی زود، برای سرکشی دره که از ابتدایش تا آن بالا، تا خاواک، به فرمان او منفجر شده بود، از خانه خارج شد. نزدیک غروب در حالی که آشفته به نظر می‌رسید، برگشت. مرا صدا زد و گفت: «کسی در خانه است؟» طبق معمول از زنانی که درخواست کمک داشتند در خانه پذیرایی می‌کردم. در آن زمان هم با دو خانم صحبت می‌کردم. آن‌ها از من می‌خواستند که به امیرصاحب اطلاع دهم که پسرانشان برای پیوستن به نیروهای او در راهند. به من گفت: «آن‌ها باید فوراً از اینجا بروند، چیزی به آن‌ها بده و روانه‌شان کن.» هیچ پولی نداشتم که به آن‌ها بدهم و سعی کردم برایش توضیح دهم که آن‌ها می‌خواهند با او صحبت کنند اما او حرفم را

قطع کرد و گفت: «آن‌ها باید همین الان بروند.» در باغ، در داخل کانتینرهایی، برنـــج، آرد و روغن ذخیره کرده بودم تا همیشـــه بتوانم چیزی برای خوردن بپزم. کیسه‌هایی بزرگ از آن‌ها را برایشان پر کردم و با آرامش بسیار به آن‌ها دادم، همیشه به خاطر داشتم که در بدترین لحظات هم باید خونسردی‌ام را حفظ کنم تا دیگران وحشت نکنند.

به من گفت: «پدرت را خبر کن بیاید.»

متعجب شده بودم، اما بدون هیچ سؤالی اطاعت کردم. شوهرم به اتاقمان رفت و در را بســـت تا مکالمات تلفنی‌اش را انجام دهد. به‌خوبی احســـاس کردم که اتفاقات بدی در حال وقوع اســـت. پدرم که از راه رسید، با او صبر کردم تا امیرصاحب کارش تمام شود. وقتی به ما ملحق شد، به من گفت که بروم لباس‌هایش را آماده کنم. خیلی عجیب بود. تا ساعت یک صبح، پشت در بسته ماندم.

به پدرم گفت: «دشـــمن حمله‌ی بســـیار عظیمی را تدارک دیده اســـت. می‌خواهـــم مثل روس‌ها آن‌ها را به داخل بکشـــانم و درس بزرگی به آن‌ها بدهم، اما امروز موقعیتم مثل ســـابق نیســـت. من امروز صاحب یک خانواده هستم و آرامش ندارم. شما باید از آن‌ها مواظبت کنید.»

پدرم گفت: «مسئله‌ای نیست، من آن‌ها را با خود به پرند می‌برم.»

«غیرممکن است، حالا که آن‌ها اندرآب را گرفته‌اند، گرفتن پرند برایشان، بیشتر از چند روز طول نمی‌کشد. من می‌خواهم تا آخرین قطره‌ی خون بجنگم، ولی اگر فکر کنم خانواده‌ام در خطر اســـت، نخواهم توانســـت. اگر همسر و فرزندانم اســـیر شـــوند چگونه می‌توانم ادامه دهم؟ اگر بمیرم با آن‌ها چه‌کار خواهید کرد؟ موقعیت خیلی حساس است. فردا صبح آن‌ها را به تاجیکستان می‌فرستم. هلی‌کوپتر آماده است و من می‌خواهم که شما هم با آن‌ها بروید.»

پشـــت در قلبم داشـــت از حرکت می‌ایستاد. آن یک جفت کفشی که دم

دســـتم بود برداشتم و وحشت‌زده داخل اتاق شدم. او می‌خواست از ما جدا شـــود! و از آن مهم‌تر قصد داشـــت ما را به خارج بفرستد. آماده بودم باز هم به هر جایی در داخل کشورکه او بخواهد فرار کنم، اما رفتن به خارج کشور برایـــم غیرممکن بـــود. کلمات در دهانم عقب و جلو مـــی رفتند و دیگر بر احساساتم کنترلی نداشتم. با مهربانی به من نگاه کرد و گفت: «پری مدت این سفر خیلی زیاد نخواهد بود. به بچه‌ها فکر کن. تا چند روز دیگر راه‌حلی پیدا خواهم کرد. تا آن موقع باید شما را در جایی امن قرار دهم. برو چمدان‌هایت را ببند.»

فصل یازدهم

شب بیداری آغاز شد. شوهرم برای آوردن مدارکش از خانه خارج شد تا مهم‌ترین آن‌ها را با خود ببرم. صدای حرف زدنش را پشت بی‌سیم می‌شنیدم و کلماتی که نصفه و نیمه به گوشم می‌خورد همه در یک جهت بودند: «یورش، محاصره، فرمان حمله‌ی قریب‌الوقوع و...» در این فاصله، چمدان‌هایمان را می‌بستم و با حواس‌پرتی از این چمدان به آن چمدان می‌رفتم و از اینجا و آنجا لباس برمی‌داشتم بی‌آن‌که به خاطر بسپارم چه چیزی را کجا گذاشته‌ام. چشمانم غرق اشک بود و مثل یک انسان بی‌اراده رفتار می‌کردم. هیچ‌کس هرگز اشک مرا ندیده بود و همیشه مخفیانه گریه می‌کردم، اما این بار خانمی که در نگهداری بچه‌ها کمکم می‌کرد فوراً فهمید که واقعه‌ای در شرف وقوع است. موضوع رفتن ما باید مخفی می‌ماند، از این رو عذر او را خواستم. اگر شایع می‌شد که ما آنجا را ترک کرده‌ایم، مردم فکر می‌کردند که امیرصاحب هم دره را ترک کرده است و وحشت همه‌جا را فرا می‌گرفت. سه چمدان بستم و اسلام، شاگرد خانه، را صدا کردم تا آن‌ها را برای امیرصاحب ببرد. وقتی چمدان‌ها را دید بدون این‌که صدایش در بیاید شروع به لرزیدن کرد

زیـــرا بلافاصله با خودش فکر کرده بود که امیرصاحب دارد از آنجا می‌رود. این وظیفه‌ی من بود که او را از نادرست بودن فکرش مطمئن کنم.

حالا می‌بایســـت بچه‌ها را بیدار می‌کردم. به اتاقشـــان رفتم و خیلی آرام از احمد کوچولو شـــروع کردم. موهایش را نوازش کردم تا او را ناگهانی از خواب بیدار نکرده باشم. گفتم: «احمد، عزیزم، بیدار شو، باید از اینجا برویم.» آن‌چنان فریـــادی زد که هیچ‌وقت فراموش نخواهم کرد. هم‌ذات‌پنداری این پسربچه‌ی هشت ساله با پدرش باورنکردنی بود. او تمام اعمال و تصمیم‌های پـــدرش را عمیقاً درک می‌کرد. فوراً فهمید که اوضاع از چه قرار اســـت و با تمام نیرو جیغ کشـــید و خواهرانش را بیدار کرد. وقتی که داشتم دخترها را آماده می‌کردم مرا سؤال‌پیچ کرد: «مامان من سر در نمی‌آورم. از رادیو شنیدیم که بابا طالبان را عقب رانده پس برای چه می‌خواهد ما را به خارج بفرستد؟ آیا شکست خورده؟ پس مردم چه می‌شوند؟ چه بر سر آن‌ها می‌آید؟» وقتی جواب این ســـؤالات را نمی‌دانستم، چگونه می‌توانستم جوابش را بدهم! در حالی که لباس دخترها را می‌پوشاندم تکرار کردم: «نگران نباش. بابا آن‌ها را ترک نمی‌کند و خدا با آن‌هاست.»

پدرم پانزده روز قبل، همه‌ی خانواده‌ام به استثنای مادرم و برادرم طارق را، که از زمان تولدش مرا ترک نکرده بود، به پاکستان فرستاد. همه، از راشدین و شاهدین و همسرانشان گرفته تا برادر کوچک چهار ساله‌ام و خواهرم و... در اســـلام‌آباد بودند تا از آنجا به ایران عزیمت کنند. قرار بود مادرم و طارق با ما بیایند و پدرم در دره بماند.

صبح زود، با ماشین به طرف هلی‌کوپتر راه افتادیم. به غیر از دو محافظ شـــوهرم و خلبـــان هیچ‌کس دیگـــری در جریان عزیمت ما نبـــود. علی‌رغم حمـــلات مکرر طالبان از غصـــه‌ی ترک خانه‌ام، مریض احوال شـــده بودم. بعضی از لاشـــه‌های تانک‌هـــای روس تا نیمه در رودخانه فـــرو رفته بودند

و بعضی دیگر در طول جاده به کناری افتاده بودند و راه ما را به طرف تبعید علامت‌گذاری می‌کردند. آیا روزی دوباره بازخواهیم گشت؟ روزی آفتابی بود و کوچک‌ترین بادی نمی‌وزید و هلی‌کوپتر می‌توانست بدون هیچ مشکلی پرواز کند. خورشید قله‌ی کوه‌ها را غرق نور کرده بود. آه کوه‌های من چه زیبا شده‌اید! صدای زنگوله‌ی گوسفندان را می‌شنیدم، گویی می‌خواستند برای آخرین بار صدایشان را به گوشم برسانند. اگرچه سعی می‌کردم از توجه به نشانه‌ها پرهیز کنم، اما احساسی قلبی به من می‌گفت که تحولی قطعی در پیش است. با نگاه به کودکانی که به مدرسه می‌رفتند، دردی در قلبم احساس کردم. آیا روزی بچه‌های ما هم جزء این گروه خوشحال و شاد خواهند شد؟ گمان نمی‌کنم. اگر بخواهم با خودم رو راست باشم از لحظه‌ای که به مردی که پشت گردنش را در صندلی جلوی ماشین می‌دیدم «بله» گفتم، برای همیشه می‌دانستم که سرنوشت من به سرنوشت او گره خورده است.

در هلی‌کوپتر، شوهرم در حالی که نسرین را روی زانویش گذاشته بود، در کنار خلبان جای گرفت تا هر لحظه بتواند کنترل هلی‌کوپتر را در دست بگیرد. همه‌ی ما به‌شدت ترسیده بودیم. البته بچه‌ها بیشتر، زیرا هرگز پدرشان را این‌همه سرسخت و منقلب ندیده بودند. نمی‌دانم در فکر شوهرم چه می‌گذشت اما هنوز کمی از زمین بلند نشده بودیم که هلی‌کوپتر را به طرف دشمن پایین برد. آیا می‌خواست موقعیت دشمن را شناسایی کند؟ تحقیرش کند یا او را تحریک کند؟ در هر صورت آن‌قدر پایین پرواز می‌کردیم که فکر می‌کردم دستمان به برف‌ها خواهد خورد. آخرین تصویری که قبل از ارتفاع گرفتن از زمین به خاطر دارم از طالبان است، که به نشانه‌ی دوستی برای ما دست تکان می‌دادند. آن‌ها گمان می‌کردند که چون ما در ارتفاع پایین پرواز می‌کنیم از نیروهای خودی هستیم!

او ما را تا خواجه بهاءالدین در نیمه‌راه بین پنجشـیر و تاجیکسـتان، در اسـتان تخار همراهی کرد. در طول سـفر، هریک از فرزندانش را صدا زد و آن‌ها را عاشقانه در آغوش گرفت. او همه‌جای صورتشان را می‌بوسید گویی می‌خواسـت برای همیشه طعم و عطر پوسـت آن‌ها را روی لب‌هایش نگه دارد. می‌دانسـتم در قلبش چه می‌گذرد، در آن لحظات معلق بین آسـمان و زمین، او با خودش فکر می‌کرد که دیگر آن‌ها را نخواهد دید. اگر شـما هم مثل من مادر باشید می‌توانید احساسی را که آن زمان داشتم درک کنید. این کابین آهنی که با جریان باد تکان می‌خورد و هرلحظه ممکن بود با شـلیک یک موشک به مشعلی از آتش تبدیل شود، حامل عزیزترین کسان من در این دنیا بود. اما تا کی قرار بود زنده باشیم؟

در افغانستان زن و شوهر در مقابل غریبه‌ها بسیار باحیا هستند. خداحافظی ما با یکدیگر بسیار سخت بود. وقتی که هلی‌کوپتر بر زمین نشست، رویش را بـه طرف من برگرداند و نگاه‌مان در هم تلاقی کرد. همین. نگاهش هنوز درون من شـعله‌ور اسـت. با این نگاه همه‌چیز را به من گفت. عشـقش را، اعتمادش را و اندوه و نگرانی‌اش را. کیف دسـتی‌اش را برداشت و بی‌آن‌که پشـت سـرش را نگاه کند، پیاده شـد. وقتی که از هلی‌کوپتر دور شد، ما به طرف دوشنبه پرواز کردیم.

به محض ورود به پایتخت تاجیکستان، ناگهان رنج دوری از وطن، بر ما مستولی شد. دوشنبه شهری بزرگ و مدرن بود، با خیابان‌هایی بزرگ و پهن و ماشین‌های زیاد. تا به حال هیچ‌وقت ساختمان‌هایی به این بلندی و هتل‌هایی به این مجللی و آن همه رستوران و پارک ندیده بودیم. مردان اکثراً به سبک غربی لباس پوشیده بودند و زنان هم لباس‌های پر زرق‌وبرق یا گلدار بر تن داشـتند. در آنجا ما را به میهمان‌سـرایی بردند. مادر ضابط صالح ، یکی از دوسـتان شوهرم، که کاردار نظامی او هم بود، برای ما غذا درست کرد. گیج

شـــده بودم. در بیست و چهار ساعت گذشته وقایع زیادی اتفاق افتاده بود و دیگر هیچ تسلطی بر خودم نداشتم.

چنـــد روز بعـــد در خانه‌ی بزرگی بـــا تلویزیون و تســـهیلات مدرن که اختصاصاً برای ما در محله‌ای مســـکونی اجاره کرده بودند، مســـتقر شدیم. اگرچه تا کنون در محله‌های فقیرنشین زندگی کرده بودم، اما در آنجا حداقل احســـاس می‌کردم که در خانه‌ی خودم هســـتم. هر روز کمی بیشـــتر از روز قبل و به اشـــکال مختلف احساس غربت می‌کردم و عدم دسترسی به اخبار همه‌چیز را برایم ســـخت‌تر می‌کرد. احساســـم این بود که مرا از افغانســـتان کنده‌اند. هرچه بیشتر در آنجا مستقر می‌شدم، بیشتر احساس می‌کردم که مرا از ریشه‌هایم جدا کرده‌اند. با وجود این اگر می‌خواستم فرزندانم هویت خود را حفظ کنند و گمراه نشـــوند، داشتن اخبار لازم بود. هیچ خبری از شوهرم نداشـــتم، وقتی بعدها برایم توضیح داد که درگیر چه عملیات دشواری بوده است، دلیلش را فهمیدم.

به محض این‌که خواجه بهاءالدین را ترک کردیم، مسعود دستور عملیات مهمی را علیه طالبان صادر کرد. تالقان به‌ســـرعت پس گرفته شـــد و مثل هر بار که دشـــمن منطقه‌ای را از دست می‌داد، متحمل ضربه‌ی روحی شدیدی می‌شد. از این رو، آن‌ها به طرف خاواک عقب‌نشینی کردند. طی چندین روز مجاهدیـــن با تمام توان و بی‌وقفه به همه‌جا حملـــه بردند. آن‌ها چیزی جز جانشـــان در چنته نداشتند. آزادی، امید، صلح... در توحش مدفون شده بود. مناطق مهم باز پس گرفته شدند و افراد بی‌شماری از طالبان به اسارت درآمدند. فرماندهان سرمســـت و خوشـــحال از موفقیت حاصل شده، به امیرصاحب پیشـــنهاد کردند که تا کابل پیش برویم و شهر را باز پس‌بگیریم. شوهرم در مقابل جاه‌طلبی آن‌ها ایستاد. ورودش به کابل در سال ۱۹۹۲م/۱۳۷۱ش برایش تجربه شده بود، گفت: «کابل را پس بگیریم؟ با چه دولتی ؟ با چه ساختاری؟

بـا چه برنامه‌ای؟ چیزی جز یک حمام خون جدید عایدمان نخواهد شـد.»
چند ماه قبل فهرستی از افراد مناسب در خارج و داخل کشور برای تشکیل دولتی شایسته تهیه کرده بود. غفورزی یکی از آن‌ها بود که از ایالات متحده بازگشته بود تا بین سال‌های ۱۹۹۲م/۱۳۷۱ش و ۱۹۹۶م/۱۳۷۵ش وزیر امور خارجه شود. وقتی برای دومین بار سربازانمان پیروزمندانه وارد مزار شریف شدند، شوهرم از او خواست به آن‌ها ملحق شود و گروهی را برای تشکیل دولت ربانی آماده کند. اما بدبختانه هواپیمای غفورزی و دوازده تن دیگر از اشخاص صاحب صلاحیت در یک حادثه‌ی هوایی درست قبل از رسیدن به بامیان سـقوط کرد و آن‌ها همگی در این حادثه جان باختند. شوهرم ناکام و اندوهگین از این حادثه، ترتیب خاکسـپاری آن‌ها را داد و به خانواده‌هایشان رسیدگی و از آن‌ها دلجویی کرد.

جنگ منجر به شهادت دوازده هزارنفر شد. سربازانی که در جنگ از بین می‌رفتند همسـران بیوه و فرزندان یتیم‌شان را بدون هیچ منبع درآمدی باقی می‌گذاردند. او سال‌های سال از طریق نمایندگان افغانستان در تاجیکستان و ایران، حقوق مجاهدین شهید را برای خانواده‌های آن‌ها فرستاد. همه‌ی امور را از نزدیک دنبال می‌کرد. به‌خصوص به خاطر دارم که چند ماهی از اقامت ما در شـهر دوشنبه نگذشـته بود که به من زنگ زد و گفت: «چند صد دلار برایت می‌فرستم تا برای دو زن، یکی مسن و دیگری هم سن خودت و شش بچه از یک تا چهارده سال، هدیه بخری.»

او که همیشه برای حفظ جانم به من توصیه می‌کرد از خانه خارج نشوم، ادامه داد: «تنها برو. دوست دارم هر لباس را با دقت انتخاب کنی. هدایا برای خانواده‌ی سـید نجم‌الدین آقا، یکی از فرماندهان منطقه‌ی بدخشان است که به تازگی کشـته شده اسـت. آخر ماه رمضان است و برای همه‌ی آن‌ها باید لباس خرید.»

«بهتر نیست مستقیماً به آن‌ها پول بدهید تا هرچه لازم دارند بخرند. به‌علاوه من اندازه‌شان را هم نمی‌دانم.»

«نه. در چنین روزی همه از پدر و همسرشان، هدیه می‌گیرند و حالا که او نیست به آن‌ها هدیه بدهد، آن‌ها به اندازه‌ی کافی غمگین هستند.»

حتی در طول جنگ هم برایِ چنین جزئیات ظریفی وقت می‌گذاشت.

اما دوباره برگردیم به اولین روزهای اقامت من در تاجیکستان. یک شب بعد از روزها انتظار، بی‌خبر از راه رسید. درست همان‌طور که اولین ستاره در آسمان شبی زمستانی ظاهر می‌شود. با آمدنش خانه در فضایی جشن‌گونه، جانی تازه گرفت. خواهر بزرگش، بی‌بی شیرین، که با بچه‌هایش در دوشنبه اقامت داشت، با شتاب به خانه‌ی ما آمد. مسعود خوشحال و مطمئن بود و برای ما توضیح داد که: «پیروزی‌های ما فقط مربوط به مجاهدین نمی‌شود بلکه مدیون همه‌ی مردم است. همه‌جا، مردم با به خطر انداختن جانشان مقاومت می‌کنند، زیرا رسم طالبان این است که به جایی که در آن شکست خورده‌اند، برمی‌گردند و با قتل‌عام زن‌ها و بچه‌ها از مردم انتقام می‌گیرند.» با علاقه به حرف‌های او گوش می‌کردیم. هیچ‌چیز را از دست نداده بودیم. او دوباره نور امید را در دل ما روشن کرد. خیلی زود ما را ترک کرد تا دفتر جدیدش در دوشنبه را سروسامان دهد و افرادی را که به دلیل خطرات موجود به دره نمی‌رفتند، آنجا بپذیرد. در آنجا، با نمایندگانش در خارج از کشور، فرستادگان کشورهای همسایه که با آن‌ها درباره‌ی تروریسم صحبت می‌کرد، و روزنامه‌نگاران ملاقات کرد.

از آن روز به بعد رفت‌وآمدهایش در شهر حالت عادی به خود گرفت. با این حال گاهی اوقات حتی فرصت نداشت که برای مدت کوتاهی به منزل بیاید و یا زمان آمدنش را به من خبر دهد. شبی که استثنائاً از قبل به من گفته بود که برای شام خواهد آمد، غذای خوبی آماده کردم، بچه‌ها را

خواباندم و حدود ساعت ده، غذاها را روی میز چیدم. چون دیر کرده بود پارچه‌ی زیبایی را روی غذاها کشیدم تا از مگس‌ها در امان بماند. برای این‌که خوابم نبرد، شروع کردم به خواندن شعری از یک شاعر ایرانی، به نام سیمین بهبهانی که واقعاً به اشعارش علاقه دارم. شعرهای او برای شوهرم بسیار اهمیت داشت و از اول ازدواجمان، در واقع او بود که این علاقه را در من ایجاد کرد. به‌خصوص شعری از او را به خاطر دارم که اشاره به کسانی داشت که بدون این‌که به آن‌ها چیزی بگویی حرف تو را می‌فهمند: «چه زیباست کسی را در کنارم داشته باشم که حرف‌های قلبم را قبل از این که لب به سخن بگشایم، می‌فهمد.» او بیشتر اوقات این شعر را برایم می‌خواند زیرا من همیشه عاشق این بودم که افکارش را حدس بزنم و از انتظاراتش فراتر روم. از میان اشعار سیمین بهبهانی، بیشتر از همه آن شعری را که از انتظار حرف می‌زد، دوست داشتم: «ستاره‌ی قلب من، زود بیا، شب آمد...» و در پایان اسم خودش را می‌برد و می‌گفت: «قلب سیمین شکسته است بازآ.» آن شب، این شعر را حفظ کردم. وقتی ساعت چهار صبح برگشت و بساط شام را روی میز دید، ناراحت شد زیرا شامش را خورده بود و قرار شام را فراموش کرده بود. با مهربانی به من گفت: «چه اقبالی! فرصت نکرده‌ام غذا بخورم و گرسنه‌ام.» بعد از وضو و نماز، شعر را برایش خواندم و آن را این‌گونه به پایان بردم: «قلب پری شکسته است، بازآ.» در حالی که از شنیدن آن بی‌نهایت خوشحال شده بود، با آن لبخند زیبایش گفت: «اگر هر بار که دیر می‌کنم شعرهای به این زیبایی برایم بخوانی، همیشه تو را در انتظار می‌گذارم.»

همه‌ی زندگی من در این شعر سیمین بهبهانی خلاصه شده بود: «شب سر می‌آید و اولین پرتوهای خورشید ظاهر می‌شوند و من هنوز در انتظار تو هستم.» اکنون، حاضرم همه چیزم را بدهم تا شب‌ها بیدار بمانم و در کمین

صدای پایش بنشینم. من دیگر انتظار او را نمی‌کشم اما هم‌چنان صدایش را می‌شنوم: «چه زیباست کسی را در کنار خود داشتن...»

مادرم می‌بایست برای مراسم خاکسپاری پدربزرگ پدری‌ام که به‌تازگی از دنیا رفته بود، برای کمک به پدرم به دره می‌رفت. مرگ او برای من ضایعه‌ی بزرگی بود. این پیرمرد کسی بود که در تمام بچگی من حضور داشت. مادربزرگ پدری‌ام هم همین‌گونه بود، او هم سه روز بعد از تولد نسرین از دنیا رفت. با مرگ آن‌ها دوران بی‌غمی اولین سال‌های بچگی‌ام محو شد. با این‌که طارق و زنی که با خود از پنجشیر آورده بودم در کنارم بودند، خودم را تنها احساس می‌کردم. اگرچه در طول زندگی، پدر و مادرم، هر دو بسیار حمایتم کردند اما با مادرم رابطه‌ی عاطفی خاصی داشتم. او همزمان راز نگه‌دار و الگوی من بود و فراق او مرا در اوج تنهایی گذاشت.

کارهای من در دوشنبه در مقایسه با زمانی که در دره بودم کمتر شده بود و این صرفاً به این دلیل بود که اینجا میهمانی نداشتم. به همین خاطر بیشتر می‌توانستم به بچه‌ها رسیدگی کنم. اوائل بچه‌های بزرگ‌ترم، در مدرسه‌ای که متعلق به دولت افغانستان بود، درس می‌خواندند، اما بعداً شوهرم بدون این‌که چیزی به من بگوید، حتماً به این دلیل که مطلع شده بود که تهدید شده‌ایم، ناگهان تصمیم گرفت بچه‌ها را به مدرسه‌ی سفارت ایران، که زبان آن مثل زبان ما فارسی بود، منتقل کند. آن‌ها صبح‌ها را درس می‌خواندند و بعدازظهرها را با من در منزل می‌گذراندند. مثل همه‌ی بچه‌های دنیا، تلویزیون برایشان جذاب بود، اگرچه این اولین بار نبود که به آن دسترسی داشتند. تلویزیون به‌ندرت از افغانستان صحبت می‌کرد. وقتی تلویزیون گزارشی درباره‌ی کشورمان پخش می‌کرد، احمد با صدای بلند خبرمان می‌کرد، تا برای دیدن آن برویم. گزارش‌ها بیشتر اوقات درباره‌ی سرنوشت هولناک زنان در کابل بود که با دیدن آن‌ها مأیوس می‌شدم.

مسعود شیفته‌ی اخبار بود و همیشه به آن نیاز داشت. در آخرین روزهای اقامتمان در پنجشیر، با ماهواره اخبار را از شبکه‌های خارجی دریافت می‌کرد. فکر می‌کنم این مسئله، ما را غیرمستقیم برای زندگی در خارج از دره آماده کرد. امیرصاحب برنامه‌ها را با زبان‌های مختلف تماشا می‌کرد و بیشتر اوقات، جلوی تلویزیون خوابمان می‌برد! اگرچه شوهرم به زبان انگلیسی صحبت نمی‌کرد، اما از مبانی زبان فرانسه شناخت بسیار خوبی داشت، زیرا در مدرسه‌ی فرانسوی‌های کابل به نام استقلال، تحصیل کرده بود. از ادبیات و تاریخ فرانسه شناخت بالایی داشت، و وقتی دوستان فرانسوی‌اش از این مسئله باخبر شدند، مرتباً کتاب‌هایی در این زمینه برایش می‌فرستادند. او کتاب‌های زیادی داشت و مهم‌ترین کتابخانه‌ی او در بازارک، در خانه‌ی پدر و مادرم بود. وقتی که به صدها کتاب او نگاه می‌کردم با تعجب از او می‌پرسیدم: «آیا شما واقعاً این همه کتاب را خوانده‌اید؟» و او برای این‌که مرا بخنداند، با لحنی جدی و فضل‌فروشانه می‌گفت: «بله مادام. شما تصور نتوانید کرد دانش بزرگ و وسیع و عظیم و فوق‌العاده‌ی شوهرتان را!» هر وقت چمدانش را می‌بستم، با توجه به مدتی که مسافرتش طول می‌کشید، یکی دو کتاب جدید هم برایش می‌گذاشتم و او به محض این‌که وقت آزاد پیدا می‌کرد، آن‌ها را می‌خواند و هنگام بازگشت خلاصه‌ای از آن را برایم تعریف می‌کرد. وقتی در کنارش بودم هرازگاهی خواندنش را قطع می‌کرد تا آن‌چه را خوانده بود برایم تعریف کند: «پری می‌دانی در فلان کشور این چیزها و آن چیزها وجود دارند» یا از آن هم پیچیده‌تر «تصورش را نمی‌کنی که این ژنرال درباره‌ی استراتژی جنگ چه می‌گوید. خوب گوش کن. او توضیح می‌دهد که...» و من مسحور صدا و توضیحاتش می‌شدم و هیچ حرکتی نمی‌کردم.

خیلی از اوقات با کتاب‌هایی که برای من خریده بود به خانه برمی‌گشت

و بــه مــن می‌گفت: «بیا، این‌ها کتاب تاریخ و روان‌شناســی اســت از آن‌ها خوشت می‌آید.» به این ترتیب مثلاً، سه جلد کتاب درباره‌ی زندگی پزشکی کــه در زمان فرعون زندگی می‌کــرد و همین‌طور زندگی‌نامه‌ی کاترین کبیر را خوانــدم. او نه تنها این زن، بلکه همه‌ی چهره‌های بزرگ زن در تاریخ را تحسین می‌کرد. او می‌خواست در آینده، زن‌ها را در رأس قدرت قرار دهد و آن‌ها را برای کاندیدا شدن در پست‌های مهم سیاسی ترغیب کند. می‌گفت: «زن‌ها حریص و طماع نیســتند و به آن‌ها می‌توان به‌عنوان ملکه‌ی حکومت یا مدیر کشــور چشم‌بسته اعتماد کرد.» بعد برای این‌که مرا دست بیندازد به من ربطش می‌داد و می‌گفت: «و تو چه؟ به غیر از خوشــبخت کردن من و بچه‌هایمان چه کاری می‌توانی بکنی؟ می‌خواهی یک پاکول ســرت بگذاری و با من به جنگ بیایی؟ نه؟ من باید بیشتر درباره‌ی فعالیت‌های آینده‌ات فکر کنم.»

تــا خواجه بهاءالدین فقط دو ســاعت با هلی‌کوپتــر راه بود و به‌تدریج شــوهرم توانســت، هفته‌ای یک بار پیش ما بیاید. به خانه‌ی دیگری شــبیه خانه‌ی اولمان نقل مکان کردیم تا به دفتر او نزدیک‌تر باشــیم. مبلمان جدید خریدم و ســرویس آشپزخانه را تکمیل کردم. شــاید این کار من در خارج کشور، غیرضروری به نظر می‌رسید، اما آیا من انتخاب دیگری هم داشتم؟

وقتــی که، قبل از غــروب آفتاب و قبل از نماز مغرب و وقت شــام، به خانه می‌آمد را خصوصاً خیلی دوســت داشتم. آن موقع تمام وقتش را به ما اختصاص می‌داد و دیگر یک مرد جنگ نبود، بلکه پدر و شــوهری دقیق و حســاس بود. من همیشه شــیفته‌ی قدرت تفکیکش در زندگی بودم. گاهی اوقــات که او را در حال بازی با فرزندانــش می‌دیدم، فراموش می‌کردم که همان روز بعدازظهر مشــغول شمردن تعداد کشته‌ها بوده است و یا با تلفن حمله‌ای را علیه طالبان رهبری کرده است.

شوهرم با توجه زیاد رشد تحصیلی فرزندانش را زیر نظر داشت و با دقت دفترهای آن ها را بازرسی می‌کرد. آن‌ها را به خواندن شعر، به‌خصوص اشعار حافظ و مولانا ترغیب می‌کرد و بین آن‌ها مسابقه‌ی شعرخوانی راه می‌انداخت. چندوقت پیش که احمد برای اشعار زیبایش از طرف معلم ادبیاتش، تقدیر شد، در حالی که سایه‌ای از غم در نگاهش بود به من گفت: «بابا خیلی به من افتخار خواهد کرد.» با تشویق پدرش به کامپیوتر علاقه‌مند شد. بعدها او و خواهرانش را در کلاس ورزش‌های رزمی ثبت‌نام کردیم. شوهرم دوست داشت که دخترانمان به‌طور کامل از همان تربیت آموزشی احمد برخوردار باشند. گمان می‌کنم تنها بازی شطرنج را فرصت نکرد به آن‌ها یاد بدهد.

هشت ماه بعد از آمدنمان به تاجیکستان، به ما خبر داد که می‌توانیم به افغانستان برگردیم، البته فقط برای تعطیلات. شرایط از زمان فرارمان خطرناک‌تر نشده بود، اما طالبان همچنان برنامه‌ی تسخیر پنجشیر را رها نمی‌کردند و به حملاتشان ادامه می‌دادند.

روز عید، در جنگلک بودیم که مسعود حسابی همه‌ی ما را غافلگیر کرد. در اولین شبی که در خانه‌ی کوچک گلی‌مان به سر می‌بردیم، او کاغذ بزرگ لوله‌کرده‌ای را به ما نشان داد که روی آن نقشه‌ی خانه‌ی آینده‌مان را طراحی کرده بود. خانه قرار بود در زمینی در بالای دره که متعلق به پدرش بود و خانواده‌اش آن را به او داده بودند، ساخته شود. او برای ما توضیح داد: «خوب می‌دانم که الان نه موقع ساختن خانه است و نه موقع فکر کردن به آن، اما نیاز دارم که چیزی برای بچه‌هایم به‌جای بگذارم. اگر از دنیا رفتم، مایلم این خانه، میراث پدرشان باشد.» اکنون که فکر می‌کنم، می‌بینم که اشاره‌ی مکرر او به مرگ، از همین تاریخ آغاز شد. سابقاً هم گاهی درباره‌ی مرگ حرف می‌زد، مثلاً وقتی که از جنگ برمی‌گشت و یا وقتی از سوءقصدی جان سالم

بــه در می‌برد، اما از آن روز به بعــد، اغلب اوقات درباره‌ی آن حرف می‌زد. گویی می‌خواست ما را برای مرگش آماده کند.

آن شب، از خوشحالی‌اش برای بازگشتمان به دره و برنامه‌های آینده‌اش، دریافتم که او هم مثل هر مردی به خانواده‌اش توجه و علاقه دارد. با ذوق و شوق در مورد جزئیات خانه‌ی آتی‌مان حرف می‌زد. خانه چندین اتاق داشت کــه یکی از آن‌ها متعلــق به احمد بود. در طبقه‌ی اول یک حمام و یک دفتر و در طبقه‌ی همکف یک ســالن بزرگ و یک ســالن کوچک در نظر گرفته بود. آشپزخانه‌ها خارج از ساختمان بود و در باغ، سونا و استخر قرار داشت. بچه‌ها در دوشنبه شــروع به فراگیری شنا کردند. از نظر او برای دخترها که نمی‌توانستند در رودخانه‌ی پنجشیر آب‌تنی کنند، وجود استخر برای شنا در تابستان ضروری بود.

این نقشه هنوز نقشه‌ی آن خانه‌ی ایده‌آلی که آرزو داشت بعد از جنگ و پس از اتمام تحصیلات معماری‌اش بسازد نبود، بلکه صرفاً نقشه‌ی خانه‌ای بود که ســاخت آن در دوران دلخراش جنگ ممکن بود. او به دنبال ساختن خانه‌ای دلپذیر و به‌خصوص ســاده بود و آن‌چه که از آن می‌ترسید این بود که روزی مردم از کنار خانه‌اش رد شــوند و بگویند: «این اقامتگاه مســعود است!»

بعد از بازگشتمان به دوشنبه هر بار که مسعود به آنجا می‌آمد، عکس‌هایی را از روند پیشــرفت کارهای ساختمانی خانه‌مان، با خودش می‌آورد و به ما نشان می‌داد. بچه‌ها دورش می‌نشستند و او به تفصیل برایشان توضیح می‌داد: «این اتاق مخصوص دخترها اســت. موقتاً نسرین با ما خواهد خوابید. آنجا اتاق احمد است.» با ذکر جزئیات برایشان شرح می‌داد که در باغی که با بمب خراب شده بود، مایل است چه چیزهایی بکارد، همچنین برایشان از طبیعت و تغییرات مناظر در فصل‌های مختلف صحبت می‌کرد، از خواجه بهاءالدین

زیـــر برف و در فصل بهار تعریف می‌کرد. برای این‌که بچه‌ها کشورشـــان را بهتر بشناسند، عاشق این بود که برای آن‌ها رودخانه‌ای کوچک، منظره‌ی یک قله‌ی کـــوه، یک دهکده‌ی دورافتاده و... را توصیف کند. بچه‌ها خوشـــحال بودند. او می‌توانســـت مدتی طولانی، توجهشان را به خود جلب کند. نهایتاً شب با جنگ کوسن‌ها به پایان می‌رسید. احساس می‌کردم، بیست بچه‌شیطان در خانه دارم. آن‌ها با کوســـن یکدیگر را می‌زدند و پدرشـــان به آن‌ها اجازه می‌داد که تا دلشان می‌خواهد او را بزنند. آن‌ها را تشویق می‌کرد و می‌گفت: «حالا می‌گوییم که تو یک ببری. تو هم یک گرگی. زهره تو یک سگ بزرگی و من یک گوسفند کوچولوی بیچاره!» و بچه‌ها همگی بر سر او می‌ریختند. لحظه‌ای بعد کافی بود بگوید: «کافیست» و بچه‌ها دوباره آرام و مؤدب شوند. امروز وقتی کتاب‌های روان‌شناســـی را می‌خوانم یـــا گزارش‌هایی در مورد تربیت کودکان در تلویزیون می‌بینم درمی‌یابم که او با بچه‌هایمان، دقیقاً همان رفتاری را که لازم بود، داشت.

در ۸ اوت ۱۹۹۸م/۱۳۷۷ش مزار شریف دوباره به دست طالبان افتاد. روز انتقام وحشـــتناک آن‌ها از مردم فرا رسید. جلوی در خروجی مساجد، مردم را دســـتگیر می‌کردند، آن‌ها را در کانتینر زندانی می‌کردند و سپس به قندهار می‌فرســـتادند و هیچ‌کس آن‌ها را دوباره نمی‌دیـــد. آن‌ها خانه‌ها و حیوانات را ســـوزاندند و زنان، کودکان و پیران را قتل‌عام کردند. بیش از هشت هزار نفر کشـــته شدند. پس از چند روز اجساد در کوچه‌ها پوسید و کسی جرئت جمع‌آوری آن‌ها را نداشت.

از آن به بعد، فقط دو نیرو در صحنه حضور داشتند: طالبان و مجاهدین مسعود و درست مثل جنگ با شوروی، نیروهای دیگر غیب‌شان زده بود.

در طول دو ســـال بعد، در زمان تعطیلی مدارس، عید فطر و عید نوروز ـــ روز ۲۱ مارس، که هم اول بهار و هم آغاز سال جدید افغانی است ـــ ما

را به افغانستان آورد. اما به دلیل وقایعی که در جبهه می‌گذشت هیچ چیزی از قبل، قابل برنامه‌ریزی نبود. ناگهان تلفن می‌زد و خبر می‌داد: «درخواست کردم هلی‌کوپتر تا سه ساعت دیگر به دنبالتان بیاید.» در خانه غوغایی بر پا می‌شد. آماده کردن وسایل سفر، آن هم در میان بچه‌هایی که به هر طرف می‌دویدند و از این‌که پیش پدرشان برمی‌گشتند، فوق‌العاده هیجان‌زده بودند، کار بسیار دشواری بود. به محض ترک دوشنبه بچه‌ها یک آزادی نسبی پیدا می‌کردند و علاوه بر آن پدربزرگ و مادربزرگ‌شان را که بسیار به آن‌ها وابسته بودند ملاقات می‌کردند. گاهی اوقات در خواجه بهاءالدین به مسعود ملحق می‌شدیم. او در درقد که از پایگاه نظامی خیلی دور نبود، در خانه‌ی کوچکی که یکی از فرماندهانش در اختیارش قرار داده بود، زندگی می‌کرد. یک جای خوش آب و هوا و باشکوه که بعد از عبور از رودخانه‌ای به آن می‌رسیدیم. او مجاهدین را کمی بالاتر، روی دشتی که از زیبایی‌اش نفس انسان بند می‌آمد، آموزش می‌داد. هر بار می‌گفت: «خیلی دوست دارم که یکی از همین روزهای جمعه، سربازانم را به مرخصی بفرستم و شماها را به آنجا ببرم.»

روزی که امکان این کار فراهم شد، وسایل پیک‌نیک را آماده کردم و مثل همه‌ی خانواده‌ها که در روزهای تعطیل به مزارع و پارک‌ها می‌روند، با ماشین به آنجا رفتیم و روز لذت‌بخشی را گذراندیم. به او که با بچه‌ها بازی می‌کرد و با آن‌ها به داخل رودخانه سنگ پرتاب می‌کرد نگاه کردم و بار دیگر با خودم فکر کردم که او آن طور که همه تصور می‌کنند، یک نظامی نیست و جنگ را برای جنگ دوست ندارد، بلکه مردی آرام و ساده است. وقتی که آمد و در کنارم نشست، لحظه‌ای در رویا فرو رفت و گفت: «پری کاش زندگی می‌توانست مثل این چند ساعت آرام باشد! چقدر دوست داشتم که ملتم دوباره روی صلح را ببیند و پدران به‌جای جنگ وقتشان را با

بچه‌هایشان بگذرانند.» در این لحظاتِ خوش عکس‌های بسیاری گرفتیم و از او و بچه‌ها در حالی که با هم کاراته‌بازی می‌کنند و یا دنبال یکدیگر می‌دوند و به هم آب می‌پاشند، جعبه‌های بزرگ پر از عکس دارم. از آن‌ها فیلم هم گرفته‌ام که در آن‌ها او به بچه‌ها اسب‌سواری یاد می‌دهد و صدای من هم روی فیلم هست که آن‌ها را نصیحت می‌کنم و خاطرات سال‌های فرارمان را تعریف می‌کنم و می‌گویم که وقتی بچه بودم یک سوارکار بالفطره بوده‌ام.

اقامت ما در خواجه بهاءالدین آرام‌تر از اقامتمان در پنجشیر بود و دو روز بعد از ورود به آنجا بمباران‌ها بی‌وقفه از سر گرفته شدند. یادم می‌آید یک روز صبح که برای صرف صبحانه آرام دور سفره نشسته بودیم، به محض این‌که نان داغ، خامه‌ی تازه و عسل را روی سفره گذاشتم، شوهرم با بی‌سیم خبردار شد هواپیمایی در حال نزدیک شدن است. خوشبختانه اگر طالبان می‌توانستند از وجود او در آنجا باخبر شوند، او هم می‌توانست از وجود هواپیماها باخبر شود. بین لحظه‌ای که هواپیما از زمین بلند شد و لحظه‌ی بمباران، حداکثر چهار دقیقه فرصت داشتیم تا به پناهگاه برویم. بچه‌ها یاد گرفته بودند پشت دیوار یا لابه‌لای درختان پنهان شوند و یا خود را روی زمین بیندازند. آن روز صبح هرکدام از ما به طرفی گریختیم. شوهرم در حالی که نسرین را بغل کرده بود به خارج از باغ دوید. بمب در چند صد متری آن‌ها اصابت کرد و گرد و خاک حاصل از آن روی سر و صورتشان پاشید. درمانده و ناتوان به خانه برگشت.

فکر آزاردهنده‌ای او را بر سر دوراهی قرارداده بود، هم آرزو داشت ما را ببیند و هم می‌ترسید که برای ما و کسانی که در نزدیکی ما اقامت داشتند، خطری به وجود آید. حداقل دو تا از غارهایی که در اطراف باغ جدید ما بودند، به محض کشیدن دیوارهای باغ در داخل آن قرار می‌گرفتند. او یک پناهگاه بتونی را هم برای امنیت بیشتر، در دامنه‌ی تپه پیش‌بینی کرده بود. مسلماً وقتی مجبوریم برای در امان بودن از بمب‌ها پناهگاهی در خانه‌مان بسازیم، آن خانه

دیگر خانه‌ی رویاهایمان نخواهد بود! اما با وجود این بی‌صبرانه ساخت خانه را ادامه می‌دادیم. در این گونه مواقع، بحث درباره‌ی رنگ موکت یا کوسن‌ها یک بحث انحرافی عالی برای فرار از اضطرابمان به شمار می‌رفت.

در ۲۷ ژوئیه‌ی ۱۹۹۹م/ ۱۳۷۸ش مثل همه‌ی تابستان‌ها، طالبان به مناطقی که به تازگی از کنترل نیروهای امیرصاحب در آمده بود، حمله کردند. این بار هم آدم‌کشی بی‌سابقه‌ای رخ داد. از دشت شمالی صدها زن ربوده شدند وهرگز اثری از آن‌ها پیدا نشد. بیش از صد هزار پناهنده وارد دره شدند و به محض این‌که موج ورود آن‌ها قطع شد تانگی از نو بمباران شد. مسعود تصمیم به حمله گرفت و برای این‌که نیروهایش را مطمئن کند، آن‌ها را متقاعد کرد که نقشه‌ی این حمله مدت‌های طولانی قبل از این اتفاق آماده شده است. آن‌ها با اعتماد به او و با سرسختی طالبان را شکست دادند و چاریکار و دشت شمالی تا بگرام را باز پس گرفتند.

دیگر زمان رفتن به ایران بود، برای معالجه‌ی بیماری‌ام. او روزی چندین بار به من تلفن می‌کرد. ابتدا برای این‌که از من خبر داشته باشد و بعد هم فوراً بداند که چه زمانی برمی‌گردم. از ابتدای ازدواجمان بیشتر اوقات ترجیح می‌داد، شب زنگ بزند. هنوز هم وقتی صدای تلفن مرا از خواب می‌پراند غافلگیر می‌شوم و در حالت نیمه‌خواب، در حالی که قلبم تندتند می‌زند فکر می‌کنم: «یعنی ممکن است خودش باشد؟»

شبی به من گفت: «هدیه‌ای برایت دارم، کی برمی‌گردی؟» او را گول می‌زدم و می‌گفتم شاید تا چند ماه دیگر برگشتم. مدتی بعد به من خبر داد که مریض است و دکترها نمی‌دانند که علت بیماریش چیست و ممکن است علت بدی داشته باشد و من حتماً باید برگردم و از او مواظبت کنم. مسلماً درآمدن شتاب کردم و وقتی رسیدم، دیدم حالش بسیارخوب است. خنده‌کنان به من گفت: «من هم بلدم با تو شوخی کنم.» برای‌ام یک مروارید

سیاه ژاپنی هدیه آورده بود ولی آن را پیدا نمی‌کرد وغافلگیری‌اش عملی نشد. دیوانه‌وار جیب‌ها، کیف دستی و پرونده‌هایش را می‌گشت. هیچ خبری نبود! شکایت‌کنان گفت: «پری، پری خیلی احمقانه است، آن یک مرواریدِ فوق‌العاده برای زنی فوق‌العاده بود.» جلوی من به خواهرزاده‌اش وَدوُد زنگ زد: «تو یک پاکت کوچک ندیده‌ای؟ ندیدی هنگام پایین آمدن از هلی‌کوپتر، چیزی در جیبم باشد؟ نگاه کن ببین آیا داخل هلی‌کوپتر یا در ماشین نیفتاده است؟» مأیوسانه به پنجشیر رفت و آنجا آن را پیدا کرد. برای این‌که مطمئن شود که دیگر آن را گم نمی‌کند، تا موقع بازگشت آن را از خودش جدا نکرد. در طول بیست روز هر بار که لباسش را عوض می‌کرد، آن را هم فوراً در جیب پیراهنش می‌گذاشت. از زمان مرگش، آن مرواریدِ سیاه تنها جواهری است که همیشه با خود دارم، زیرا او آن را روی قلبش نگه می‌داشت.

در ژوئیه‌ی ۲۰۰۰م/۱۳۷۹ش گروهی از زنان خارجی وارد شهر دوشنبه شدند. آن‌ها به شوهرم متن جدیدی برای قانون اساسی پیشنهاد کردند که در آن حقوق زنان و مردان به صراحت مساوی اعلام می‌شد. مرا صدا زد و گفت: «این زنان برای کمک به زنان افغان به اینجا آمده‌اند، شایسته است که آن‌ها را به حضور بپذیری. به‌علاوه در میان آن‌ها دختر جوانی است که یکی از مهاجران افغان است و در فرانسه زندگی می‌کند و می‌خواهد کارهای زیادی انجام دهد. خیلی مهم است که تو با او صحبت کنی.» معمولاً وقتی در پنجشیر با زنان ملاقات می‌کردم، این ملاقات‌ها با نام شوهرم صورت می‌گرفت و من در آن‌ها واسطه‌ای بیش نبودم. این اولین بار بود که می‌بایست با نام خودم کسی را به حضور می‌پذیرفتم. برخلاف آن‌چه که گفته‌اند شوهرم هیچ‌وقت مرا از این کار منع نکرد، و عجیب بود که تا به آن وقت هیچ‌کس به این کار تمایلی نشان نداده بود. امیرصاحب فکر می‌کرد که این زنان موقع بازگشت به کشورشان خواهند توانست از وحشتی که طالبان در کشور به پا کرده است،

قدرتمندانه انتقاد کنند. علی‌رغم این که خجالت می‌کشیدم، این کار را قبول کردم و به این ترتیب با شکیبا هاشمی ملاقات کردم. شوهرم همان شب زنگ زد و گفت: «ملاقاتت چطور بود؟ برای آن‌ها موقعیت را خوب توضیح دادی؟» آن زمان بزرگ‌ترین نگرانی‌اش شرایط بد زندگی پناهندگان بود. هیچ برنامه‌ی خاصی برای تنظیم خانواده در دره وجود نداشت و تعداد بی‌شماری از زنان در زمان حاملگی و یا بعد از سقط جنین فوت می‌کردند. او فکر می‌کرد که این مسئله می‌تواند بین زنان خارج کشور حرکت ایجاد کند و خیلی روی آن‌ها حساب می‌کرد. وقتی افغان‌ها از خارج کشور برای دیدن او می‌آمدند، از آن ها می‌پرسید: «فلانی کجاست؟ الان در کدام کشور است؟ چه‌کار می‌کند؟ برای چه برنمی‌گردد تا به ما کمک کند؟» او می‌خواست هموطن‌هایمان را که خارج از کشور به سر می‌بردند جمع کند و مسئولیت‌شان را به آن‌ها گوشزد و آن‌ها را با مسائل داخل درگیر کند. از نظر او، این غیرقابل تحمل بود که همه‌ی مغزهای ما خارج کشور باشند و طالبان ملت ما را در ظلمت و جهالت نگه دارند. در هر ملاقاتی از آن‌ها سؤال می‌کرد: «شما آنجا چقدر پول در می‌آورید؟» به آن‌ها پیشنهاد می‌کرد که درصدی از دارایی‌شان را برای تهیه‌ی لوازم ضروری یک خانواده در اینجا بدهند. دوست داشت نوعی احساس وظیفه را در خانواده‌ها نسبت به یکدیگر ایجاد کند.

بعد از گردهم‌آیی بزرگ انجمن زنان افغان در لندن، که در ماه ژوئیه‌ی ۲۰۰۱م/۱۳۸۰ش برگزار شد، افغان‌های سراسر دنیا برای پناهندگان پول فرستادند و یک وزیر به‌طور خاص مسئول کمک‌های مالی دریافتی شد.

وقتی شکیبا هاشمی به فرانسه بازگشت، مسعود قول داد که به او در اجرای برنامه‌هایش در راستای آموزش و بهداشت دختران و زنان، که هزینه‌اش را سازمان غیردولتی **افغانستان آزاد** می‌پرداخت، کمک کند.

فصل دوازدهم

زیر سایه‌ی درخت بزرگ بید مجنونی نشسته بودم و بچه‌ها را که مشغول ماهی‌گیری بودند، می‌پاییدم. مجنون نام عاشق بنامی است که در فراق معشوقش آن‌قدر گریه کرد تا جان داد. در حال گذراندن تعطیلاتمان، در خانه‌ی کوچکی در خواجه بهاءالدین بودیم. من این مکان را که اندکی منظره‌ی پیو را برایم تداعی می‌کرد و به طبیعت نزدیک‌تر و از دوشنبه ساده‌تر بود بسیار دوست داشتم.

عصر آن روز، خیلی زودتر از معمول دیدم که امیرصاحب با وسیله‌ای که از آن به‌عنوان قایق استفاده می‌شد، از رودخانه رد شد. این به اصطلاح قایق چیزی شبیه نوعی تراکتور با چرخ‌های بزرگ بود که با سروصدای وحشتناکی آب را کنار می‌زد و جلو می‌رفت. افغان‌ها می‌توانند از هر چیز بلااستفاده‌ای وسیله‌ی مفیدی بسازند و در این زمینه بسیار بااستعدادند. مثلاً، به خاطر دارم که یک هلی‌کوپتر روس که بال‌هایش قطع شده بود، به غذاخوری سر راه تبدیل شد، یا وقتی افغان‌ها ماشین ولگای سیاه‌رنگ وزیر امور خارجه‌ی شوروی را تصرف کردند، قطعات آن را روی جاده‌ی سالنگ پیاده کردند

و سـپس آن‌ها را روی کولشان حمل و در دره سرهم‌بندی و آن را تبدیل به ماشینی کردند که شوهرم می‌راند.

در کنارم نشست و گفت: «ممکن است به اروپا بروم. این مسافرت برای برقراری صلح بسیار بااهمیت است. نظرت در این باره چیست؟»

چه نظری می‌توانسـتم داشته باشـم؟ او محققاً می‌دانست که من در این باره نظری نمی‌توانسـتم داشـته باشـم. این روش خاص او بود که مرا در تصمیم‌گیری‌هایـش دخالت دهد. روی حرفش باز پافشـاری کرد و گفت: «خوب پری نظرت در این باره چیست؟»

«تصمیم با خودتان اسـت، من نظری در این باره ندارم. اگر فکر می‌کنید که مهم است پس حتماً هست.»

«باید هرچه زودتر به دوشـنبه برگردی و وسایل سفرم را آماده کنی. من آنجا به شما ملحق می‌شوم و از آن طرف مستقیم به فرانسه می‌روم.»

به استثنای سفرهای کوتاهش به پاکستان و تاجیکستان، هیچ‌وقت کشورش را تـرک نکرد و با این‌که چندین دولت خارجـی بارها به اصرار از او دعوت کرده بودند، همیشه پیشنهاد آن‌ها را رد کرد. اما این بار، از طرف رئیس پارلمان اروپا، نیکول فونتن و ژنرال موریون که چند وقت پیش برای دیدن او آمده بود و دیدگاه‌های مشترک زیادی با مسعود داشت، به فرانسه دعوت شده بود.

تا آمدن شب، صحبت‌مان به درازا کشید. می‌گفت که موقعیت روزبه‌روز وخیم‌تـر می‌شـود و او وظیفه دارد برای جامعه‌ی جهانـی توضیح دهد که افغانسـتان دیگـر نمی‌تواند به مدت طولانی سـپر بلای انسـانی در مقابل تروریسـم باشـد. او همچنین می‌گفت که به این سفر بسیار امیدوار است و از آنجا که اروپا قدرت بزرگی اسـت و در این سـفر، رؤسای دولت‌ها از او به‌عنوان یک رئیس دولت استقبال خواهند کرد، بهترخواهد توانست صدای ملتمان را به گوش جهانیان برساند. او در پارلمان اروپا روی همان چیزی که

مدت‌های مدید در پنجشیر و دوشنبه تکرار کرده بود، تأکید کرد ـــ اخیراً فیلم سخنرانی‌اش را دوباره دیدم: «شرایط حاکم بر افغانستان مسئله‌ای منطقه‌ای نیست، بلکه مسئله‌ای جهانی است و اگر به ما کمک نشود در کوتاه‌مدت، تمام جهان تهدید خواهد شد.»

متأسفانه چند ماه بعد، حادثه‌ی یازده سپتامبر در نیویورک، مؤید حرف‌های شوهرم بود.

دو روز بعد پیشِ ما آمد. آن‌قدر وقتش فشرده بود که حتی فرصت نکرد ببیند همه‌ی وسایلش را برایش گذاشته‌ام یا نه. خواهرزاده‌اش وَدوُد را برای خرید فرش فرستاد تا آن‌ها را در سفر به مقامات رسمی هدیه دهد. برادرم طارق هم به دنبال آرایشگر رفت. معمولاً شوهرم از این فرصت برای کوتاه کردن موهای نسرین کوچولو هم استفاده می‌کرد و از این‌که او را با موهای قشنگ آرایش کرده و نرم و براق پیش من بیاورد، خوشحال می‌شد. این بار نسرین منتظرش شد، اما او به کلی فراموش کرده بود.

سه فرمانده که نماینده‌ی سه نژاد اصلی در افغانستان بودند، او را در این سفر همراهی می‌کردند: عارف نورزی نماینده‌ی پشتون‌ها، انوری نماینده‌ی هزاره‌ها و پیرم قُل نماینده‌ی ازبک‌ها. آن‌ها با هواپیمای شخصی کریم آقاخان مسیر بین تاجیکستان و پاریس را طی کردند، رهبر روحانی مسلمانان اسماعیلیه به خاطر این‌که مسعود چندین بار پیروانش را از قتل‌عام طالبان نجات داده بود، بسیار قدردان او بود.

در مدت اقامت شش روزه‌اش، فقط یک بار به من تلفن زد، صدایش صاف و روشن بود و با ذوق و شوق به من گفت: «در چشمان‌شان دیدم که حرف‌های مرا می‌فهمند و به ما کمک خواهند کرد. پری گمان می‌کنم که برنده شدیم. ما دیگر تنها نیستیم ما بار دیگر آزادی‌مان را به دست خواهیم آورد.» اما این همه امید از دست رفت! امروزه اگر کشور من آزاد

است به‌خاطر مرگ مســعود است. ترور او که دو روز قبل از کشتن هزاران آمریکایی در ۱۱ سپتامبر صورت گرفت، ثابت کرد که تروریسمی که سال‌ها به کشور کوچک ما آسیب رسانده، قادر است همزمان به بزرگ‌ترین قدرت جهان هم حمله کند. اگر آمریکایی‌ها قبل از ۱۱ سپتامبرآن چنان که شوهرم به آن‌ها هشدار داده بود، به خطرات بن‌لادن و ملاعمر توجه نشان داده بودند، شاید از مرگ او و بسیاری دیگر جلوگیری می‌شد. شهادت او چشم کسانی را که بی‌ثمر به آنان هشدار داده بود، خیلی دیر باز کرد. او در مواقع ناامیدی تکرار می‌کرد: «چرا سکوت تنها مخاطب من است؟»

پس از بازگشتش از فرانســه، هنوز روی آرزوهایش پافشاری می‌کرد و هم‌چنــان بر تحکیم پیوند بین مهاجران افغانی مقیــم خارج و منطقه‌ی آزاد داخل کشور تأکید داشت.

هنگامی که به فرودگاه دوشــنبه وارد شــد، دختربچه‌ها و پســربچه‌های کوچک افغان با دسته‌های گل به استقبالش آمدند. به مدت سه روز، درباره‌ی ســفر و نتایج دیدارهایش با مقامات اروپایی با ستاد ارتش‌اش صحبت کرد. از تعاملاتش با مقام‌های رسمی و افغان‌های مقیم خارج کشور ذوق و شوق خاصی داشــت و تکرار می‌کرد: «پیغام‌ام را انتقال دادم و آن‌ها همه مرا درک کردند.» از این‌که وظیفه‌اش را انجام داده بود احســاس خوشــحالی می‌کرد. بیشــتر از همیشه روی همبستگی تمام نژادها تأکید داشت و کمتر از همیشه دوست داشت کلمات ازبک، پشتون، تاجیک، هزاره و... را بشنود.

بسیار تحت تأثیر دیدارش با نیکول فونتن قرار گرفته بود و می‌گفت این زن بااحساس می‌تواند اوضاع را عوض کند و تا زمان مرگش از او با هیجان یاد می‌کرد. از اشخاص دیگری مثل خاویر سولانا دبیر کل اتحادیه‌ی اروپا و لویی میشــل وزیر امور خارجه‌ی بلژیک هم در صحبت‌هایش یاد می‌کرد. با این‌که مدت کمی در پاریس و استراسبورگ مانده بود، دلش می‌خواست که

من و بچه‌ها را هم به آنجا ببرد. به من قول داد: «وقتی صلح به کشور برگردد همه با هم به آنجا خواهیم رفت» و با آن شوخ‌طبعی همیشگی‌اش اضافه کرد: «اما از خودم می‌پرسم آیا ارزش‌اش را دارد؟ احتمالاً با دیدن آنجا مأیوس خواهی شد، زیرا هنوز زیباترین مناظر دنیا در افغانستان است!»

طالبان که از این مسافرت افشاگرانه به خشم آمده بودند، با تمام توان دست به حمله زدند. مسعود قرار بود قبل از بازگشت به دره، گروهی از زنان را به حضور بپذیرد. آن‌ها مطلع شده بودند که قرار است مدرسه‌ای که به خرج دولت در دوشنبه اداره می‌شد و هزینه‌ی سنگینی را بر دوش دولت می‌گذاشت بسته شود. شوهرم به آن‌ها اطمینان داد که: «خواهران من نگران نباشید قول می‌دهم باز هم بتوانید بچه‌هایتان را به این مدرسه بفرستید.» وقتی آن‌ها از اتاق خارج شدند دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت و گفت: «می‌بینی در چه وضعیتی هستیم؟ مدرسه‌هایمان در خارج از کشور را می‌بندند، درست همان‌طور که در داخل طالبان آن‌ها را تعطیل می‌کنند!»

سریعاً به خواجه بهاءالدین، جهت انجام چند کار غیرنظامی که از زمان بازگشتش از فرانسه معوق مانده بود، عزیمت کرد. روستاییان همیشه از او می‌خواستند که مشکلات آن‌ها را رفع و رجوع کند: مشاجرات همسایگی بر سر زمین یا حیوانات، دعوا بر سر جهیزیه، ازدواج و یا ارث... بر حسب اهمیت مسئله، یا خودش به آن رسیدگی می‌کرد یا به شورای عقلا، یا مراجع رسمی قضایی ارجاع می‌داد. هیچ‌گاه ندیدم کسی را از خود براند و یا حتی یکی از قول‌هایش را فراموش کند. روزهای بعد از آن، گرفتارتر از همیشه بود.

روزبه‌روز ترسم از طالبان بیشتر می‌شد. اخباری که به گوشمان می‌رسید هولناک بود. اگر تنها چند سانتی‌متر از پوست زنان دیده می‌شد، یا اگر کمی از کفش سفیدشان از زیر چادر پیدا بود، جانشان را از دست می‌دادند... مردان اگر

ریششان به اندازه‌ی قانونی نبود، مورد اهانت و ضرب و شتم قرار می‌گرفتند. قطع عضو، سنگسار و اعدام‌ها همچنان در کابل ادامه داشتند. آنجا سکوت مرگ، جای فریاد شادی در بازی فوتبال را گرفته بود. با هزاران پناهنده که از هجوم طالبان به دره و قتل‌عام مردم به بدترین شکل وحشت‌زده بودند، همدردی می‌کردم. هیچ‌کس انگیزه‌ی آن‌ها از این کار را نمی‌فهمید. از صحبت کردن در مورد آن‌ها در مقابل بچه‌ها پرهیز می‌کردیم تا شب دچار کابوس نشوند. امیرصاحب بر آشفته می‌گفت: «دین ما تنها دینی است که نه تنها از وظایف زنان، بلکه از حقوق آن‌ها هم صحبت می‌کند. امروز زنان بسیاری در مقابل بیمارستان‌هایی که از مداوای آن‌ها سر باز می‌زنند، جان می‌دهند. این‌ها چقدر از نور و خرد عاری‌اند که با خواهران ما بدتر از حیوانات رفتار می‌کنند.» به مرور زمان، این حوادث مصیبت‌بار و بی‌رحمانه موهایش را سپیدتر و چین‌های صورتش را عمیق‌تر می‌کرد. او می‌گفت: «من از جنگ متنفرم و بیست سال است که دارم می‌جنگم! این جنگ چه زمانی به پایان خواهد رسید؟»

برای معالجه باید به ایران می‌رفتم، اما هر بار که درباره‌ی آن صحبت می‌کردم، چهره‌اش غمگین می‌شد و می‌گفت: «واقعاً مطمئنی که باید بروی؟ کمی صبر کن. شاید بهبود پیدا کردی.» دلش نمی‌خواست از من جدا شود و تا جایی که می‌توانست شبی را با ما در دوشنبه می‌گذراند.

موقعیت ضد و نقیضی پیش آمده بود. هرچه لحظات خوش بیشتری را کنار هم می‌گذراندیم، کنایه‌های او در مورد مرگ بیشتر می‌شد.

آن شب بعد از این‌که بچه‌ها را بوسیدم، وارد اتاق شدم. روی تخت دراز کشیده بود و دستش را روی چشمانش گذاشته بود، گویی می‌خواهد نور به چشمانش نخورد. در کنار او دراز کشیدم و به آرامی دستش را کنار زدم. خواب نبود.

نگاه عمیقی به من کرد و گفت: «پری به من قول بده که وقتی مردم، مثل

آن زنانی نباشـــی که ناله و شـــکایت می‌کنند و فریاد می‌زنند. به من قول بده که گریه نکنی.»

شـــگفت‌زده فریاد زدم: «من قبل از شـــما خواهم رفـــت! من خوابش را دیده‌ام. می‌دانم که اولین نفر من خواهم بود. بنابراین زندگی بعد از شما برایم سخت نخواهد بود. دیگر در این باره با من صحبت نکنید!»

«این خیلی مهم است. مرگ هر لحظه در کمین من است.»

باز اعتراض کردم و گفتم: «درست است اما نه بیشتر از دیروز، نه بیشتر از سال قبل و نه بیشتر از بیست سال پیش!»

«بدون شـــک. اما می‌تواند اتفاق بیفتد. می‌خواهم مطمئن باشم که جلوی احساسات‌ات را خواهی گرفت و مثل یک مرد قوی خواهی بود.»

«من به هیچ‌وجه قوی نیستم!»

«نمی‌خواهم شهامت‌ات را از دست بدهی. باید به زندگی ادامه بدهی. تو نسبت به بچه‌ها وظیفه داری.»

«نـــه! نه! نمی‌خواهم در این باره حـــرف بزنم. دیگر این موضوع را پیش نکشید، حتی نمی‌فهمم چه می‌خواهید بگویید.»

البته امروز حرف‌هایش و نشانه‌هایی که خداوند برایم فرستاد را به‌خوبی درک می‌کنم اما آن زمان نمی‌خواســـتم هیچ واقعیتی را ببینم و در مقابل آن موضع می‌گرفتم.

هنگامی که برای من و بچه‌ها از ایران ویزا گرفت، خیلی خوشحال شدم. از چند ماه قبل پدر و مادرم به اتفاق بقیه‌ی فامیلم در ایران زندگی می‌کردند و دلم برای آن‌ها خیلی تنگ شده بود. به همین جهت با شور و هیجان زیادی به دنبال تهیه‌ی مقدمات سفر بودم. سه روز قبل از سفرمان شوهرم وارد دوشنبه شد.

نگاهـــی به چمدان‌هـــا کرد و گفت: «چمدان‌هایت را بســـته‌ای و آماده‌ی سفری؟ حیف شد که نتوانســـتی اینجا خودت را معالجه کنی. تابستان آغاز

شده و هوای پنجشیر عالی است و تو از من دور خواهی بود. از آن گذشته، مطمئنـــم که به خاطر دیدار خانواده‌ات مدتی طولانی پیش من نخواهی بود. این طبیعی است. اما حیف شد.»

با خودم فکر کردم که از او بعید است این‌گونه حرف بزند و سعی کند مرا از این سفر منصرف کند. باید چیز مهم‌تری او را نگران کرده باشد.

کمی بعد به او گفتم: «واقعاً نمی‌خواهم به این مســافرت بروم. آن چنان ضروری هم نیســت. در این گرمای شــدید برای بچه‌ها بهتر اســت در دره بمانند. ای کاش می‌شد به این مسافرت نمی‌رفتم؟»

«واقعا؟»

صورتش روشن شد و با یک جست از جا بلند شد.

«پس همین الان همه با هم می‌رویم، چمدان‌هایت را هم که بسته‌ای.»

جواب دادم: «نه من هنوز یک روز وقت می‌خواهم تا آماده شوم.»

«موافقــم. اول پیش دکتر برو تا من خاطرجمع شــوم. فردا هلی‌کوپتر به دنبالتان خواهد آمد.»

با نســرین به فرودگاه رفت. این کار برایش یک عادت همیشــگی شده بود. نســرین همیشه تا داخل هلی‌کوپتر او را همراهی می‌کرد و سپس وَدوُد یا صالح که هر دو وابســته‌ی نظامی در تاجیکستان بودند، نسرین را به خانه برمی‌گرداندند. برادرم طارق هم به گروه آن‌ها پیوسته بود. امیرصاحب همیشه از بغل کردن دختر کوچکش با آن چشــمان خندان، ســرحال و خوشــحال می‌شد. موقع رفتن چندین بار به برادرم گفت: «آماده باشید، فردا صبح خیلی زود هلی‌کوپتر را به دنبالتان خواهم فرستاد.»

تمام روز خانــه را مرتب می‌کردم. در ابتدای تعطیلات فکر می‌کردم که برای تمام تابستان خانه را ترک می‌کنیم. غروب آن روز نزد دکتر رفتم و او به من اطمینان داد که هیچ مشکلی وجود ندارد و دست‌کم می‌توان تا زمان باز

شـــدن مدارس معالجه را به تعویق انداخت. شب خوابم نبرد. حدود ساعت پنج صبح به من زنگ زد و گفت: «همه‌چیز مرتب است؟ عقیده‌ات را عوض نکرده‌ای؟ هنوز هم می‌خواهی آنجا را ترک کنی؟ خوب است. حدود ساعت یازده هلی‌کوپتر را می‌فرســتم. من هم در خواجه بهاءالدین به شــما ملحق می‌شوم و به اتفاق به پنجشیر می‌رویم.»

کمی بعد بچه‌ها را آماده کردم و منتظر شدیم. حدود ساعت یک بعدازظهر با من تماس گرفت و گفت: «پری متأســفم. آن‌قدر می‌ترسیدم نیایید، که تمام شب خوابم نبرد، و وقتی فهمیدم که قطعاً خواهید آمد به خواب رفتم و تازه از خواب بیدار شدم. هلی‌کوپتر فوراً حرکت خواهد کرد و ساعت یک و نیم وَدوُد شما را به فرودگاه خواهد برد و چهار ساعت بعد همه با هم خواهیم بود.»

طــارق ترجیح داد در دوشــنبه بماند تا امتحان انگلیســی‌اش را بدهد و من با احمد و دخترها ســوار هلی‌کوپتر شــدم. برای اولین بار در هلی‌کوپتر جای اضافی داشــتیم. احمد در صندلی پدرش نشست، یک صندلی کهنه که متعلق به ماشــین لادا بود و رویش فرش پهن کرده بودند. دخترها از مخزن بزرگ سوخت کاربورات بالا رفتند. ما به آن عادت داشتیم. وقتی به خواجه بهاءالدین نزدیک شدیم، خلبان با شوهرم تماس گرفت و گفت: «امیرصاحب ما می‌خواهیم فرود بیاییم.»

«نه، حالا که هنوز فرود نیامده‌ای تا پنجشــیر به پرواز ادامه بده. من فردا صبح خیلی زود با هلی‌کوپتر دیگری می‌آیم.»

«اما خانواده‌ی شما تنها است!»

خلبــان از این‌که با من رودررو قرار بگیرد، خیلی ناراحت بود، همیشــه شوهرم یا یکی از برادرانم همراه ما بود.

«نگران نباش شاهدین به آنجا رفته و منتظر آن‌ها است.»

صدای او را از بی‌ســیم می‌شنیدم. از خوشحالی در پوستش نمی‌گنجید.

فکـــر می‌کنم که تا آخرین لحظه گمان می‌کرده کـــه به ایران می‌روم. خدا را شکر که نرفتم.

به محض این‌که به جنگلک رســیدیم، به خانه‌ی کوچکمان سروســامان دادم؛ کارهای منزل، خالی کردن چمدان‌ها، مرتب کردن آن‌ها و به راه انداختن آشپزخانه و غیره. از پنجره دیدم که کارهای ساختمانی خانه، در حال پیشرفت اســت و درخت‌کاری‌های بســیاری در باغ شده اســت. ساعت هفت صبح، ستاره‌ی درخشان من وارد شد: «می‌بینی چقدر خوب است که همه اینجا و کنار یکدیگر هستیم!» به خاطر نمی‌آورم که تا به حال او را تا این اندازه خوشحال دیده باشــم. شــبیه بچه‌ای بود که بهترین و محبوب‌ترین هدیه‌اش را دریافت کرده اســت. مرا به دیدن باغ برد و تک‌تک درختان میوه را به من نشــان داد و علت انتخاب گل‌های مختلف را برایم توضیح داد. باغمان به جز یک قطعه‌ی کوچک چند متری کاملاً کج که زمین همســایه را از شــکل انداخته بود، مثل همه‌ی باغ‌های افغانی، با دیوارهای بلند و مستقیم محصور شده بود. شوهرم به صورت ناشناس به همسایه‌مان پیشنهاد خرید تکه‌ای از زمینش را داد، ولی مرد همسایه پیشنهادش را نپذیرفت و او هم دیگر اصرار نکرد.

در پایین خانه، قســمتی از زمین مســطح شــده بــود و روی آن آلاچیقی که به‌عنوان سایه‌بان استفاده می‌شــد، ساخته بودند. تراس‌هایی که از میانشان پله‌هایی به طرف بالا می‌رفتند، خانه را از چشم جاده پنهان می‌کردند. در پشت خانه کوه‌ها سر برافراشته بود و در جلوی آن دره گسترده شده بود. به محض به پایان رسیدن کار ساخت استخر، آغاز ساخت بنای کوچکی بود که می‌بایست روی حمام ساخته می‌شد. داخل ساختمان همه‌جا سفید، وسیع و نورانی بود. ساختمان زیبایی بود ولی هنوز کارهای ساختمانی آن به پایان نرسیده بود.

ناگهان از من پرسید: «نظرت درباره‌ی زندگی در خانه‌ی بالا چیست؟»

ما خانه‌ی جدیدمان را خانه‌ی بالا می‌نامیدیم.

«این غیرممکن است! هیچ‌چیز سرجای خودش نیست، خانه هنوز موکت نشده و گنجه ندارد. بهتر است در خانه‌ی پایین بمانیم، تا کارهای خانه‌ی بالا تمام شود.»

«اما من اینجا هستم! به من اعتماد کن. کارها خیلی سریع پیش خواهد رفت.»

همه‌ی مجاهدین را مرخص کرد و فقط دوتا از آن‌ها را نگه داشت تا برای حمل‌ونقل جعبه‌های ظروف و کتاب و چند مبل که کنار گذاشته بودیم، کمکمان کنند.

دو ساعت بعد آن‌ها همه‌ی اثاثیه را از منزل پایین به منزل بالا آورده بودند. شوهرم به من تلفن کرد. وقتی به آن‌ها در خانه‌ی بالا ملحق شدم، هاج و واج مانده بودم. همه‌چیز به‌طور باورنکردنی به هم ریخته بود. در حالی که خوشحال به نظر می‌رسید به من گفت: «بفرمایید! سخت‌ترین کارها را انجام دادم. حالا نوبت توست. الان فقط به یک سطل آب برای شستن خودم و لباس‌های تمیز احتیاج دارم زیرا با یک نماینده‌ی خارجی ملاقات دارم. خیلی وقت است که میهمان نداشته‌ام و قرار است با آن‌ها غذا بخورم، بنابراین دیگرلازم نیست برای من غذا درست کنی.»

نمی‌دانستم از کجا شروع کنم! به صنوبر، زنی که در کارهای منزل به من کمک می‌کرد، گفتم: «هیچ جای نگرانی نیست. تمام شب را در پیش داریم و شام هم نباید درست کنیم.»

تازه داشتم وسایلمان را باز می‌کردم که او برگشت.

«شما اینجا چه کار می‌کنید!؟»

«آن‌ها را فرستادم تا در میهمان‌خانه‌ی آستانه شام بخورند، تا فردا به وجود من در آنجا نیازی نیست.»

از خوشحالی روی پایش بند نبود و دلش می‌خواست هرچه زودتر

به خانه برگردد و وسـایل را در آن بچینـد. این قابل درک بود، زیرا از زمان ازدواجمان این اولین بار بود که در خانه‌ی واقعی خودمان زندگی می‌کردیم. همیشـه یـا در خانه‌ی پدر و مـادرم، یا خانه‌ی فامیل او و یـا در خانه‌های سازمانی ساکن بودیم. صحنه‌ی غیرعادی‌ای بود. روی پاشنه‌ی پا نشسته بودم و هر کتاب یا وسـیله‌ای را قبل از این‌که به فرمانده جنگ بدهم، گردگیری می‌کردم. او آن‌ها را در طبقات کتابخانه قرار می‌داد، بعد عقب‌عقب می‌رفت و آن را برانداز می‌کرد و آن‌قدر همه‌چیز را جابه‌جا می‌کرد تا جای ایده‌آلش را می‌یافت. با شوخی به من گفت:

«از این طرف به دکوراسـیون نگاه کن! تو بدون من چه می‌کردی.» و من هم مثل او به شوخی جواب می‌دادم: «هیچ! شما خوب می‌دانید که بدون شما هیچ‌چیز نیستم، بدون شما چیزی جز یک سایه‌ی غمگین یا یک شبح نیستم.»

بعد از لحظه‌ای پرسید: «چه چیزی برای خوردن داریم؟»

«شما گفتید که برنمی‌گردید! من هم چیزی درست نکردم.»

«خوب حتماً کمی گوشت داریم. کباب درست می‌کنم.»

در میان جعبه‌ها، پیک‌نیک به راه انداختیم و همه‌ی خانه را مرتب کردیم و شـب هرجا رسید خوابیدیم. فردا صبح آن روز، به کمک برادرم شاهدین اول موکت اتاق‌های همکف و سپس موکت اتاق‌های طبقه‌ی اول را چسباند. هنوز مسعود بزرگ مورد انزجار طالبان مخوف را می‌بینم که چهار دست‌وپا، در حالی که از پیشـانی‌اش سـیل عرق جاری اسـت، یکی‌یکی موکت‌ها را می‌برد و می‌چسـباند. با خنده به من گفت: «می‌بینی استعدادهای نهفته‌ام را دارم کشف می‌کنم. پس از اتمام جنگ، می‌توانم دوباره مهارت‌هایم را به‌روز کنم!» فردای روز اسباب‌کشی، برای بچه‌ها، تشک و بالش پر سفارش دادم و آن‌ها در اتاق‌هایشان مستقر شدند.

فصل سیزدهم

شـــوهرم معمولاً کتاب یا وسیله‌ای را از خانه‌ی پایین یا همان خانه‌ی پدر و مـــادرم با خودش می‌آورد. چون به مناظر علاقه داشـــت، تابلوی رودخانه‌ی پنجشیر و کوه بدخشـــان را به دیوار کتابخانه‌اش آویزان کرده بود. در پاگرد پله‌هـــا هم عکس یک بندر ماهی‌گیری در انگلســـتان را زده بود و هر بار که از پله‌هـــا بالا یا پایین می‌رفت به آن نگاه می‌کرد. هر روز در مقابل تصویری از طبیعت بی‌جان که روی دیوار ســـالن نصب کرده بود، می‌ایستاد و نکته‌ی جدیدی را برای توضیح دادن پیدا می‌کرد: «حشره‌ی کوچک روی گلابی را ببینید»، یا «زیر پوســـت زردآلو و هســـته‌اش را نگاه کنید» او خوشبخت بود، من هم همین‌طور، اما ترس مرا رها نمی‌کرد. بچه‌ها از لحظه‌ی ورودمان، به آمدن هواپیماها عادت کردند، اما جرئت بازی در باغ را نداشتند. پدرشان به دروغ آن‌ها را مطمئن می‌کرد و به آن‌ها می‌گفت: «هیچ خطری شما را تهدید نمی‌کند. تمام جاســـوس‌های طالبان را زندانی کرده‌ام و آن‌ها هرگز نخواهند فهمید که شـــما اینجا هســـتید.» از دیدن قیافه‌ی معصوم آن‌ها که در نزدیکی پناهگاه بتونی بازی می‌کردند، دلم می‌گرفت.

تابستان در محیطی آرام و غیرواقعی آغاز شد. انگار به جایی دیگر، جایی معلق در زمان منتقل شـــده بودیم، نوعی حباب که خداوند ما را در آن قرار داده بود تا از آخرین لحظات زندگی‌مان کنار یکدیگر بهره ببریم.

ژوئن ۲۰۰۱م/۱۳۸۰ش بود. قاتلان او هنوز به پنجشیر نیامده بودند.

هر چقدر در سال‌های اخیر ناراحت و نگران بود، حالا آرام و آسوده‌خاطر به نظر می‌رسید. وقتی به او نگاه می‌کردم و او را می‌دیدم که با قدم‌های بلند راه می‌رود، یا روی کوسن‌های سالن می‌نشیند و با نزدیکانمان گپ می‌زند و یا غرق در افکارش است، او را از همیشه زیباتر می‌یافتم. وقتی چرت می‌زد، بدون هیچ ســـروصدایی وارد اتاق می‌شـــدم و نزدیک او می‌نشستم و منتظر می‌ماندم تا لبخندش، لبخند مثل عسلش، ظاهر شود.

در ماه ژوییه مســـعود، یونس قانونی و دکتر عبـــدالله را به اتفاق برادرش احمد ولی و همایون تندر ، نمایندگان افغانســـتان در انگلستان و سوئیس به لندن فرســـتاد تا افغانی‌های مقیم خارج از کشـــور را گرد هم جمع کنند. یک صـــد نفر زن و مرد با افق‌های فکـــری متفاوت به‌مدت دو روز دور هم جمع شدند تا در مورد برنامه‌های سیاسی، آموزش و پرورش، اقتصاد، امور قضایی، امور بهداشتی و... همفکری کنند. به زعم او، این فرصتی برای جذب نیروهای مســـتعد بود تا بعداً در موقعیت مناســـب، برای تکمیل اعضای دولت، به کار گرفته شـــوند. این کار او به هیچ وجه با منطق جور در نمی‌آمد، کشـــور در ســـخت‌ترین دورانش قرار داشت و مقاومت در پنجشیر محدود شده بود. اما شوهرم همچنان با اعتماد به آینده نگاه می‌کرد. از ابتدای سال ۲۰۰۱م/۱۳۸۰ش، شرایط بر وفق مراد شد. حاجی قدیر، از نزدیکان شوهرم که پشتون بود و در شرق با موفقیت مقاومت می‌کرد، حتی توانست به استان کُنَر هم حمله کند. در غرب پیشروی‌های اسماعیل‌خان[1] به اندازه‌ای بود که طالبان خانواده‌هایشان را

۱. اسماعیل‌خان نماینده‌ی حزب جمعیت اسلامی در شمال‌غربی افغانستان بود. وی شهر هرات را

از غور و هرات بیرون کشیدند. در مرکز و شمال محقق، خلیلی و دوستم، بعد از مشورت با امیرصاحب، نبرد را از سر گرفتند. بزرگ‌ترین ترس شوهرم این بود که آن‌ها اشتباهات سال ۱۹۹۲م/۱۳۷۱ش را بار دیگر تکرار کنند و بدون برنامه، هماهنگی و اتفاق نظر، خودسرانه با دشمن صلح کنند. وقتی برادرش، احمد ولی، به او گزارش داد که مهاجران افغانی از همه‌ی نژادها، پیروی از او را پذیرفته‌اند، کاملاً مطمئن شد. با این حال در سفرش به اروپا با صدور پیامی علیه تروریسم بین‌المللی و دولت پاکستان، سند مرگش را امضا کرد.

من و شش فرزندم در خانه‌ی جدیدمان، دور از همه‌ی این قضایا بودیم. از زمان اقامتمان در خانه‌ی جدید، از حرف‌هایش می‌فهمیدم که برنامه‌هایی در سر دارد. افکارش روزبه‌روز عجیب‌تر می‌شدند، و این مسئله تقریباً توجه مرا جلب کرده بود.

بعد از شنا در استخر، در تراس کوچکمان دراز می‌کشید و حمام آفتاب می‌گرفت. گاهی اوقات در کنارش می‌نشستم و او همیشه بعد از چند لحظه می‌گفت: «کاش می‌دانستی که شنا چقدر خوب است! باز هم شنا خواهم کرد.» آن روز اضافه کرد: «شاید برای آخرین بار» و وقتی حالت حیرت‌زده‌ی مرا دید، بلافاصله ادامه داد: «برای این‌که خورشید غروب خواهد کرد و هوا سرد خواهد شد.»

با این‌که تاکنون، فرصت نکرده بود به امور خانه علاقه نشان دهد، اما در زمستان آن سال، با در نظر گرفتن دقیق همه‌ی درخت‌ها و گل‌هایی که می‌توان در آن کاشت، باغ را درخت‌کاری کرد. گاهی اوقات حتی این جمله را بر زبان می‌آورد: «آیا من روییدن آن‌ها را خواهم دید؟» اگر در آن لحظه، معنی این کلمات را از من می‌پرسیدند فکر می‌کنم در جواب می‌گفتم منظورش این است که در زمستان خطر یخ‌زدگی برای گیاهان وجود دارد.

← در کنترل خود داشت که در مقابله با طالبان تسلیم آن‌ها شد و هرات را به آن‌ها واگذار کرد.

خاطره‌هایی که من از آخرین هفته‌های زندگی‌مان به یاد دارم، پی‌درپی لحظات خوش است. این را طبق عکس‌هایی که در آلبوم چسبانده‌ام یا فیلم‌های دوربین فیلم‌برداری دیجیتالی، که به تازگی هدیه گرفته بود، می‌گویم. او مثل بچه‌ها عاشق هدیه بود و هر بار از گرفتن آن غافلگیر می‌شد. از زمان شروع زندگی مشترکمان آن‌چه نیاز داشتیم ــ لباس، وسایل، دارو، لوازم برقی یا لوازم آرایش ــ فامیل و دوستان از پاکستان یا اروپا برای‌مان می‌آوردند. گاهی اوقات هم میهمانانش به او هدیه می‌دادند. بیشتر اوقات به خانه می‌آمد و آن‌ها را باز می‌کرد و بین اطرافیانش تقسیم می‌کرد. به این ترتیب به احمد ساعت، به دخترها خودکار و به پسرهایی که اطرافش بودند، لباس یا دوربین هدیه می‌کرد. او به‌خصوص دستگاه ویدئوکاستش ــ که با آن انواع فیلم‌های خارجی مثل ***چهارصد ضربه***، ***جوخه***، ***اسپارتاکوس*** و ***نیکسون*** ... را می‌دید ــ و دوربین فیلم‌برداری دیجیتال‌اش را خیلی دوست داشت. این دوربین تبدیل به اسباب‌بازی‌اش شده بود ومدام با آن از ما فیلم می‌گرفت و تصاویر را از فاصله‌ی دور زوم می‌کرد. بعد هم فیلم را برمی‌گرداند و آن را به ما نشان می داد.

در طول تابستان برخلاف معمول، بیشتر وقتش را به جای گذراندن با مجاهدین در خواجه بهاءالدین، با ما گذراند. یک روز صبح، صبحانه‌مان را تمام کردیم و او منتظر ماند تا مه بالا رود و هلی‌کوپتر قادر به پرواز شود.

«پری زمرد درشت مرا بیاور.»

آن را چند ماه پیش خریده بود و همیشه می‌گفت که می‌خواهد آن را در موقع مناسب، برای یک عملیات گسترده هزینه کند. فکر می‌کنم که می‌خواست آن را به خارج بفرستد و بفروشد. می‌خواستم سر به سرش بگذارم: «آیا قرار است یک آویز زیبا داشته باشم؟»

«وقتی پولدار شوم، یکی برایت خواهم خرید.»

«پس دو تا بخرید! چون من یاقوت هم دوست دارم!»

«این جواهرات نیست که زن را زیبا می‌کند.»

«تا جوان است او را زیبا می‌کند! اما تا وقتی شما پولدار شوید، من پیر شده‌ام. آن وقت دیگر گردنبند زمرد به چه درد من می‌خورد؟ الان است که جواهرات زیبنده‌ی من است.»

با او شوخی می‌کردم اما او حرفم را قطع کرد و گفت: «این طوری صحبت نکن، این پول مال مردم است.»

«شوخی می‌کنم! من خوب می‌دانم که دو جمله را در زندگی‌ام هرگز نخواهم شنید. یکی این که پری ما برای خودمان دو نفر وقت آزاد داریم. و دیگر این که بیا برویم هر چه می‌خواهی برایت بخرم.»

با صدای بلند خندید، سنگ گران‌بها را برداشت و با خود برد. این ثابت می‌کرد که او در تدارک حمله‌ی بسیار مهمی است.

هر شب خاطراتش را به یاد می‌آورم. یک بار وقتی ژنراتور برق از کار افتاده بود، در تاریکی در آغوش او قوز کرده بودم، بیرون از خانه، باد گرمی که از روی توده‌های گرد و غبار برمی‌خاست و به شیشه‌ها می‌خورد، غبار را از روی زمان می‌زدود و جزئی‌ترین خاطرات گذشته‌اش را به یادش می‌آورد. تأسف می‌خورم که چرا طی آن سال‌ها از او خواهش نکردم و به او نگفتم: «از گذشته‌تان برایم بگویید.» من می‌بایست خاطراتش را ضبط می‌کردم. او حسی بسیار قوی برای صحبت و توصیف وقایع داشت که از او یک قصه‌گوی فوق‌العاده می‌ساخت. گمان نمی‌کردم که زندگی‌اش این‌قدر کوتاه باشد. به سادگی فکر می‌کردم که وقتی پیر شدیم خاطراتم را یادداشت خواهم کرد، تا نوه‌هایمان و نسل‌های آینده از حوادثی که کشورمان را زیر و رو کرد، حکایت‌هایی داشته باشند.

نمی‌دانم چه چیز به‌خصوصی باعث زنده شدن خاطراتش می‌شد.

بی‌شک به کاری که در طول روز انجام داده بود یا به کسانی که ملاقات کرده بود، مربوط می‌شد. به هر حال، آن شب موقع شام برایم خاطره‌ای از زمان جوانی‌اش تعریف کرد که در حالی که غذا در دسترسش بوده، با شکم گرسنه از آن می‌گریزد. این ماجرا بعد از کودتای نافرجام علیه داود و درست قبل از فرارش به پاکستان اتفاق افتاده بود. او مخفیانه به کابل بازگشته بود تا با مادرش خداحافظی کند. در حالی که بسیار گرسنه بوده و بی‌صبرانه انتظار خوردن قابلی‌پلو، غذایی که با برنج، کشمش، هویج و خیلی چیزهای خوب دیگر درست می‌شود، را می‌کشیده است، به رستورانی می‌رود. مدت‌ها بود که این غذا را نخورده بود. ناگهان مردی مرموز با پتو[1] می‌آید و درست روبه‌روی او می‌نشیند. در لحظه‌ای که غذا را برایش می‌آورند، آن مرد پتویش را باز می‌کند و دست‌هایش را به زیر میز می‌برد و مدام به زانوانش نگاه می‌کند. شوهرم که دیگر یقین پیدا کرده بود آن مرد عضو سازمان جاسوسی است و به این دلیل آن‌قدر به زیر میز نگاه می‌کند که می‌خواهد قبل از دستگیری او را با عکسش مقایسه کند تا درستی قضیه برایش ثابت شود، دوان‌دوان پا به فرار می‌گذارد. در حین فرار، در لحظه‌ای کوتاه متوجه می‌شود که آن مرد بر خلاف انتظار او زیر میز مشغول لوله کردن سیگار حشیش است! در حالی که از خاطره‌ی فرارش با شکم گرسنه می‌خندید گفت: «گمان می‌کنم از آن روز به بعد، از آن‌هایی که حشیش می‌کشند بیشتر بدم آمد.»

به سفارش او در باغ یک الاکلنگ و میله‌هایی به اندازه‌های متفاوت جهت نرمش برای هر سنی تعبیه کرده بودند ــ حتی به سن نسرین. او برای بچه‌ها، درست مثل برنامه‌های تلویزیونی جلسات تمرین ترتیب داده بود و با احمد و طارق فوتبال و کاراته‌بازی می‌کرد. در استخر بچه‌ها روی او می‌پریدند و

۱. شالِ ابریشمی بزرگی که مردان افغان برای فرار از سرما به دور خود می‌پیچند.

گاهی اوقات در گرمای شدید تابستان با ریختن سطل‌های آب روی یکدیگر، ساعت‌ها تفریح می‌کردیم. دو گروه می‌شدیم، یک طرف من و طارق و طرف دیگر شوهر و پسرم، دخترها را هم بین خودمان تقسیم می‌کردیم. هدف این بود که همدیگر را کاملاً خیس کنیم. من هنوز دنبال هم کردن‌ها را به خاطر می‌آورم و صدای خنده‌هایمان را می‌شنوم. او همیشه شوخی می‌کرد و سر به سرمان می‌گذاشت و برای ما جشن‌های واقعی راه می‌انداخت.

طبق معمول بمباران‌ها هم ادامه داشت و مثل همیشه، به غار یا پناهگاه می‌رفتیم.

هر هفته باغبانی می‌آمد و به باغ رسیدگی می‌کرد. روزهای جمعه که تعطیل بود، شوهرم با وجود کمردرد و درد پای چپش ــ که به او گفته بودند از سیاتیکش است ــ در نبود باغبان، کارها را ادامه می‌داد. من هنوز مشاجره‌اش با بچه‌ها بر سر جارو و آب‌پاش را به خاطر می‌آورم! به بچه‌ها می گفت: «دست به کار شوید» و به هر کدام از آن‌ها مسئولیت یک تکه از زمین را می‌داد. وقتی آن‌ها را در حال وجین کردن، بیل زدن و آب دادن نگاه می‌کردم، با خود فکر می‌کردم که خدا به این مرد همه چیز داده است. او می‌تواند خود را با همه نوع شرایط و همه نوع مخاطب از یک بچه‌ی کوچک گرفته تا یک فرمانده بزرگ وفق دهد. بیشتر اوقات به خواست او چای می‌آوردم وهمه با هم دور استخر می‌نشستیم و به اشعار احمد گوش می‌کردیم و برای این که عیشمان تکمیل شود، شوهرم، اشعار حافظ را که به آن علاقه‌ی خاصی داشت، از حفظ می‌خواند و یا ترانه‌های معروف را زیر لب زمزمه می‌کرد. آن روزها، بسیار خوش‌خوراک شده بود، مثل وقتی که با خوردن آخرین هندوانه‌های فصل، دلی از عزا درآوردیم. در کشور ما، چیزی از این خوشمزه‌تر پیدا نمی‌شود.

در تمام عمرش، همیشه وزنش بین هفتاد و دو و هفتاد و سه ثابت بود.

امـا چند وقتی بود که کمی چاق شـده بود و این خیلـی به او می‌آمد. او به اندازه‌ی کافی مواظب وزنش بود و دیگر لازم نبود من چیزی در این باره به او بگویم. یک شب به خانه برگشت و به من گفت: «عجیب است معمولاً راه بین خانه‌ی بالا و خانه‌ی پایین را خیلی سریع طی می‌کردم، اما حالا حداقل سـه مرتبه وسط راه ایسـتادم تا نفس تازه کنم. از خودم پرسیدم نکند کمی چاق شده‌ام؟ نظر تو چیست؟» سکوت کردم و جوابی ندادم. چون در خانه ترازو نداشتیم، طارق را فرستاد تا ترازوی دکتررحیم‌داد خان را قرض بگیرد. هشـتاد و چهار کیلو وزن داشـت. به شـوخی گفت: «آه می‌بینی! حق با من بود. من دارم تبدیل به یک آقای چاق می‌شوم و تو حتی متوجه این موضوع نشده‌ای.» وقتی او را خوشحال و زیبا می‌دیدم، اسفند دود می‌کردم تا چشم بد را از او دور کنم. در فرهنگ ما می‌گویند کسـانی را که خدا نزد خود فرا می‌خواند به معنی تمام کلمه شاد و زیبا می‌شوند. اما من چگونه می‌توانستم چنین فکری را به ذهنم راه دهم.

صبحانـه، یکـی از مهم‌تریـن لحظات روزش بـود. ابتدا جوشـانده با خشـکبارش را که من برایش آماده می‌کردم می‌نوشـید و سپس از مرباهای گیلاس، هویج، یا سیب من می‌خورد و اگر فرصتی پیش می‌آمد، از خوردن سیخ‌های کوچک جگر گوسفند که برایش درست می‌کردم لذت می‌برد. در آخر هم همیشه چای سبز بدون قند می‌نوشید.

اگر در خانه می‌ماند، صبح‌ها یک یا دو میوه هم می‌خورد. اگر از برنامه‌ی روزانه‌ی او با جزئیات صحبت می‌کنم برای این است که این اواخر برنامه‌اش به‌طور متفاوتی اجرا می‌شد. یک بار که صبحانه‌اش را تمام کرده بود از طارق خواست در کنار استخر سایبانی نصب کند تا چایش را زیر آن بنوشد. سپس در حالی که در باغ گردش می‌کرد، اینجا و آنجا می‌نشست تا میوه‌ای بخورد. گوشه و کنار باغ را به عطر حضورش معطر می‌کرد و همه‌جا یک تصویر یا

یک یادگاری از خود برای ما به‌جای می‌گذاشت. گاهی اوقات نیمه‌شب مرا از خواب بیدار می‌کرد و می‌گفت: «می‌شود تشکمان را در تراس بیندازیم؟» و ما آن شب را زیر سقف آسمان زیبا می‌خوابیدیم.

خیلی زیاد با هم صحبت می‌کردیم و در حین آن، معمولاً از وضعیت زنان افغان حرف می‌زدیم. هر روز، زنانی به دیدنم می‌آمدند و از شرایط وحشتناک زندگی‌شان برایم تعریف می‌کردند و من سعی می‌کردم در حد توانم، مشکلاتشان را حل کنم. مسعود در جریان همه‌چیز بود، حتی در جریان امور زنانی که در زمان زایمان یا بعد از سقط جنین فوت می‌کردند هم قرار داشت. او می‌گفت: «مرگ این زنان، مرگ مادران آینده‌ی کشور ما است!» از نظر او کمک به کشورمان، از کمک به زنان آغاز می‌شد. او می‌گفت: «آن‌ها آینده‌ی افغانستان هستند.» پاکستان این نکته را به‌خوبی فهمیده بود و از طالبانی حمایت می‌کرد که زنان را از کار کردن در مدارس، بیمارستان‌ها و سازمان‌های دولتی که اکثریت کارکنان آن‌ها را زنان تشکیل می‌دادند، باز می‌داشت و با این کار تمام کشور را فلج کرده بود. اما در این میان چه کسی حرف‌های شوهرم را در حالی که دنیا از جنگ داخلی پایان‌ناپذیر در افغانستان سخن می‌گفت، باور می‌کرد؟

یک روز در حالی که مجله‌ی فرانسوی *ال* را در دست داشت، به خانه برگشت. روی جلد این مجله تصویر زنی افغانی با چادری، چاپ شده بود. برایم توضیح داد که این مجله در سراسر دنیا چاپ می‌شود و در همه‌جا از آرمان زنان دفاع می‌کند. گفت: «امروز یکی از روزنامه‌نگاران مجله‌ی *ال* را که با شکیبا به دره آمده است، دیدم.»

مسعود اکثر بازدیدکنندگان را می‌پذیرفت زیرا همیشه تحت تأثیر افراد خارجی که خطر آمدن به کشورمان را می‌پذیرفتند، قرار می‌گرفت. به من گفت: «مجله‌ی *ال* می‌خواهد با تو مصاحبه کند، شکیبا هم در کنارت خواهد

بـــود و حرف‌هایت را ترجمه خواهد کرد. در این بـــاره چه فکر می‌کنی؟»
اســـتثنائاً جوابی ندادم و گفتم: «هر طور میل شـــما اســـت.» دلم می‌خواست صدایم را به گوش همه برســـانم. شـــایعاتی که در خارج از کشور درباره‌ی شوهرم پراکنده شده بود به یادم آمد و آرزو کردم حقیقت را به همه بگویم. مســـعود دو یا سه زن نداشت، مرا در خانه حبس نکرده بود و مرا مجبور به پوشیدن چادری نمی‌کرد. او به آن‌هایی که چادری سرشان می‌کردند احترام می‌گذاشت، اما در واقع از آن بیزار بود و فقط یک روسری ساده به پیروی از دســـتور قرآن را پیشنهاد می‌کرد. شوهرم با عصبانیت می‌گفت: «مرا متهم می‌کنند که با زنان کار نمی‌کنم اما من واقعاً از خودم می‌پرسم اینان از کدام زنـــان صحبت می‌کنند؟ من آن‌ها را هرگـــز نمی‌بینم!» تنها زنان افغانی فعال در دره معلمان بودند و او تا جایی که می‌توانســـت از آن‌ها حمایت می‌کرد. در زمان جنگ علیه روس‌ها چندین پزشک زن به ما کمک می‌کردند که در میان آنان به خصوص پزشک فوق‌العاده‌ای به نام دکتر لورانس را به یاد دارم. اما از آن زمان به بعد، تعداد آن‌ها بسیار کم شده بود. از این رو فکر کردم که اگر حرف‌هایم را در این مجله مطرح کنم، شـــاید زنان مهاجر افغانی خارج از کشور با خواندن آن تمایل پیدا کنند، به ما بپیوندند. او همچنین گفت که از شـــکیبا خواهد خواســـت تا نوعی وزارت حقوق زنان را در دره تشکیل دهـــد تا زنان بتوانند در امنیت کامل گرد هم آیند، آموزش ببینند و حرفه‌ای بیاموزند. به این ترتیب بود که برای اولین بار با ماری فرانسواز آشنا شدم و من، شکیبا هاشمی و ماری فرانسواز با یکدیگر دوست شدیم. از آن موقع، آن‌ها همیشه کنار من و بچه‌هایم بوده‌اند.

نیمه‌ی ماه اوت بود. دو فرد تونسی به نام‌های قاسم بقالی و کریم توزانی به تازگی به دره آمده بودند و خود را به‌عنوان روزنامه‌نگارانی مراکشی معرفی کرده بودند. آن‌ها ویزای طالبان را در پاکستان گرفته بودند و بعد از گذراندن

دو هفته در کابل به قندهار، منطقه‌ی انحصاری «دانشـــجویان الهیات» رسیده بودند و اصرار داشتند با شوهرم صحبت کنند.

یک روز صبح به من گفت: «در حال تدارک عملیاتی وسیع هستم. نظرت درباره‌ی این‌که دیگر به دوشنبه برنگردی چیست؟»

«خوب می‌دانید که من آن‌چه را شما بخواهید، انجام می‌دهم و برای من هرجا که نزدیک‌تر به شـــما باشد، بهتر اســـت. اما اگر اینجا بمانیم باید برای بچه‌ها معلم فارسی و انگلیسی بگیریم.»

با صدای بلند خندید و گفت: «اوه! چقدر ذائقه‌ات شیک شده است.»

آن روز تصمیـــم گرفتیم که در خواجه بهاءالدیـــن که نظر هر دویمان را تأمین می‌کرد، بمانم. شـــوهرم از مدت‌ها پیـــش مقر فرماندهی‌اش را در این شهر کوچک دائر کرده بود. پشت پایگاه، بیابان بود و در جلوی آن، خانه‌های گلی واقع در زمین‌های پســـت و دور از تیررس طالبان پراکنده شـــده بودند. اگرچه منظـــره‌ی کوه‌هایمان و خنکی هوای دره را نداشـــت، اما یک امنیت نسبی در آنجا وجود داشت.

ظاهراً امیرصاحب در داخل و خارج کشور از نیروها و متحدانش مطمئن به نظر می‌رسید. می‌گفت: «در حال حاضر همه با هم توافق دارند. به محض آزادی کشور، یک لوی جرگه[1] تشکیل می‌دهیم و انتخابات برگزار می‌کنیم تا مردم نمایندگان‌شان را انتخاب کنند.»

با این‌که ظاهرش همیشـــه امیدوار بود، گاهی بـــه خاطر خواب‌هایی که هرگز آن‌ها را برای من تعریف نمی‌کرد، از خواب می‌پرید. در این مواقع او را می‌دیدم که با تمام وجود به نماز ایســـتاده و دعا می‌کند و صبح روز بعد دو گوسفند برای فقرا قربانی می‌کرد. در کشور ما رسم است که بعد از دیدن خواب پدر و مادر، برای آرامش روحشان قربانی می‌کنیم. هنگامی که آن روز

---

۱. انجمن طایفه‌ای گروه افغان

از احمد پرسید که آیا او هم پس از مرگ پدرش این کار را خواهد کرد یا نه، معترض گفتم که ساعت و زمان این‌گونه حرف‌ها فرا نرسیده است. این نوع افکار همیشه مرا عصبی می‌کرد.

جنگ‌های خشونت‌بار درجبل‌السراج جریان داشت.

در تراس می‌آمد و می‌رفت و در بی‌سیم خود دستورهایی برحسب زبان طرف مقابل به دری یا پشتون صادر می‌کرد. بعد از آن به اتاق کارش رفت و خود را آنجا حبس کرد. در همان اتاق به دیدنش رفتم. خبردار شده بود که پسر یکی از فرماندهانش، که پانزده روز پیش در جنگ به شهادت رسیده بود، کشته شده است.

«چقدر ناراحت‌کننده است! به او اصرار کردم که به مادر و خواهرش رسیدگی کند و به جنگ نرود اما او مایل نبود چیزی در این باره بشنود. به من گفت: «امیرصاحب از من نخواه تفنگ پدرم را تا زمانی که حتی یک نفر از دشمنانش در این کشور باقی است، بر زمین بگذارم.» وحشتناک است... او تک پسرخانواده بود. همه‌ی خانواده نابود شدند.»

او در سکوتی غمبار غرق شده بود و من می‌خواستم با سؤالاتی درباره‌ی آن فرمانده، سکوتش را بشکنم.

در جواب گفت: «آن فرمانده همسن من بود، اگر زودتر ازدواج می‌کردم، احمد الان همسن و سال پسرش بود.»

آن لحظه فکر کردم از این بابت افسوس می‌خورد، اما امروز می‌دانم که برعکس از این‌که احمد برای رفتن به جبهه به سن قانونی نرسیده بود، تسلی خاطری داشت.

همیشه احمد را به کناری می‌کشید تا با او رودررو صحبت کند. پسرم تا به حال حرف‌های او را برای من تعریف نکرده، زیرا او رازنگه‌دارتر از آن است که این نوع اسرار محرمانه را برای من بازگو کند. باد کمی از گفت‌وگوهای

آن‌ها را برایم آورد: «به من قول بده اگر برایم اتفاقی افتاد، دنبال انتقام گرفتن نباشی»، «هنگامی که من مردم آیا آن‌قدر قوی خواهی بود که مرا بر پشت خود سوار کنی و تا بالای کوه ببری؟» تصور نکنید که او آدمی غیرطبیعی بوده است. نه چنین نبود. این نوع تفکرات در صحبت‌های او دلایل حکیمانه‌ای داشت. با این حرف‌ها پدر به فرزندانش می‌خواهد بفهماند که زندگی فقط مادیات نیست. پیش از این، وقتی هنوز در خانه‌ی پایین زندگی می‌کردیم، به نقطه‌ای دور اشاره کرد و گفت: «آنجا جایی است که دوست دارم دفن شوم.» باز هم اعتراض‌کنان گفتم: «مایل نیستم در این باره سخنی بشنوم!» در اواخر عمرش به دکتر عبدالله نزدیک‌ترین دوستش هم همین حرف را زده بود.

۳۱ اوت بود. دو خبرنگار کذایی با گروهی از «برادران همکیش» دره را به قصد خواجه بهاءالدین ترک کردند. قاتلان نه روز تمام مصرانه از وزارت امور خارجه مجوز دیدار با شوهرم را طلب کردند.

عملیات بسیار وسیعی در کندوز در حال اجرا بود و او قبل از رفتن به تاجیکستان از خواجه بهاءالدین هم رد می‌شد.

آن روز صبح مه هنوز به اندازه‌ی کافی بالا نیامده بود و هلی‌کوپتر امکان پرواز نداشت. برای صبحانه یک نان خطایی، نوعی شیرینی که برای درست کردن آن خمیر را ورقه‌ورقه می‌کنیم و بین آن مقدار زیادی پنیر سفید می‌گذاریم، آوردم. از من خواست از زنی که آن را برایش آورده بخواهم با ما غذا بخورد. همیشه همسایه‌هایمان برای او چیزهای خوردنی درست می‌کردند و از این‌که می‌دیدند او از خوردن آن‌ها لذت می‌برد، بسیار خوشحال می‌شدند. نان خطایی را در حضور زن چشید.

مؤدبانه بدون این‌که به روی خودش بیاورد که نان خطایی سوخته و خراب شده از او پرسید: «خودت آن را درست کرده‌ای؟»

«نخیر زن برادرم آن را درست کرده.»

«آیا برای ازدواجشان تیرهای زیادی شلیک کردید؟»

در کشور ما در مراسم عروسی میهمانان برای ابراز شادی خود، تیراندازی هوایی می‌کنند.

«آه بله! ازدواج مفصلی بود.»

بلند خندید و گفت: «خوب ارزش نداشت که برای یک نان خطایی مثل این، این همه هزینه کنید! بگذار من باز هم بخورم، خیلی هم بد نیست اما تصور کن که اگر این را به بچه‌ها می‌داد، ممکن بود آن‌ها را مسموم کند!»

آن روز چقدر خندیدیم! زن از این‌که می‌دید امیرصاحب این‌گونه با او شوخی می‌کند، بسیار خوشحال بود.

بعدازظهر در اتاقمان بودم که صدای بلندش را شنیدم: «پری! پری!» او عادت داشت وقتی وارد باغ می‌شد مرا صدا کند. از پنجره خم شدم. در حالی که سرش را به طرف بالا گرفته بود گفت: «مه خیلی زیاد بود، فردا اینجا را ترک می‌کنم. دوربین فیلم‌برداری را بردار و بیا پایین. می‌خواهم ازتان فیلم بگیرم.»

هنگامی که به تراس رفتم، دوربین را از دستم گرفت و از من خواست سوار الاکلنگ شوم و از من فیلم گرفت، بعد از بچه‌ها فیلم گرفت و در آخر او بالای الاکلنگ رفت و من از او فیلم گرفتم. از صنوبر خواست برایمان چای بیاورد. بعد به نوبت با احمد، فاطمه، مریم، عایشه، نسرین، زهره و بچه‌های صنوبر فیلم گرفتیم. زیر درختان هوا عالی بود. سیب‌ها هنوز نرسیده بودند اما بوی عطرشان به مشام می‌رسید. با خودم فکر کردم: «به‌زودی می‌توانم مربا درست کنم.» ما یک خانواده‌ی خوشبخت بودیم.

پایان تابستان بود و پایان زندگی او.

شب که شد برایش انگور سنگونه آوردم. سنگونه دهکده‌ای در پایین جنگلک است و بهترین انگور پنجشیر در آنجا عمل می‌آید. آن را با لذت

خورد و بعد رو به طارق کرد و گفت: «لطفاً یک خوشه‌ی دیگر برایم بیاور، شاید این آخرین باری باشد که از آن می‌خورم.» و با دیدن چشمان حیرت‌زده‌ی ما اضافه کرد: «وقتی که از خواجه بهاءالدین برگردم، حتماً فصل تابستان تمام شده است.»

شب که شد مثل معمول آخرین دورش را در باغ زد تا با جاهای مختلف آن ارتباط برقرار کند. هیچ‌وقت آرام و قرار نداشت، مدام می‌خواست از نزدیکانش خبر بگیرد و از آن‌چه که در جبهه و یا در خارج کشور می‌گذشت مطلع شود. منتظر نشدم برای خواب بیاید و به رختخواب رفتم. وقتی وارد اتاق شد به طرفم خم شد و گفت: «پری به من نگو که الان می‌خواهی بخوابی! زیبایی ماه کامل را در آسمان دیده‌ای؟ شب به این زیبایی را دیگر هرگز نخواهی دید.» امروز وقتی گریه می‌کنم به او می‌گویم: «چرا مرا آگاه نکردید که این شما بودید که دیگر نمی‌دیدمتان نه شب!»

دستم را گرفت و با هم به باغ رفتیم. با لباس خواب بودم و حتی فرصت نکردم یک روسری سر کنم. برایم توضیح داد: «اینجا را می‌بینی، دوست دارم اینجا فلان گل را بکارم و در کنار سونا هم می‌خواهم فلان درخت را بکارم.» برایم اشعاری را از بر خواند و دست در دست هم تا نیمه‌شب در باغ گردش کردیم.

فردای آن روز جلوی پنجره نشست. آنجا دو صندلی گذاشته بودم. چون اتاقمان در طبقه‌ی اول قرار داشت و من مایل نبودم مردانی که از خانه محافظت می‌کنند، مرا ببینند، برخلاف او در راه منزل و یا کنار درب ورودی آن هرگز توقف نمی‌کردم.

از من خواست: «بیا پیش من.»

«اما مردها آن پایین ایستاده‌اند.»

«مهم نیست، بیا منظره را با من تماشا کن.»

دستم را گرفت و با من از این در و آن در صحبت کرد. چند لحظه بعد، وقتی برای آماده کردن صبحانه خواستم او را ترک کنم، مانعم شد و به‌شدت مرا نگه داشت. تا کنون چنین عکس‌العملی از او ندیده بودم.

بعد از صرف صبحانه، به اتاق احمد رفت و مرا صدا زد. وقتی به او ملحق شدم دفترهای پسرمان را به من نشان داد و گفت: «احمد درس‌هایش را از حفظ برایم خواند، من نمی‌دانستم که او تا این حد پیشرفت کرده است.» دخترها هم به ما پیوستند و او دوباره تکرار کرد که تا چه حد از داشتن بچه‌هایی به این زرنگی خوشحال است. در آن لحظه من خوشبخت‌ترین همسر و مادر دنیا بودم. گفت: «پری من دارم می‌روم.» این آخرین باری بود که اسمم را از زبان او می شنیدم.

طبق معمول رفتم و به نرده‌های پاگرد تکیه کردم. زمانی که از پله‌ها پایین می‌رفت نگاهش را از من برنمی‌داشت. مثل همیشه به تراس اتاقمان رفتم تا خارج شدنش از خانه را تماشا کنم. به‌آرامی از پله‌هایی که از میان باغ می‌گذشت پایین رفت. روی هر پله رویش را به طرف من می‌چرخاند. بار دیگر با نگاه‌هایمان از هم خداحافظی کردیم. از تمام پله‌ها در حالی که عقب‌عقب نگاه می‌کرد، پایین رفت. به شوخی با اشاره به او فهماندم: «جلوی پایتان را نگاه کنید، بالأخره خواهید افتاد.» او با علامتی به من جواب داد: «نگران نباش.» تا آخرین پله مرا نگاه کرد و من با خودم می‌خندیدم و به مجاهدین فکر می‌کردم که فقط پشت او را می‌دیدند.

زمانی طولانی بعد از رفتنش هنوز لبخند می‌زدم.

فصل چهاردهم

همان روزی که او از خانه رفت، پدر و مادر و تمامی فامیلم از ایران آمدند. دلمان خیلی برایشـــان تنگ شـــده بود. فردای آن روز و روزهای بعد از آن، بچه‌ها از صبح تا شب، پیش پدربزرگ و مادربزرگشان در بازارک می‌ماندند و شب پدر و مادرم آن‌ها را پیش من می‌آوردند و همگی با هم شام می‌خوردیم. در نبـــود بچه‌ها، تصمیم گرفتم خانه را آن‌طور که دلم می‌خواهد مرتب کنم. شوهرم قبل از رفتن به من گفت که دلش می‌خواهد روی یک تشک پشمی و سفت‌تر بخوابد زیرا همیشـــه صبح‌ها هنگام برخاستن از خواب، کمردرد داشت. با خودم عهد کردم که وقتی برگشت او را وادار کنم پیش دکتر برود و کاملاً جدی خود را معالجه کند. زمانی که زنی در باغ مشغول درست کردن تشـــک جدیدمان بود، من هم به درســـت کردن تشک‌های اتاق‌های میهمان مشغول شدم. همیشه از غیبت فرزندانم برای انجام کارهایم استفاده می‌کردم تا وقتی برگشتند، وقت آزاد بیشتری را در کنار آن‌ها بگذرانم.

یکشنبه صبح یکی از محافظان امیرصاحب به ما خبر داد که او برای ناهار به منزل خواهد آمد.

آن موقع طالبان مرتباً به دشت شمالی حمله می‌کردند. بسم‌الله خان، فرمانده دشت، از شوهرم یاری خواسته بود و مسعود قصد داشت قبل از ملحق شدن به او به دیدن ما بیاید. غذا را درست کردم. فکر کردم در این فاصله تشک را هم آماده می‌کنم که اگر امیرصاحب بخواهد استراحت کند با دیدن آن کاملاً غافلگیر شود.

در نبود شوهرم، در منزل فرستنده‌ی رادیویی نداشتیم. او از دفترش پیغام‌ها را برای یکی از مجاهدین می‌فرستاد و او هم از طریق یکی از محافظان آن را به دست من می‌رساند. این کار می‌توانست با توجه به مشکلات ارتباطی و درجه‌ی مشغولیت هر یک از واسطه‌ها، وقت زیادی بگیرد.

مسعود ساعت چهار بعدازظهر، هیچ‌وقت در خانه نبود. به انتظار کشیدن عادت داشتم و نگران نمی‌شدم. از صنوبر خواستم بیرون سفره‌ای پهن کند و غذا را بیاورد تا بخوریم. بعد از آن صنوبر به قسمت اطلاعات رفت.

از طریق مجاهدینی که نگهبان خانه بودند مطلع شدیم که تغییر برنامه‌ای پیش آمده است. بسم‌الله خان در لحظه‌ای که مسعود دوشنبه را ترک می‌کند از او می‌خواهد که به خواجه بهاءالدین برگردد. آنجا او تصمیم می‌گیرد مستقیماً به پنجشیر برود اما در راه به او خبر می‌دهند که طالبان عقب‌نشینی کرده‌اند. وقت زیادی از دست رفته بود و او یک باره تصمیم می‌گیرد به پایگاهش برگردد و سفرش به پنجشیر را دو روز به تعویق بیندازد.

بعد از ناهار من و دو نفر از زنان دهکده به سالن رفتیم تا تشک جدیدمان را بدوزیم. پارچه را روی زمین پهن کردم و چرخ خیاطی را به برق زدم. در حین انجام کار بودیم که برادرم راشدین به همراه بچه‌ها از راه رسید. کمی تعجب کردم. چهره‌ی عجیبی داشت. هنوز ساعت پنج نشده بود. راشدین گفت: «پری بلند شو، باید برویم.» می‌دانستم پدر و مادرم گوسفندی قربانی کرده‌اند. فکر کردم که آن‌ها به دنبال من آمده‌اند تا به اتفاق آن را بخوریم. در

جواب گفتم: «حاجی کمی صبر کن، الان با هم می‌رویم، می‌خواهم تشک پدر احمد را قبل از آمدنش تمام کنم.» با حرف من باز خطوط چهره‌اش در هم رفت و از اتاق بیرون رفت. وقتی برگشت یک باره با صدای بلند گفت: «تو را به دوشنبه می‌برم.»

«به دوشنبه!»

«توی دره درگیری است.»

«چطور ممکن است؟ هیچ سروصدایی نمی‌آید. اولین بار است که بعد از مدت‌ها هیچ خبری از بمباران‌ها نیست.»

بالأخره از بگومگو خسته شد و گفت: «امیرصاحب این را از تو خواسته است.»

در این لحظه، بدون آن‌که از چیزی خبر داشته باشم، فهمیدم اتفاقی افتاده است. به چه دلیل شوهرم از من خواسته به دوشنبه بروم در حالی که خودش در خواجه بهاءالدین است. مگر ما قرار نگذاشته بودیم که من دیگر به تاجیکستان برنگردم. به داخل حمام کوچک طبقه‌ی همکف رفتم و آبی به صورتم زدم تا بتوانم به روشنی در این مورد فکر کنم. برگشتم و به او گفتم: «در دره جنگی وجود ندارد.»

«خبر نداری؟ طالبان در دشت شمالی در حال پیشرفت هستند. امیرصاحب برای جانتان نگران است. وسایلت را جمع کن فوراً باید از اینجا برویم. این دستور خود امیرصاحب است.»

برای این‌که اطلاعات بیشتری به دست آورم، سؤال کردم: «چه وسایلی بردارم؟ فقط چند روز آنجا خواهیم ماند یا تا باز شدن مدارس آنجا می‌مانیم؟»

«هرچیزی که صلاح می‌دانی با خودت بردار.»

«وسایل پدر احمد را هم بردارم؟»

«آن‌ها را هم بردار.»

وقتی فهمیدم قرار است شوهرم به ما ملحق شود، کمی مطمئن شدم. به اتاق بالا رفتم. چند دقیقه بعد برادر دیگرم شاهدین وارد خانه شد. صدای پایش را که چهارتا چهارتا پله‌ها را بالا می‌آمد، شنیدم. به در کوبید و گفت: «پری زود باش باید برویم.» به هم ریخته و پریشان به نظر می‌رسید. در این میان آن‌چه بیشتراز همه مرا تحت تأثیر قرار داد، چهره‌ی پسرم احمد بود که در کنارش ایستاده بود. رنگش پریده بود. وقتی محافظان مسعود پدرم را در جریان قضایا قرار داده بودند، احمد پیش پدرم بوده است و جزئیات گفت‌وگوی آن‌ها را شنیده و شاهد تمام اتفاقات پشت پرده بوده است.

من که ترسیده بودم پرسیدم: «چه شده است؟ اتفاق بدی افتاده؟ پدر احمد کجاست؟»

اما احدی به من جواب نمی‌داد، تنها به من می‌گفتند که عجله کنم. برادرم گفت: «سروصدا نکن جنگ دارد شروع می‌شود. اگر همسایه‌ها تو را ببینند، یا صدایت را بشنوند، وحشت‌زده می‌شوند.»

وسایلم را جمع کردم. چمدان شوهرم را برداشتم و لباس‌های اتو کرده‌اش را در آن گذاشتم. و به طرف هلی‌کوپتر راه افتادیم. احمد ساکت بود، دخترها پشت سر هم سؤال می‌کردند و نسرین گریه می‌کرد زیرا او را از خواب بیدار کرده بودیم. بیشتر حیرت‌زده بودم تا نگران. به حدی که وقتی از هلی‌کوپتر دود بلند شد، تقریباً احساس آرامش کردم. اگر مجبور شویم به خانه برگردیم، شاید بتوانم کار تشک را تمام کنم. موتور هلی‌کوپتر آتش گرفت و هیچ هلی‌کوپتر دیگری هم در دسترس نبود. به خانه برگشتیم. دو تا از زنان همسایه را صدا کردم تا در تمام کردن تشک مذکور به من کمک کنند. در حالی که آن را می‌دوختیم، با خودم فکر می‌کردم که شبانه برایم پیغامی خواهد فرستاد و فردای آن روز، پس فردا یا زمانی دیرتر واقعیت قضیه را

برایم تعریف خواهد کرد. اطرافیان او بدون این‌که چیزی برایم توضیح دهند، ابلهانه فقط دستورهای او را برایم تکرار می‌کردند.

شب که شد پدر و مادرم آمدند. پدرم مرد شادی است و همیشه شوخی می‌کند. همیشه به محض این‌که وارد اتاق می‌شد بچه‌ها از سر و کولش بالا می‌رفتند و با او بازی می‌کردند. اما حالا حالت به هم ریخته‌ای داشت. از او پرسیدم: «بابا حالت خوب است؟ همه‌چیز رو به راه است؟» او جواب داد: «بله، بله» اما صدایش تقریباً غیرقابل شنیدن بود. به او پیشنهاد کردم که چیزی برای خوردن بیاورم. اما او به بهانه‌ی این‌که الان غذا خورده است، تقاضایم را رد کرد. کار دوخت‌ودوز را تمام کردم و آرام گرفتم، به‌خصوص که می‌دیدم هیچ نشانه‌ای از جنگ نیست. برای این‌که صحبت را گل بیندازم، گفتم: «من همه‌ی کارهایم تمام شد. فردا روی تشک جدیدمان خواهیم خوابید. راستش را بخواهید فکر نمی‌کنم به دوشنبه برویم.» پدرم را با بچه‌ها در طبقه‌ی پایین رها کردم و به طبقه‌ی بالا رفتم تا به اتاق خودمان بروم. وارد هر اتاقی که می‌شدم، مادرم از آن خارج می‌شد، این در حالی بود که معمولاً هر وقت مادرم مرا در حال انجام کاری می‌دید، برای کمک به من شتاب می‌کرد.

نیمه‌شب پدرم گفت: «باید به خانه بروم.»

با اعتراض گفتم: «هردوی شما بمانید و شب را همین‌جا بخوابید.»

«مادرت می‌تواند بماند. من باید بروم. خانه کسی نیست.»

می‌دانستم که بعد از خراب شدن هلی‌کوپتر، برادرانم به چاریکار، در نزدیکی دشت شمالی رفته‌اند. با خودم تصور کرده بودم که قرار است گردهمایی‌ای با حضور بسم‌الله خان برگزار شود و آن‌ها قرار است از آنجا خبرهایی برایمان بیاورند. تا درون باغ پدرم را همراهی کردم. با این‌که تا بازارک راهی نبود، مایل بودم کسی همراهش برود یا حداقل تفنگی با خود ببرد. شب، تاریک و جاده در این ساعت خلوت بود.

«نـــه، نه، تنهـــا می‌روم. اما به مادرت بگو بیایـــد. می‌خواهم با او صحبت کنم.»

وقتی مادرم به سالن برگشت، با طارق از این در و آن در صحبت می‌کردیم. مادرم روی کوسن‌ها در کنارم نشست و ناگهان دنیا روی سرم خراب شد.

«پری! برای امیرصاحب اتفاقی افتاده است!»

پدرم از مادرم خواســـته بود که از قبل به من خبر دهد تا فردا، با شـــنیدن خبر در هلی‌کوپتر یا جلو مردم از حال نروم. یادم می‌آید که مادرم چیزهایی دربـــاره‌ی دو خبرنگار قلابی عرب، انفجـــار و... گفت، اما ذهنم کاملاً به هم ریخته بود. تنها چیزی که شـــنیدم این بود: «اتفاقـــی برای امیرصاحب افتاده اســـت.» اتاق دور ســـرم چرخید و افتادم. وقتی به هوش آمدم، طارق گریه می‌کرد و خطاب به شوهرم می‌گفت: «تو به من قول دادی که زود برمی‌گردی! همین‌جا، روی همین کوسن‌ها قول دادی که به من کاراته یاد می‌دهی...» او آن‌قدر فریاد کشـــید که مادرم کشیده‌ای به صورتش زد و گفت: «این طوری گریه نکن! الان وقتش نیســـت. مردم نبایـــد چیزی در این مورد بدانند. گریه کردن دیگر بس اســـت.» مرا روی صندلی نشاندند و من توانستم سؤالاتم را بکنم. مادرم توضیح داد که تمام چیزی که می‌دانم، همان است که پشت تلفن به من گفته‌اند، دو نفر عرب که خود را خبرنگار جا زده بودند، بمبی را که به شکم خود بسته بودند روی او منفجر می‌کنند.

«پس او مرده اســـت! مادر اگر آن‌ها کمر بند انفجاری به کمرشـــان بسته بوده‌اند او نمی‌تواند زنده باشد.»

مادرم نگاه ســـرد و تقریباً تندی به من انداخت و گفت: «ســـاکت باش. لزومی ندارد از خودت حرف دربیاوری. باید همیشه امیدوار بود.»

مادر از من خواست بر خودم مسلط شوم و به من امیدواری داد.

تمام شـــب را دعا کردم. حالا معنی «قلب شکســـته» را می‌فهمم. چگونه

می‌شود چنین دردی را تحمل کرد؟ اگر آن شب زنده ماندم حتماً به خاطر خواست خدا بوده است.

فردای آن روز، هنگام طلوع آفتاب، به خاطر مه بسیار زیاد هلی‌کوپتر قادر به پرواز نبود. صبح سپری می شد و مردم بی‌وقفه به خانه‌ی ما می‌آمدند. آن‌ها چه کسانی بودند؟ حتی امروز هم قادر به یادآوری آن نیستم. همه‌ی آن‌ها یک سؤال از من می‌پرسیدند: «واقعاً چه اتفاقی افتاده است؟ آیا امیرصاحب زخمی شده است؟» من درمانده شده بودم و هیچ جوابی نمی‌دادم. مادرم در اتاق بچه‌ها به آن‌ها رسیدگی می‌کرد. برادرانم در تب و تاب بودند و نهایت ترس آن ها این بود که نکند جنگ قبل از رفتن ما به پناهگاه شروع شود. قبل از ظهر علی‌رغم وجود مه، توانستیم سوار هلی‌کوپتر شویم و پرواز کنیم. به ما گفته بودند که شوهرم به بیمارستان شهر فَرخار که درست قبل از مرز است انتقال یافته است. وقتی روی باند فرودگاه قرار گرفتیم از دور امیرجان را دیدم. او مسئول فرودگاه بود و لبخند بر لب پیش آمد و گفت: «واقعاً حیف شد. شما یک روز دیر رسیدید. دیشب منتظر شما بودیم. امروز امیرصاحب را برای معالجه به فرانسه بردند.»

با خودم فکر کردم «چطور او را از آنجا خارج کرده‌اند؟»

بدون هیچ توضیح دیگری عازم دوشنبه شدیم، پدرم را در فرخار گذاشتیم که در صورت بازگشت شوهرم آنجا باشد.

در هلی‌کوپتر همه گریه می‌کردند. آن زمان دریافتیم که جراحات شوهرم بسیار شدید است زیرا نتوانسته اند او را در همان‌جا معالجه کنند و ما نمی‌توانیم او را ببینیم. این موقعیت رنج‌آور بدون این‌که بتوانم دخالتی در آن بکنم، مثل آبی که از میان انگشتان عبور می‌کند، از کنترل من خارج شده بود. هیچ‌کس نبود به من بگوید که آیا او به هوش آمده است، آیا سراغ مرا گرفته و آیا به کمک من نیاز دارد؟

سه روز قبل، وقتی به آن گردهمایی در دوشنبه رفته بود، در منزل خودمان خوابیده بود و طبق معمول موقع رفتن کلید را پیش منشی‌اش گذاشته بود تا او آن را برای ما بیاورد. هنگامی که وارد خانه شدم، نمی‌دانم چه حالتی به من دست داد که تصور کردم او مثل یک پرنده‌ی زخمی به اتاقمان پناه آورده است. یک دفعه مثل دیوانه‌ها دویدم که داخل آنجا شوم اما در قفل بود. او در را قفل کرده بود! او هیچ‌وقت این کار را نمی‌کرد. در زدم، صدایش کردم و دوباره با شتاب از آنجا خارج و وارد باغ شدم تا از پنجره وارد ساختمان شوم. در سکوت اتاق، خود را تنها احساس می‌کردم. او در همه‌جا بود. تخت را به روش خودش مرتب کرده بود. آرایشگر آمده بود، موهای کوتاه شده‌اش از روی حوله به کناری ریخته بـــود. این حوله و حوله‌ای که با آن بدنش را خشـــک کرده بود هنوز در حمام آویزان بودند و مثل کفش‌های راحتی‌اش که بعد از وضوی نماز صبح پوشیده بود، هنوز خیس بودند. در پایین تخت یک جفت کفش در انتظارش بود.

او حمام کرده بود و برای آخرین قرار ملاقات آماده شده بود.

تصاویـــر زندگی‌مان با جزئیات کامل در نظرم آمد. آخرین حرف‌هایمان، نحوه‌ی حرکاتش، لبخندش هنگام عبور از در و این تختی که آخرین شب را در آن گذرانده بود. چرا در را قفل کرده بود؟ مثل یک حیوان فریاد کشـــیدم و آن‌ها از آن طرف در را شکستند. بعدها طارق کلید اتاق را در کمدی پیدا کرد. آن لحظه پی بردم که او می‌دانســـته به طرف مرگ می‌رود و از آنجایی که خیلی باحیا بوده با خودش فکر کرده اســـت: «اگر اتفاقی برای من بیفتد و اشخاص ناشـــناس وارد اتاق شوند، نمی‌خواهم که خلوت خصوصی مرا ببینند.» این موقع بر ســـرش فریاد زدم: «اگر می‌دانســـتید پس چرا مرا همراه خودتان نبردید؟ من می‌خواهم پیش شما بیایم.»

مادرم تا روزها و هفته‌ها از حرف‌های من واهمه داشت و همه‌جا همراهم می‌آمد. حتی وقتی به حمام می‌رفتم او هم با من داخل حمام می‌شـــد. مدام

در گوشــم می‌خواند: «بچه‌ها کســی را جز تو ندارند. باید خودت را سر پا نگه داری.»

اما تا آن ســاعت هنوز از مرگ او اطلاع نداشــتیم و مثل همه‌ی دنیا فکر می‌کردیم که او فقط مجروح شــده است. اطرافیان او با علم به این‌که طالبان می‌خواهند با نابودی پنجشــیر بر تمام کشــور ســیطره یابند این تصمیم را گرفتند، تا به این طریق به مقاومت فرصت ساماندهی دهند.

بچه‌ها در ســالن، جلوی تلویزیون نشســته بودند. داشــتم دستانم را در دستشویی می‌شستم و در باز بود که ناگهان شنیدم گوینده‌ی اخبار می‌گوید: «به دنبال حمله‌ی تروریست‌ها فرمانده مسعود جان خود را از دست داد.» ما همه همزمان شیون کردیم. بچه‌ها روی زمین می‌غلتیدند و من از فرط ناامیدی و یأس، روی آن‌ها افتادم. مادرم به ســراغ یک یک ما می‌آمد و نمی‌دانســت که کدام یک از ما را ساکت کند. به ما می‌گفت: «بس است دیگر، نمی‌فهمید کــه این‌ها تبلیغات اســت. این اولین بار نیســت که خبر مــرگ او را اعلام می‌کنند. شــماها که بچه‌ها و همسر او هســتید، خوب می‌دانید که این مانور تروریست‌هاســت.» اما من با خودم فکر می‌کردم: «اگر او زنده بود، حتی اگر هم به‌سختی مجروح شده بود ما را در این ابهام وحشتناک باقی نمی‌گذاشت و به هر ترتیبی بود، برای خانواده و ملتش که مانند من مأیوس و ناامید بودند پیغامی می‌فرســتاد. او نمی‌توانست ما را در چنین حالتی رها کند.» من باز با خودم کلنجار می‌رفتم که او دور از ماســت، شــاید هم بی‌هوش است، باید امیدوار بود. تنها اطلاعاتی که به من داده بودند این بود که او در پاریس تحت مراقبت اســت و خواهرزاده‌اش وَدوُد و منشی‌اش جمشید در کنار او هستند. مادر ضابط صالح، وابسته‌ی نظامی او در دوشنبه، که خیلی به شوهرم نزدیک بود به دیدنم آمد و گفت: «به خدا قسم می‌خورم که پسرم تلفنی با او صحبت کرده است. او زنده است. نگران نباشید!» اما چرا او با من حرف نمی‌زند؟

سه‌شنبه، ۱۱ سپتامبر، عملیات تروریستی نیویورک و واشنگتن، مرا عاجز و ناتوان کرد.

دیگر هیچ نمی‌فهمیدم که کدام کدام است؟ چرا شوهر من و تمام مردان و زنانی که این‌قدر دور از ما زندگی می‌کردند به‌وسیله‌ی این گروه به قتل می‌رسند؟ آیا بدترین پیش‌بینی‌های شوهرم تحقق می‌یافت؟ تعداد زیادی کشته، درد و رنج بسیار و این همه ابهام. روز چهارشنبه پدرم از فرخار آمد. کنار من نشست و گریه کرد.

با صدایی گرفته پرسیدم: «چه اتفاقی افتاده است؟»

«هیچ نمی‌دانم. به من گفته‌اند که او در فرانسه خواهد ماند و لازم نیست در فرخار منتظرش باشم.»

فریاد زدم: «تو حیا نمی‌کنی هر حرفی را باور می‌کنی؟ با همه‌ی ارزشی که او برای تو دارد، حتی شجاعت آن را نداری که بروی اتاقی را که در آن انفجار صورت گرفته ببینی تا حداقل برای خودت روشن شود که شدت سوءقصد تا چه اندازه بوده است؟ و بعد می‌آیی جلوی من گریه می‌کنی!»

پدرم به صورتش می‌زد و مثل یک پسر کوچک گریه می‌کرد.

«من چه‌کار می‌توانم بکنم؟ به من هیچ‌چیز نمی‌گویند. من برای نجات جان او حاضرم جانم را فدا کنم اما به وضوح می‌بینم که آن‌ها اصل قضیه را از من پنهان می‌کنند. من دیگر نمی‌دانم باید چه‌کار کنم.»

دیگر توان نگاه کردن به بچه‌هایم و حوصله‌ی دلداری دادن به آن‌ها را نداشتم. از نظر من، آن‌ها دیگر وجود نداشتند. به مرده‌ای متحرک تبدیل شده بودم. بی‌طاقت و درمانده، گویی در اعماق جهنم قرار داشتم، جایی که رنجی شوم در وجودت جاری است و تو را در برابر دیگران کور و کر می‌کند. هیچ‌کس نمی‌توانست کمکم کند. جز او، او که هیچ نشانی از خود به من نمی‌داد.

وقتی برادرم راشدین از راه رسید، بیش از این نتوانستم خودم را نگه دارم. مشــوش بودم. هزاران اخبار متضاد به ما می‌رســید، از جمله این که مسعود هنوز در تاجیکستان است و تحت مداوای پزشکان فرانسوی قرار دارد. برای لحظه‌ای هوشیار و آرام و قوی بودم و توانستم با برادرم حرف بزنم.

«کافی اســت دیگر. من نه روزنامه‌نگارم و نه سیاســت‌مدار. من همسر او هســتم. مادر بچه‌هایش هســتم و حق دارم بدانم. چه مرده باشــد و چه زنده باشد، می‌خواهم او را ببینم و لمس کنم. دیگر نمی‌خواهم کسی حرف بی‌خودی برایم بزند.»

مصمم بودم و برادرم فهمید که دیگر بیش از این نمی‌توانم تحمل کنم. در جوابم گفت: «باشد من فوراً به دیدن دکتر عبدالله می‌روم.»

هنــوز حرف‌های بــرادرم را وقتی از پیش دکتر عبدالله برگشــت به یاد دارم.

«او می‌گوید امیرصاحب به‌ســختی مجروح شده است. اما این مهم است کــه او را ببینــی، این دیدار به او امید خواهد داد. فردا با هلی‌کوپتر در کُلاب به او ملحق خواهی شد.»

شــبی دیگر در ایمان و امید گذشت. فردا صبح آن روز، خواهرشوهرم، سهیلا، از هند آمد و من به همراه او، دختر برادرشوهرم، مادرم، پدرم، برادرم و احمد منزلمان را ترک کردم. دختران کوچکم به این خاطر که تصمیم گرفته شــد فقط برادرشــان احمد ما را همراهی کند، بسیار گریستند. با دو ماشین رفتیم، در یکی از آن‌ها من، پدر، مادر و خواهرشــوهرم و در دیگری احمد، دخترعمویش و برادرم سوار شدند.

پســرم احمد با خودش یک قرآن آورده بــود و بی‌وقفه حرف می‌زد. او می‌گفــت: «وقتی بابــا را ببینم بــه او خواهم گفت: «بابــا آن را بگذار روی زخم‌هایــت، آن وقت زخم‌هایت معالجه خواهد شــد.» و بعد به او خواهم

گفت: «نگران نباش من اینجا هستم، اگر می‌خواهی بروی معالجه کنی، برو، من از مادر و خواهرانم به خوبی مواظبت می‌کنم، می‌توانی به من اعتماد کنی.» ایـن را هم به او می‌گویم که دلمان برایش خیلی تنگ شـده و درس‌هایمان را خوب خواهیم خواند تا وقتی برمی‌گردد خوشحال شود.» برادرم راشدین که رانندگی می‌کرد ناگهان به طرف او برگشـت و در حالی که گونه‌ی او را نوازش می‌کرد گفت: «پسـرم وقتی پدرت را دیدی به او می‌گویی من به تو افتخار می‌کنم. تو برای نجات کشورت به شهادت رسیدی.»

وقتی که ماشـین‌ها در مقابل هلی‌کوپتر توقف کردند برادرزاده‌ی شوهرم به حالت صرع به خود می‌پیچید و دسـت و پاهایش از شـدت لرزش تکان می‌خوردنـد. مادرم بـا عجله به کمکش رفت. صورت پسـرم آن‌قدر تغییر کرده بود که او را نشناختم. پسر بیچاره‌ی من. برای تسلی دادن او هیچ‌کاری نکردم. همه‌ی انرژی‌ام را صرف کردم تا خودم را به نفهمی بزنم. مرا به داخل هلی‌کوپتر بردند. آسمان ما را در خود فرو برد.

من حالا می‌دانستم.

فصل پانزدهم

آن‌ها او را از سـردخانه بیرون آورده بودند تا قبل از رسـیدن من آماده باشـد. مـرد مقتدری که آن همه برای من محبوب و قابل احترام بود، اکنون تبدیل به جسـدی رنگ‌پریده و سفت و سـخت شده بود. موهای زیبایش را که عاشق مرتب کردنشان بودم تماماً سوخته بود و جسمش پر از جراحت بود. او که از سرمای زمستان متنفر بود و اصرار داشت تمام درزهایی را که از آن‌ها باد می‌آمد با تکه‌های کوچک پارچه بگیریم، به مجسمه‌ای یخی بدل شده بود. پسرم در حالـی که خودش را روی پدرش انداخته بود فریاد می‌زد: «بابا چرا از پیشـم رفتی؟ من انتقامت را می‌گیرم و با دشـمنانت مبارزه خواهم کرد.» مادرم او را در آغوش گرفت و گفت: «نه پسرم خدا از آن‌ها انتقام خواهد گرفت.» پسرم دیوانه‌وار گریه می‌کرد. این مرد کوچک یازده سـاله که می‌خواست اسلحه در دست بگیرد، غرق ناامیدی بود و من نمی‌توانستم هیچ کاری برای آرام کردنش بکنم. نزدیک شـوهرم رفتم. از گردن تا پایین پایش سوراخ‌سـوراخ شده بود. روی قلبش جراحتی عمیق، فراخ سینه‌اش را دریده بود. پوست، موها، صورت و دسـت‌هایش را لمس کردم. در طول سـالیان جنگ، آدم‌هایی را که جلوی

چشمانم کشته شده باشند، بسیار دیده بودم، حتی قطعات بدنشان را جمع کرده بودم و حتی مرده‌ها را جابه‌جا کرده بودم. اما وضعیت این مرد، طاقت‌فرساترین صحنه‌ای بود که تا به حال در زندگی‌ام دیده بودم. خیلی خوب زیر انگشتان و لب‌هایم احساس می‌کردم که زندگی او را ترک گفته است ولی در همان حال روحم هذیان می‌گفت: «حقیقت ندارد او از جا بر خواهد خاست.»

آن‌ها نمی‌گذاشتند با او تنها بمانم. به من گفتند: «باید برویم» باز شنیدم که می‌گویند: «باید به دوشنبه برگردیم و بعد به پنجشیر برویم تا مراسم خاکسپاری را در آنجا برگزار کنیم.» اما من جای دیگری بودم. جایی بودم که فقدان او خلأ عمیقی را تا ابد در زندگی‌ام ایجاد کرده بود.

بعداً فهمیدم که آن‌چه در ۹ سپتامبر ۲۰۰۱م/۱۳۸۰ش اتفاق افتاده به این صورت بوده است.

صبح آن روز دو خبرنگار قلابی مراکشی به نام‌های کریم توزانی و قاسم بقالی که از روزها قبل خواستار مصاحبه با مسعود بودند بالأخره اجازه‌ی مصاحبه با او را به دست می‌آورند. در خواجه بهاءالدین در میهمان‌سرایی در نزدیکی وزارت امور خارجه‌ی امیرصاحب، دوستش مسعود خلیلی سفیر افغانستان در هند، عاصم سهیل مترجم او و فهیم دشتی برادرزاده‌اش که خبرنگار بود و قرار بود از مصاحبه فیلم بگیرد، دور هم جمع شده بودند. محمد عالم، محافظ مسعود، به درخواست او از اتاق خارج می‌شود. مسعود مایل بوده که قبل از ضبط مصاحبه متن سؤالات را ببیند. اولین سؤالات پیش پاافتاده و درباره‌ی وضعیت کشور، مبارزات، پاکستان و... بودند اما به‌تدریج فقط مربوط به شخص اسامه بن‌لادن می‌شود. مسعود ساکت به سؤالات گوش می‌دهد. یکی از تروریست‌ها از او می‌پرسد: «اگر در جنگ پیروز شوید با اسامه بن‌لادن چه خواهید کرد؟» شوهرم می‌گوید: «می‌توانید ضبط را شروع کنید.» مواد انفجاری که در کمربند خبرنگار قلابی به نام قاسم بقالی جاسازی شده بود در این لحظه منفجر می‌شود. مترجم

جوان در دم جان می‌بازد و خلیلی به‌سختی مجروح می‌شود. فهیم به‌شدت دست‌هایش می‌سوزد و احمد شاه مسعود ترکش‌باران می‌شود. یک تکه آهن در نزدیکی قلبش فرو رفته بود، شاید همان‌جایی که همیشه مروارید سیاه را می‌گذاشت و من اکنون هیچ‌وقت آن را از خودم دور نمی‌کنم. شوهرم با بدن و صورتی خونین در اثر شدت جراحات در ماشین از پا در می‌آید. وزیر امور خارجه‌ی او عبدالله عبدالله و چند نفر دیگر از نزدیکانش با علم به این‌که در صورت آگاهی مردم از مرگ مسعود طالبان از یأس مردم استفاده می‌کنند و با حمله به پنجشیر آن را به تصرف خود در می‌آوردند، تصمیم می‌گیرند راز مرگ او را از همه پنهان کنند.

روز پانزده سپتامبر بالأخره خبر مرگ امیرصاحب به دنیا اعلام می‌شود.

دنباله‌ی حوادث با مرکب پاک‌نشدنی اشک‌ها نوشته می‌شود. اشک‌های فرزندانم، فامیل، نزدیکانش و مردم.

به خانه‌مان در جنگلک برگشتیم. اگرچه آن هنگام می‌دانستم که پنهان کردن مرگ مسعود تصمیم مستقیم دولت بوده است، با این حال هنگام بازگشت به خانه از همه‌ی نزدیکانش که امید واهی به من داده بودند بی‌زار بودم. من حتی با خودم فکر کرده بودم که اگر او معلول یا فلج شود تمام زندگی‌ام را صرف مراقبت از او کنم. می‌دانم که این فکر خودخواهانه‌ای بود، او هرگز نمی‌توانست آن شرایط را تاب بیاورد.

روز یکشنبه با هلی‌کوپتر جسد مسعود را، که در کفنی سفید پیچیده شده بود، به آستانه آوردند. قرار بود پیکرش را به خانه بیاورند، اما هزاران هزار انسان در انتظار او بودند و جدا کردنشان از او کار غیر ممکنی بود. آن‌ها با ناراحتی و اندوهی وصف‌ناشدنی به سر و صورت خود می‌زدند، خود را به زمین می‌انداختند و فریاد می‌کشیدند. آنجا فهمیدم که تا چه حد مسعود به من تعلق نداشت. او فقط شوهر من و پدر بچه‌هایم نبود، بلکه مردی بود که به یک

کشور و یک ملت تعلق داشت. این تعلق خاطر هیچ به غم و رنجم اضافه و یا از آن کم نکرد با این همه آن را کاملاً پذیرفتم. تنها برادر او که توانست به‌موقع خود را به مراسم خاکسپاری برساند، برادرش احمد ضیاء بود. پسرم در حالی که روی تانک نشسته بود، در حضور عمو، دایی‌ها و پدربزرگش جسد پدرش را تشییع کرد. در کشور ما فقط مردان در مراسم خاکسپاری شرکت می‌کنند.

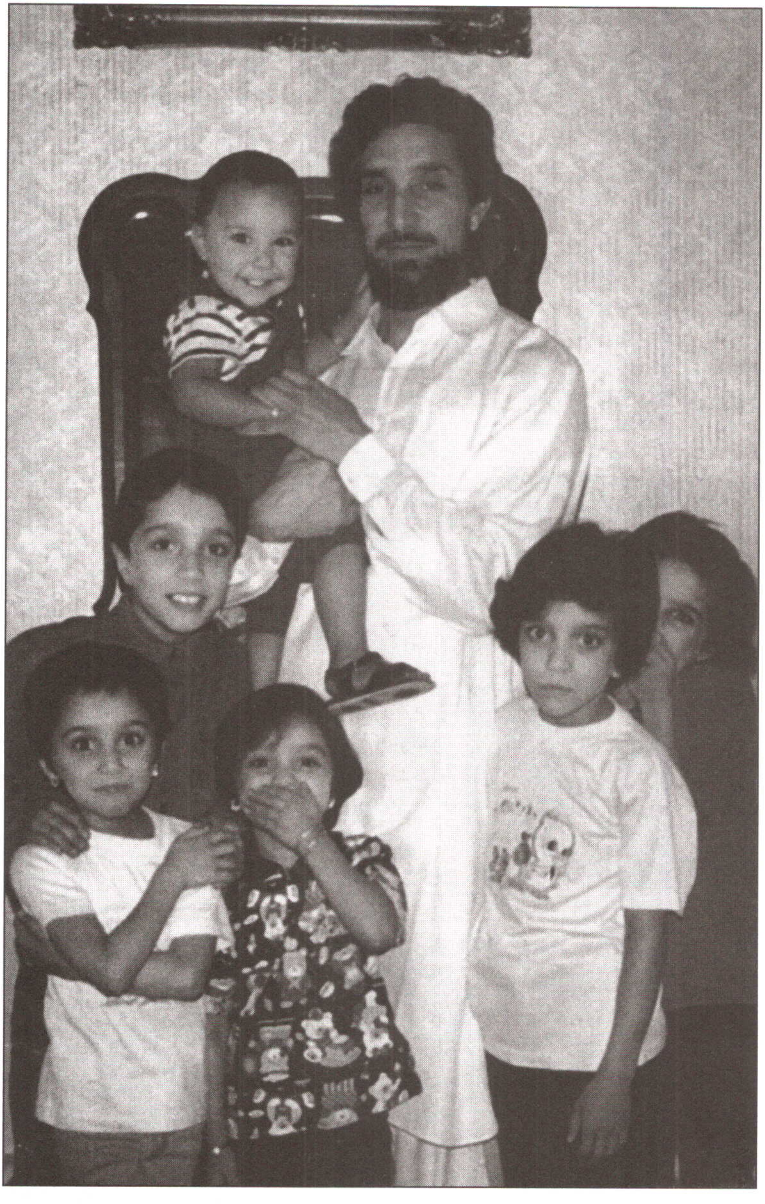
از بالای باغ زمانی طولانی حرکت مواج و خروشان مردم را دنبال کردم. دوست داشتم همان‌طور که آرزویش بود روی تپه‌ی کوچکی که خانه‌مان زیر پایش افتاده بود به خاک سپرده شود، اما به‌زودی دریافتم که این خواسته، غیرعملی است. سال‌های سال قبرش مکان زیارتی مردم خواهد بود. بدون آب و امکان رفت‌وآمد، آرامگاهش مکانی غیرقابل دسترس خواهد شد و علاوه بر آن ما می‌بایست خانه‌ی بالا، خانه‌ی او، را ترک می‌کردیم.

او را دیدم که روی هزاران دست و هزاران قلب حمل شد و در افق ناپیدا. به سالن برگشتم. در آنجا ده‌ها زن در انتظارم بودند. در افغانستان بعد از مرگ اشخاص، مردم به مدت سه روز به دیدن خانواده‌اش می‌روند، این رسم برای ما سه هفته طول کشید. در تمام این مدت فرزندانم به من چسبیده بودند و از من جدا نمی‌شدند. همه‌ی ما حالی دیگر داشتیم.

بعد از گذشت پانزده روز توانستم بر سر مزارش در ساریچه بروم. هنوز قبرش خاکی بود و سقفی موقتی که روی چهار ستون سوار شده بود، بر فراز آن قرار داشت. باد می‌وزید. از اطراف کوه و دره‌ی موردعلاقه‌اش و رودخانه‌ای که آن‌قدر برایش رویایی بود، گسترده شده بود.

در حال حاضر ما در ایران اقامت داریم (۲۰۰۵)، اما هر سال به خانه‌ی بالا می‌رویم. من دیگر در اتاقمان نخوابیدم.

در داخل کمدها هنوز لباس‌هایش آویزان است. صندلی او مثل همیشه جلوی پنجره قرار دارد.



مسعود و فرزندانش. شیر پنجشیر، آخرین فرزندش، نسرین، را در آغوش دارد. او به‌حدی شیفته‌ی اوست که در حضور میهمانان عالی‌رتبه‌اش هم او را از خود دور نمی‌کند. احمد یگانه پسرش، او و پدرش بازی می‌کردند و هر دو شعر را دوست داشتند. دختران دیگر او از کوچک به بزرگ: زهره، عایشه، مریم، فاطمه.

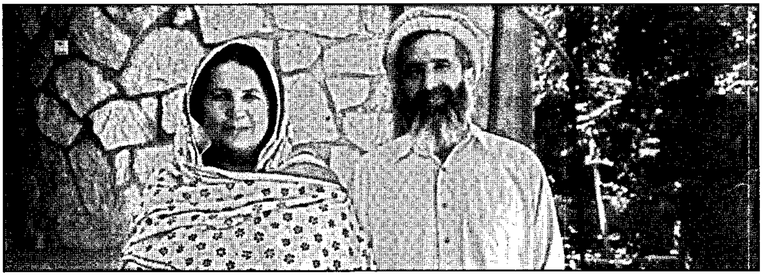


والدیـن مسـعود: فرمانـده مسـعود عاشـقانه مادرش را دوست داشت. مادر مسـعود مقابل در منزل خانوادگی‌شـان در کارت پـروان. او بـرای پسـرش که زندگی مخفیانه‌ای داشت همواره نگران بود و گفته می‌شـود کـه از غصه‌ی او از دنیا رفت. تصویر دایره‌ای‌شـکل، عکس پدرش، دوست‌محمد، را نشان می‌دهد.

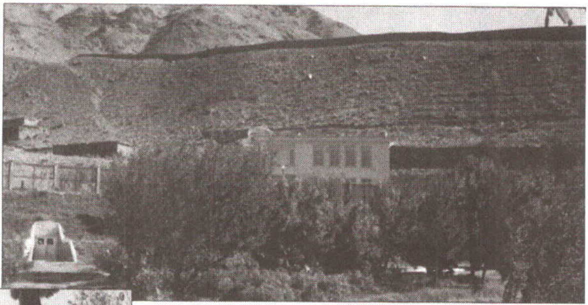


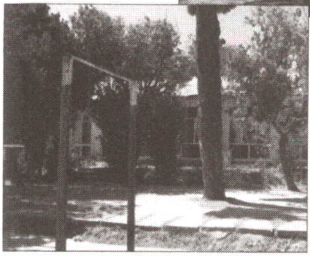


عکس خانوادگی: احمد شاه مسعود (سمت راست تصویر) اوائل سـال‌های ۱۹۸۰م/۱۳۵۹ش و قبل از این‌که نام مسعود را بر خود بگذارد. در سمت راست پدرش که سرهنگ ارتش شاه بود، برادر بزرگش یحیی ایستاده است. او اکنون سفیر افغانستان در بروکسل است. جلوی عکس، خواهر کوچکش سهیلا و برادرش احمد ضیاء معاون رئیس‌جمهور افغانستان دیده می‌شوند.



والدین صدیقه مسعود: در ۲۰۰۴م/ ۱۳۸۳ش مقابل خانه‌شان در بازارک، در دره‌ی پنجشیر. پدرش، که افسر نظامی مسـعود بود، ابتدا به این دلیل که دخترش کم سن اسـت و تحصیلاتش در حد شیر پنجشیر نیست، با ازدواج او و دخترش مخالفت کرد.





تصویر سمت چپ: خانه‌ی سازمانی جبل‌السراج، که مسعود و همسر و فرزندانش، قبل از اشغال کابل توسط طالبان در آن اقامت داشتند. او آنجا دستور نصب یک الاکلنگ و میله‌هایی برای ژیمناستیک داده بود که همه‌ی افراد خانواده در هر سنی قادر بودند با آن ورزش کنند. تصویر بالا، منزل جنگلک است که نقشه‌ی آن را خودش طراحی و پناهگاهی هم بـرای بمباران‌های مداوم طالبان پیش‌بینی کرده بود. در انتهای تصویر بالا تپه‌ی کوچکی به چشم می‌خورد که او همیشه آرزو داشت در قله‌ی آن به خاک سپرده شود.

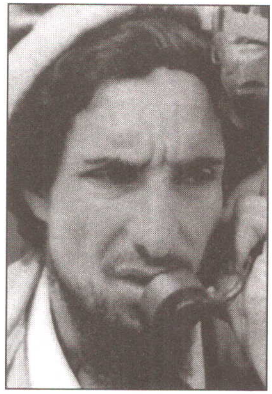




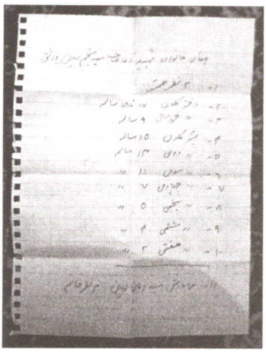


علی‌رغم وجود جنگ، احمد شاه مسعود هرگز مایل نبود که فرزندانش را در کشوری بیگانه پناه دهد. او علی‌رغم گستردگی مبارزات روزانه فرصتی را برای بازی با بچه‌هایش اختصاص می‌داد. تصویر سمت راست، او و پسرش احمد را در یکی از هلی‌کوپترهای قراضه‌ای که به آن‌ها تابوت پرنده می‌گفتند، نشان می‌دهد.

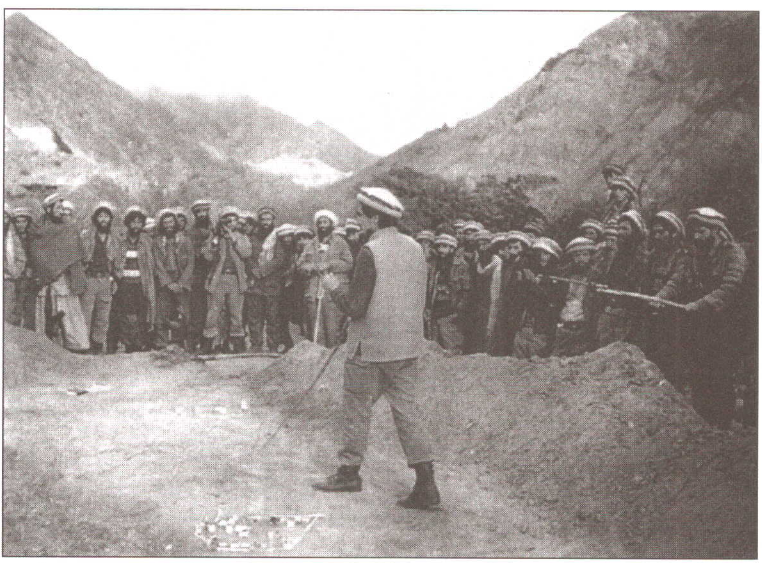

مسعود مرد قلم. فرمانده مسعود تقریباً هر روز
پس از فراغت از درگیری‌های روزمره‌ی جنگ،
یادداشت‌هایش را از مخارج پیش‌بینی‌شده برای
کارهای مختلف تا شعرهایی را که دوست می‌داشت
در دفتری می‌نوشت در این دفتر با شخصیت پنهان او
آشنا می‌شویم.



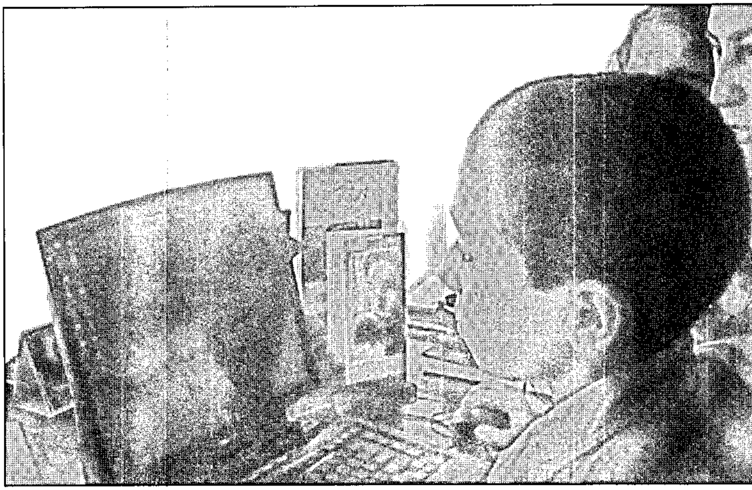
مسعود مرد ارتباطات. این عکس برای نزدیکان او بسیار آشناست: فرمانده در حالی که یک بی‌سیم بر گوش داشت، ساعت‌ها طول و عرض اتاق را راه می‌رفت و جنگجویانش را رهبری می‌کرد. صدیقه مسعود می‌گوید که در اوائل ازدواجشان، یک بی‌سیم بالای سر رخت‌خوابشان مدام باز بود و تمام شب وزوز می‌کرد: اینجا جبهه پیش می‌رود، تجهیزات کم داریم و ...



یک صفحه از دفتر خاطرات فرمانده مسعود که در آن تعداد اعضای خانواده‌ی یکی از سربازانش به نام سید نجم‌الدین آقا که در جنگ کشته شده است را به ترتیب نوشته است تا وسایل مورد نیاز آن‌ها را تأمین کند.



مسعود و مجاهدینش همه کلاه بی‌لبه‌ای بر سر دارند که از جنس نمد است و آن‌ها را مقابل باران و آفتاب حفاظت می‌کند. در این عکس، این فرمانده بزرگ و کارشناس مهم جنگ، قشون خود را برای جنگی که در پیش دارند توجیه می‌کند.



احمد تنها پسر مسعود. او امروز با مادر و خواهرانش در ایران زندگی می‌کند. او روزی را به خاطر می‌آ ورد که در فرهنگ لغات خارجی کلمه‌ی «افغان» را پیدا کرد و معترضانه فریاد زد: «افغان به معنی سگ است.» پدرش جواب داد: «درست است اما بقیه‌اش را هم بخوان. اینجا نوشته است که سریع‌ترین آن‌هاست.»



مسعود و شطرنج: او شیفته‌ی این بازی بود و خودش شخصاً این بازی را به پسرش احمد آموخت. اما فرصت نکرد تا آن را همان‌طور که برنامه‌اش بود به دخترانش هم بیاموزد.



مریم، نسـرین، عایشـه و فاطمه، دختران فرمانده مسعود به اتفاق شـکیبا و فرانسواز. در حال حاضر [سال انتشـار کتاب ۲۰۰۵م/ ۱۳۸۴ش اسـت] همه‌ی خانواده‌ی او در ایران زندگی می‌کنند، جایی که زبانش فارسی است، همان زبانی که در افغانستان هم با آن صحبت می‌کنند.



فرزندان مسعود همان‌طور که خواسته‌ی پدرشان بود هنرهای رزمی را آموختند. فرمانده مسعود دوست داشت که دخترانش هم همچون پسرش احمد شنا را بیاموزند. آموزش شنا در افغانستان برای دختران غیرمعمول است.



محل دفن مسعود. فرمانده مسعود در چند کیلومتری منزلش در ساریچه به خاک سپرده شد. قبر او مشرف بر دو دامنه‌ی دره پنجشیر است. مکانی که برای زیارت آرامگاه او، همه از افغانی و غیرافغانی گرد هم می‌آیند.



فرزندان احمد شــاه مسعود. شــباهت احمد با پدرش همه‌ی آن‌هایی را که به ملاقات او می‌آیند به شگفتی وا می‌دارد. همســـر احمد شاه مسعود در مقابل فشار هوادارن مسعود که آرزو دارند روزی احمد جانشین سیاسی پدرش شود، ترجیح می‌دهد که او هم مانند پنج خواهرش در ایران ادامه‌ی تحصیل بدهد.

تصویر ابو عبد الرحمن الکردی

عکس: رضا دقتی

آن قدر دلم می‌خواهد درباره‌اش صحبت کنم که نمی‌دانم از کجا شروع کنم. او، این مرد برجسته، خوش ذوق، فرهیخته، شیفته‌ی شعر و ادبیات و تاریخ، این قهرمان جنگ بر ضد شوروی و مقاومت علیه طالبان که دختر ساده و بی‌تجربه‌ای مثل من را که در آن زمان هفده ساله بودم به همسری گرفت و به او عشق ورزید، احمد شاه مسعود است. اما برای این که بفهمید چرا او و چرا من، بایستی از ابتدا آغاز کنم.

داعیه‌ی آن را ندارم که تاریخ بزرگ (مهم) کشورم را روایت کنم بلکه فقط می‌خواهم متواضعانه در جایگاه خود بمانم، همان جایگاهی که در کنار همسرم داشته‌ام. آنچه می‌خواهم تعریف کنم داستان یک عشق است و علاوه بر آن داستان زندگی خودم به عنوان یک افغانیِ مقیمِ دره‌ی پنجشیر که بیست و چهار سال جنگ را حس کرده است.

در همین زمینه

طالبان پیتر مارسدن/ کاظم فیروزمند

ISBN: 978-964-213-061-0

۵۹۰۰ تومان